[illegible]

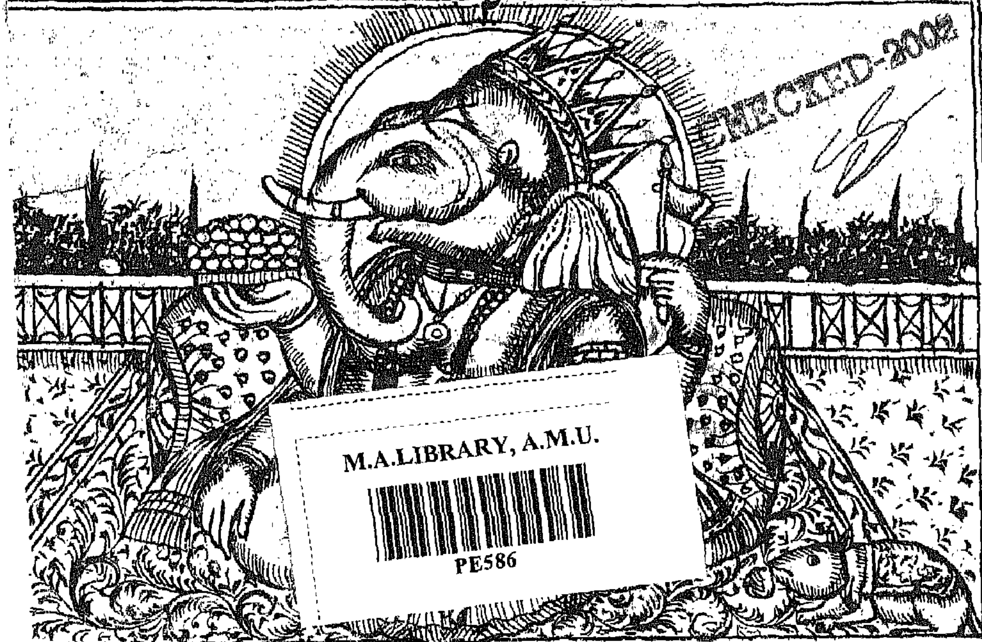
موسوم به

مثنوی سحر البیان

[illegible]

ترجمه زبان بھاکا

در مطبع خاص نامی آفاق جہان منشی نولکشور لباس تزئین انطباع پوشید



نام گنپت نهایت بخشنده هر ابتداست
حیران چو آب که کی مکن بهستای او

ذات او بی ابتدا و صفت او بی انتهاست
بهر ابرام وجود شخص خلعت شایان بنا است

ای از تو بهر زبان گرنام
خلاق زمین و آسمانی
جان از کرمت بود جهان را
جای که توی نرفت ره را
طغرا کشش نامه گلی نیز
دارد ز تو کوه سخت تمکین
... نگاه مفقود
... هستی
... مشغول
... گشت پیدا
... ناپدید

یعنی که برای تست هر نام
لیکن تو برون ز این و آنی
خالق که بجز تو انس و جان را
خالی ز تو نیست هیچ جائی
استاد نوای بلبلی نیز
دادیش نجاک خواب سنگین
از قدرت تست خلق موجود
صورت ده صد هزار هستی
هر قطره بفکر تست موصول
جن و ملک از تو گشت پیدا
دادی وقت خوش سست شد

شان تو محیط انس و جان است
از خاک سرشتی آدم پاک
تا باز خرد گرفت پرواز
اول ز ازل بدایت تو
تجرید بیت گرفت شمشاد
الحق که توئی وجود مطلق
در منزل وحدت تو با تو
سلک تو ز تا دو حرف اوی
از مردم دیده بوده گم
گر وی چو بنای قالب گل
گر نشو نهال بر کمال است

کس را چه خبر ز حد شانست
وصف تو نبا ید از هر
از اوج ثنایت آمد
آخر ز ابد نهایت
کز بار تعلق است آ
عالم همه باطل و توئی حق
فریاد اذان و بانگ ناقوس
ز نقش بصفحه هیو
یعنی که ترا ندیده مردم
شد نور تو شمع خانه دل
از خلعت قدرت نهال

در باغ محبت گل است داغی / کی گشته ز طاعت تو یاغی
گر اهل محبت زبانست / این چرخ هزار دهانست

چون سجده تست پس مباهی / خم گشته ز ماه تا ماهی
مانند تو نیست کس مگر هیچ / پیشی ز تو زمانه پس مگر هیچ

اوصاف تو در دهان نگنجد / الطاف تو در جهان نگنجد
هر نخل ز عشق تست غره / مشغول بود بذکر اتره

باشد همه را نمود از تو / دریافت عدم وجود از تو
گو مرغ خیال تیز بال است / نزد تو رسیدنش محال است

دانست ترا جهان که هستی / کی یافت کسی چنان که هستی
روز آوری از شب دلافروز / شب تیره برون نمایی از روز

اسرار تو عقل کی کند نقل / این حوصله نیست لایق عقل
تا راز تو نغمه یافت سازش / صد گونه همی کنی نوازش

تصویر تراست تاب تقریر / کلک تو نوشت طرفه تصویر
افروخته چراغ بینش / از تست بساط آفرینش

پیدا است و غیر نیست جز تو / در کعبه و دیر نیست جز تو
تاب صفتت نداشت خامه / کافگنده ز رخ نقاب نامه

اعجاز عناصرت رباعی / هر هفت ممالکت مباعی
گر سوی گدا کنی نگاهی / گردد به زمانه پادشاهی

[illegible] عالت نهانی / پیشت چه گزارش زبانی
در مردم خاک شاه از تست / در [illegible] چرخ ماه از تست

[illegible] بیکسی ها / لا شک و لا خلاف فیها
در سنگ همی دهی عجب رنگ / از قدرت تست لعل در سنگ

چیزی سرشته تو باشد / هر نقش نوشته تو باشد
شکر کرمت بشر چه گوید / خود بیش بود ز هر چه گوید

نی وهم دوی پیدا از تو / هر روح و [illegible] چه سر از تو
در چشمه صبح آب دادی / در محفل شام خواب دادی

[illegible]شت بود این جهان فانی / [illegible]
نرگس که هزار ناز کرده / وز حسن تو دیده باز کرده

[illegible]ست تو بود همیشه لاله / [illegible]
طراحی چمن اساس از تست / صد نوع و هزار جنس از تست

[illegible]ق تو دل تر ز گل است / این [illegible] گرفت دل بهشت
تا نور تو کرده نظاره / شب [illegible] شمر ز نجم ستاره

[illegible] تا ز تو یافت سفینه نوری / تنویر [illegible] اوست زر دری
انسان پس و پیش آفریدی / از صنعت خویش آفریدی

کردی ز برای خلق قسمت / صد نعمت و صد هزار نعمت
پیشت سر خلق در خمیدن / هر سته دل هر در طپیدن

هر چیز که هست زاده تو / کس کی خبر از اراده تو
گر منزل تست پرده دل / دور از نظری هزار منزل

[illegible] خوش ابلی صنع تست نزولش / پرداخت بهشت بی چگونه
فرهاد کمال خویش را بین / کاو در بکوه آب شیرین

[illegible] بیش ملکیت دوی گریزد / ما کی ز تو در تو می گریزد
کس مثل تو دادرس نباشد / این رتبه برای کس نباشد

[illegible] ارض و سماش طراز از تست / آن خیمه و این بساط از تست
دادی بی مهر خوب چهر / هر باشده از تو طالب مهر

ماه از تو گرفت نور دلخواه / از تست هلال و بدر و ماه
بی شبهه نمود ما تو دادی / در خلق وجود ما تو دادی

در حمد تو شاد کی برد راه / زین کنگره دست او کوتاه
هر لحظه بود اسیر حاجات / زان پیش تو می کند مناجات

میکنیم اکنون مناجات خداوند کریم

ای خالق کارساز عالم / ای رازق سرفراز عالم

از غنچه گل گره گشائی
صد روی زمین ز هی خورش ها
مانند تو هیچ صانعی نیست
ربانی و ولی که جز تو
لطف تو بهیچ وقت کم نیست
هر کس که برد سوال پیشت
در کاری اگر گره فتاده
گو کار من حزین خطا هاست
بگذشت ز حد گزارش اکنون
چون چشم بهم داده هیچ برخی
گاهی غم ندا دیک گل
تنگ آمده ام ز سستی بخت
در غصه من با هم غم است آه
از بسکه گره بکار دارم
مانند چنار پر شرارم
چون نار بخنده نیستم کار
پیش دگری مرا مفر نیست
دارم گرهی بکار یکتا
از چاره ملال هست دوری
گر گنج مراد هی چه بخت
راحت شده کم ز صحبت
بر مرحمت تو مایلم من
بخشش تو سر انچه هست در دل
محروم بدر تو من سر خود
بر خوان همه را تو می نشانی

در حصول مطلب از درگاه او شاه و گدا است

آیین تو هست پرورش ها
خواهی و کنی که مانعی نیست
اندر خفی و جلی که جز تو
صد گونه اگر غم است غم نیست
مسرور شود ز لطف پشت
لطف تو بیک زمان گشاده
لیک از تو توقع عطا ها است
باید نظر نوازش اکنون
زان وجه بگردشم چو چرخی
خاری است مرا بدل چو بلبل
گره دگری بکار من سخت
حال من خسته در هم است آه
خود صورت گو کنار دارم
در باغ جهان مگر چنارم
چاک است دلم بصورت نار
آری چو تو مالک دگر نیست
از ناخن اختیار یکتا
کن تازه مرا برنگ سوری
سر گر نفتد کمی بگنجت
کن رحم و در آر راحت من
محروم مران که سایلم من
پیشت چه مقام عرض سائل
مایوس مرانم از در خود
من گرسنه ام سزد که خوانی

کاری که همیشگی بقدرت
توصیف تو از قلم برون تر
هر چند گنه بود بس و بیش
بخشش پی جمله در د چاره
آن بنده بود همیشه خورسند
بر حال من خراب رحمی
بر بنده سینه ریش بخشای
در سینه زغم خراش دارم
از گردش چرخ تنگ هستم
در فلک است بر سر جور
زخم دل خسته کن تو خشک
دل ... حال نیست
... همچون گل
آشفته تر از محیط است کاکل
من حال تباه دارم اکنون
هر چند که پر گناه هستم
از هیچ چو لاله داغ داغم
دست من و دامن خوش است
دارم ز تو من همین توقع
اکنون که مرا فتاده کاری
فضلت بتمام خلق عام است
زانچه که هست عنایت من
لطف و کرمت مدام بود بیش
الحال بصبر نیست تابم

دروازه روزنه بگشائی
پیداست درو هزار ندرت
تعریف تو از رقم فزون تر
در عفو همی کنی پس و پیش
لا حاجت سلی الی الاشاره
گو یافته چون توئی خداوند
دارم بدل اضطراب رنجی
یعنی که ز لطف خویش بخشای
الطاف ترا نگاشته دارم
کم سنگم و پا بسنگ هستم
کس حامی من نشد درین
ز و بخت سیاه سرکش من
چون غنچه ز ریم و در گره نیست
بس خسته من است چاک چون گل
رشک من خسته برد سنبل
امید پناه دارم اکنون
در پیش تو عذر خواه هستم
اکنون شگفان تو باغ باغم
دامن بهم منت گدا از دست
کالحال مراد هست تشنه
خواهم ز که جز تو زینهار
امید من از چه ناتمام است
از رحم شنو سماجت من
با رحمت خویش کن مرا خوش است
فرما بمراد کامیابم

گر بی طلسم دهی عجب نیست
با یار دلم هراست کار
امید مرا برا رجا و بید
تا چند امیدوار باشم
خاک درست معدن جود
هر دشمن خویش آزرم تو
کن رحم بحال خسته من
کن رحم کنون بحالتم هم
کن رحم که پا فتاده هستم
بخش گناه صبح و شامم

در پیش تو حاجت طاعت
بر گیر ز روی رحم بار
جز کوی تو نیست جای امید
کن لطف که کامگار باشم
سودم سر خود بر آن پی سود
زان جبه که چون تو یافتم دو
یکتا همه کار بسته من
کافزود غم و ملالتم هم
گیر که دگر بجز تو دستم
یا گو که غفور نیست نامم
تا کی عجم صبح و شام گوید

انداخته ام سپر نظر کن
در آب سرشک خود زنانیم
گر هیچ تو هیچ یاوری نیست
دارم ز گناه صد خجالت
این نفس همی کند ذلیلم
یک لحظه نه ز بندیده غافل
کن رحم که کار دیار ما این
کن رحم که دل ز غصه خون
گر جرم مرا نهایتی نیست
شاد است امید مهد از تو
آن به که شهای سیام گوید

اکنون نظری بحال کن
بیتاب شدم مریز آبم
شل من مجسته ساقی نیست
جز لطف مزن دم عدالت
باید که کنون شوی دلیلم
خود سهل کنی هزار مشکل
باری بنگر که کار تا این
حال من مبتلا زبون ست
وز لطف تو نیز نهایتی نیست
گرد سپیش سفینه از تو

خامه مشکین بوصف سیام شد روشن سواد
چشم اهل شوق را زنگ سیاهش توتیا است

آن جلوه که از جهان نهان ست
که عازم وحدت از خلوت
در شکل نزنج زد قلم ها
در پیکر شیوچو هستی آرد
ماهی شده آن به مه مهیا
در شکل براه جاه آورد
با وان شد و مکر بی بدل کرد
پس رام بخلق نام او شد
تا خامه سرود مدحت وی
قاتل زبرای کنش بد ریو
اندر دل اهل عشق جایش
برند این پاک جایگاهش
سرمایه عیش ما در بل
معشوق سهی قدان گوکل

کا ورد پدید این رقم ها
خود هستی بهستی آرد
مه یافته جا ببرج ماهی
هر گم شده را براه آورد
بل ملک رها ز دست بل کرد
یعنی همه خلق رام او شد
گردید نشین برابر وی
حافظ بی دیو کی و سدیو
سرهای زمانه خاک پایش
افزون ز زمانه پایگاهش
یار همه و برادر بل
محبوب همین خدا آن گوکل

در صورت لبش مهربان ست
چون گشت زمین تهی پامال
در جلوه گریست لیک موصوف
نرسنگه هم آن دلیر گشته
چون دیده پسر کام ارست
گوپال چو گشت آن محمد وما
در نسل حد الفنم ولادت
هر بیت شد ایش سخن بناز
برباد ده گروه دیوان
نور نظر جسودمت و ننند
از فرط هوا انیس رادها
صد جلوه گری از و نمایان

آماده جلوه در جهان ست
گه عازم کثرت آمد جلوت
دارای زمین و آسمان ست
در خلق گرفت طرفه اشکال
خود را چو کشن نمود مکشوف
خورشید مقیم شیر گشته
بگذاشت بفرق چتر با جتر
زد بر سر اهل فتنه گوپال
لیکن ازلی که محو حد شد
مرشد بگذاشتش سرفراز
بخشنده شوکت خدایان
لخت جگر جسودت و نند
هر صبح و مسا جلیس رادها
مشغول لعب با شنا یانت

هر لحظه بعزم رقص و نغمه
زینت ده ساحل چمن سبز
دوشنده شیر در سراها
گردی بسر خشن پای گاوان
نی بر لب خود نهاد نش گیج
توصیف جمال او چگویم
حرفش شکرین لصد قصه
از روی تر و تازه باغ عشرت
پر نوری چشم بدا ز دود در
پیدا بجمال پاک اشرق
خد خوش او لبا سر فراز
پیشانی صاف پاره نور
ابروی خمیده به در آفاق
آویزه گوش آفت هوش
بینی بکمال دل نشینی
دندان همه سلک دانه در
از گردن و گوش صبح در سحر
دست و بغلش بجا لفزا
انگشت بر نگ شمع در صف
رانش نگنه هشت بهشتش باغی
افکنده به دوش طیلسان زرد
بر ناصیه قشقه ای صندل
انگشتریش نگینه رشت
زنگ کرش بخته آهنگ
ای شاد و ثنای او بحال

زینت ده بزم رقص و نغمه
رقصان بمیان انجمن سبز
آرنده گله بر چراها
آرایش زیب او فراوان
در زیر شجر ستاد لنش گیج
از غنج و دلال او چگویم
حسنش نمکین لصد ملاحت
چشم طرب چراغ عشرت
در دیده نیکوی از و نور
بتیاب بشرم عارضش برق
آموخته سرو ناز را ناز
نی نی بجبین ستاره نور
این طاق زجبهت خویشتن طاق
زو بهر هلال حلقه در گوش
در خلق نظیر آن نه بینی
پاکیزه دهن خزانه در
از شانه و دوش صبح و زسحر
لنشت و شکمش بدلبر
گفت بر لب بجز از آن
بهر انوا و زساق
کز خجلت او زعفران زرد
نازک تن نارم تحمل
افزون نگینه زیب گشت
سرگرم فسون بیا او زنگ
بیرون ز احاطه خیال است

هر دم لبش آشنای زنهار
آماده گشت برزن سح
هر صبح هوا گشت و تنش
در دست مبارکش عصائی
دارنده تاج بار طاوس
گاهی بر وگفتیا و گلیوی
پیدا همه نور با ازان
پاکیزه تنی بعشوه بابوس
کس همسر او ندیده باشد
خوش زنگ سیاه او سیاهی
آشفته موی لیش اهل زنار
رولیش ز وطعنه بسیمن
تا رسر زلف او رخسار
بیهوش همه کس چشم او گم
مرجان لبش برآبحیوان
شرمنده زغبغب و ذقن ماه
خوش سیر بی صفا خزینه
جولان تا رسیان نانو اشر
بانش بتمام زیب کافی
در سجده ناخنش کمان ها
از سر سیاه چشم مستش
بر سینه حمایلش ز زر
فرا زنگر جان ملاق سینه
شکلش همه وقت نقش ایثاد
اینجا چو زبان نطق شد لال

بیهوشی کن زنان لبقار
غارتگر هوش سر زنان برج
هر شام خیال باز گشتش
بر دوش مقدسش قبای
در جلوه گری مثال طاوس
سر پیکر و سه لقا و سر
خود لو بگو که صورت نور
در شورا دو جهان چو ناقو
بی شبهه کجا شنیده باشد
صد سر سه او وکمند سیاهی
لاغر تن شان چونار از بنار
غلطیده خون از و چمن ها
در روز صیقم صد شب تار
او مستی فبین دیده مردم
بخشد هزار مرده مرجانها
چاه ذقنی به پهلو چاه
زو پاره دل هزار و سی نه
والشارکه یار در میانش
نی نی لی لطف تا فه نافی
هر گوشه ز زیب او نشان ها
دستینه زر بهر دو دستش
زیور که بدو دست بلی شتند ۱۲
زو دیده اهل عشق پر در
از روی همه اطراف بینی
رونق ده این سرا گل باد
گوگرد داده بطرز احمال

بسدیو چو وصل دیوکی یافت
درگوش رسید از فلک صوت
برخاست کنس بهر خویش
پس کنس تقیل کرد تا خبر
زین ظلم چو شد زمین گرانبار
شیش آمد و بار دیوکی شد
بنمود چو حسن بین خود را
شد کنس چو گرم قتل آن دخت
ور بیج چو رخ نمود گهنسیام
پس سام بکشت پوتنان را
کردن بلا نشد از شکست
آمد و جمله وصف او گفت
در مطبخ برهمن ره آورد
در خوردن گل چو لب گشوده
بر جز دی مسکه برد تا رخ
دوشنده گاو داشت از شوق
آماده شوق را دهکا شد
افزود خجالت بده بپیر
درکشتی مار بجز کو برد
تا زنکر رخت خیل زن شد
اشاره بدست پاک بر داشت
آماده پی خراج جعبرات
زالفت هم فزونی شوق
هتسیام فزود جوش زن ها
پس داد بوصل سر فرازی

گرده گهنسیام میگویم بفهرست کتاب
لیکن احوال زمین بیج و برج این شناسا

آورد و محمد از بیرونش
انداخت بپای سر و بنجیر
آورد لبوی آسمان بار
سولو ز لطن رهنی شد
خوش ساخته والدین خود را
آورد ز مرگ او ببابان دخت
صد عیش و طرب فزود گهنسیام
دادش همه عیش جاودان را
زان پس بسر گرد باد بشکست
پیش همه راز با فرو گفت
خواهش بگرفتن مه آورد
عالم بدهان خود نموده
رستند دو شخص از نهابیج
گوهر لبسرا چه کاشت از شوق
افتاده ذوق را دهکا شد
دوشیدن گاو را دهکا شیر
آتش بدهان خود فرو برد
آرام فزای جمله تن شد
بی زور ز روی خاک برداشت
بیخود همه زن بباج جعبرات
در دشت بنمودنی شوق
از نی بود هوش زن ها
شد محو صدای آب باشد

بسدیو طریق تحیر سر کرد
القصه که گشت شش الکس
نالان نالان بر سر آمد
نوری که منزه است ابرد
بردش چو به بیر جسود ها
پس کنس ملول شد ازین حال
از جود و نهایی همت و ستار
شد قاتل دیو زاغ صورت
چون خوردن علکه کرد آغاز
لاحشر همه بجهل اطفال
در سفتن گوش جا چه پاشش
جای نشست پاک در دهان کرد
در بردن کلید آ چترت رحل
شد قتل گین بیک اشر صحب
هم گشت قتل اژدها کرد
وا داز پی قتل خرد بیل نا
پس قتل پرلنب بی ونما کرد
بربند این پاک را شناخوان
آزاده شد از بند زن دار
گرو بسیام چست راوها
راد ها که عشق کشت صید داغ
چون صحبت رقص بر چمن کرد
باعث شد بهر ناز خوبان

کنس ازکی بهر بهشت شتافت
کامد پی کشتن پور اینه سوت
اقرار بداد پسر کرد
خود کرد گناه بخیط کنس
کز شاخ مراد او بر آمد
شد زیب دوسرای بابو
خود یافته دخت جسود ها
دل داد برای قتل اطفال
شد خلق خویش و زمانه خوش شد
کی یافته دزد و داغ صورت
نگذاشت دقیقه ز اعزاز
افزود ز عشق میل اطفال
صد عیش به بزم موتر اشش
ریخت هم ز غسل بیکران کرد
شد قاتل دیو صورت شغل
خر ازدها و گو گرفت در بیعت
هم دوغ خوردنی با صفا کرد
شد حافظ دوستان ز سر آب
شوخی لب آب با انسا کرد
از جنبش برهمان نه اخوا
دیدار خبان بانجمن داد
عشقش زنان بهشت دلها
در آتش بر درشک ابلاغ
خود را همه گم در انجمن کرد
خود کرد چها نیاز خوبان

گهواره دلفریب بسته / در دی پر پرید خانه شسته
تشخیص نمودن ازیلا کرد / خوش گنج نصیب راهها کرد
بر بود کلیسی لعین جان / در ریخت بجنگ خون بیوبان
اکرور بحکم کنس زد گام / آمد پی بردن بل سیام
شکلش چو در آب دید اکرور / بیراز خفی رسید اکرور
برگاورچی ستم کرد / بر درزیچ باغبان کرم کرد
کنسیام کمان شکست بی قیل / بل صورت فیل داد با فیل
باکنس فنای عین بخشید / شاهی پی او کسین بخشید
پس آمده در سرای کبجا / راحت شده آشنای کبجا
شد شهره بسرج حال کبجا / خوردند زبان ملال کبجا
استاد لبیام چو سپتواد / زو یافت دو طفل مرده شاد
سوداکی زنان چو دید اودهو / پر عشق برش رسید اودهو
کرد آنچه که کارهای بهتر / گر دید رقم بجمله دفتر
ای شاه چو مشکل است تحریر / در کار دگر توان شدن صرف

خوش گشت بروزگار بهاری / شگفت بنو بهار [illegible]
برگشتن سنگه پر غضب شد / بی وسوسه قاتل کعب شد
پس نارد ارجمند آمد / قولش همه دلپسند آمد
گو ریخ به برج بود پیدا / بابل شده سیام محو متهرا
سهر رفت چو در زمین متهرا / شد عیش و طرب قرین متهرا
صندل چو به وسیر دکبجا / گوئی سبجال برد کبجا
صد دیو میان خاک انداخت / بلها بره هلاک انداخت
صد لطف بیا در و پدر داد / عیش دل و سرمه بصر داد
چون شد بسرج یافت رخصت / افزود غم و ملال حشمت
بسد بو چو بود نیک کردار / خوش بابل سیام داد زنار
او دهو و غرور فهم نامش / در برج روانه کرد سیامش
هر سینه عشق آن کشاله / زان گشت روان بدوارکا شد
از کرده سیام من چه گویم / حد نیست درین سخن چه گویم
تدبیر حواس میتوان کرد / توصیف بیاس میتوان کرد

مدحت آن مرشد دانا که نامی شد به بیاس
بلبل بستان سرای این کهن بستان سرا

فوارۀ نور خامه ام هست / غیرت ده خلد نامه ام هست
حلوا ز زبان من شکر برد / دریا ز بیان من گهر برد

هر شعر من از سر فصیحی / آماده معجز مسیحی
هر نقطه من چو خال خوبان / زینت ز پی جمال خوبان
هر سطر من از علوشانی / بر بام کمال نردبانی
پیدا ز دوات مشکسائی / لیکن بکمال روشنائی
جستی بمبانی و معانی / خوش بهر معانیم مبانی
پاکیزه سواد در مدادی / کردی همه چشم را سوادی
گر خامه خویش را کنم قط / خط بر خط دلبران کشد خط
آن مرشد پاک اهل عالم / آتش زن خرمن جهل آدم
نقاد جواهر تالم / دراق دفاتر تنزه

هر مصرع من بفرط خوبی / شرمنده کن درخت طوبی
هر صفحه دفترم به از گل / شاگردی من برای بلبل
شیرینی لفظ ها خوش آئین / فرهاد ازو بترک شیرین
در روشنی ستاره هر حرف / رنگ شفق از برای شنجرف
خورشید فلک نگار مسطر / از تار شعاع تار مسطر
هر یک سخنم شنابه در استاره / تشبیه مجاز و استعاره
صد فخر بود بنوع باسم / کامادۀ مدحت بیاسم
خورشید سپهر سرفرازی / لولوی محیط بی نیازی
زینت ده محفل حقیقت / استاد طریقهٔ طریقت

برگردن پاک او چه زنار ۔ از بهر رفوی چاک دل تار
جویای ثواب جاودانی ۔ دانای کتاب آسمانی

از بهر عبادت مسنبر سپید ۔ مشحون ز هوای حسن جاوید
گر ذات مبارکش نبودی ۔ دیگر همه را که ره نمودی

قرات در خزینهٔ ضمین ۔ فتاح در مدینهٔ فیمن
بر جادهٔ راستی قدم زن ۔ بر دفتر نیکوی رقم زن

یکتا الف بیاض توحید ۔ رعنا سهی ریاض تجرید
گنجینهٔ گوهر فراست ۔ دیباچهٔ دفتر کیاست

والا پدر جناب سگدیو ۔ یک شعبهٔ او کتاب سگدیو
لب ها همه ز پیش ذکرش ۔ دلها همه پایمال فکرش

سرو دم سر ریاضت ریاضی ۔ رنگ رخ او گل ریاضی
تعلیم نمای حق شناسان ۔ تشویش فزای ناشناسان

دل پیش نگاه او کتابی ۔ کونین ز جلوه اش دو بابی
دریوزه گر در قناعت ۔ والا منش ره اطاعت

ابر سر کشت زار پاکی ۔ رونق ده بوستان خاکی
بر لب سخن علوم او را ۔ ور گفت گهر نفس سوم اورا

یک قطره ز شرح اوست دریا ۔ یک ذره ز بسط اوست صحرا
سرکردهٔ خیل پیشوایان ۔ تنویر چراغ رهنمایان

آرایش محفل بزرگی ۔ افزایش حاصل سترگی
بساطهٔ پیکر حقائق ۔ علامهٔ کشور دقائق

مستغرق بحر راز دانی ۔ مستعمل راه بیدخوانی
هر راز که بود اندر اخفا ۔ آور دولتیر همه نگاه افتا

با خوبی او چمن چه لافد ۔ با نرمی او سمن چه بافد
چرخ است بساط بارگاهش ۔ مهر است چراغ کارگاهش

چشم همه روشن از جبینش ۔ صد نقد بهی در آستینش
با همت او محیط جوی ۔ با وسعت او سپهر گوی

آئینهٔ جلوهٔ الهی ۔ سرمایهٔ فیض لا تناهی
کشاف قواعد و فوائد ۔ خلاق دلائل و براهین

مغلوب نمای نفس سرکش ۔ در خرمن حرص طبعش آتش
قولش پی کیف دل ابایی ۔ حرفش پی نور جان چراغی

هر چند که خاکساری داشت ۔ در دل همه بی غباری داشت
از کرسی پایه اش چه پیدا ۔ یک پایهٔ پست اوست کرسی

ده عقل حبشی ز باغ علمش ۔ نه چرخ کهی ز کوه حلمش
هر راز نهفته کرد پیدا ۔ آورده میان کوزه دریا

دستش چو شد آشنای جامه ۔ آمد بر قم سپر از نامه
نوری بدلش چو شمع فانوس ۔ عقلی بسرش چو نقش طاوس

بوت نمونهٔ فراغش ۔ ناسوت فتیلهٔ سراغش
بیرون ز فراست اختلاس ۔ صد گونه شرف در اقتدایش

بست کمر پی هدایت ۔ دار است زبانه از غوایت
گوهر ز کلام او بیابی ۔ اختر ز بیان او بتابی

تاج سر عالمان عامل ۔ رنگ رخ عارفان کامل
از نازکی طبیعت او ۔ چون باغ بود شریعت او

از چهرهٔ او ظهور عصمت ۔ در سینهٔ او صد عفت
پیشانی او لقشقه زیبا ۔ در وقت صباح نور بیضا

بالغمت ادبشت تره ۔ با جرأت او پلنگ تیره
بسم الله دستان تصنیف ۔ شاهنشه تختگاه تالیف

مشغول تتبع علم اشراق ۔ در طاقت ذهن خویشتن طاق
هر گاه که داشت خشتی را ۔ پیش آمد که گرد هفت اقلیم

ای شاد درازی نفس جسته ۔ در بی او چنین بهوس جست
اکنون همه حال و بیان کن ۔ این راز نهفته را عیان کن

پیر سازم حال زار خود بگوش دوستان
لیکن از حد ادب بس دور تر این مدعاست

من بسته دام و هم هستم
آواره چارسوی حسرت
از وادی خیر پا کشیده
مستغرق چارسوی عیب
در طاعت حق نداده دل را
شهریست که دارد از طرب نیز
دیوار و درش ز نور معمور
کافور ز شیشه آب او دور
در روز راه بحض توقیر
چیزی که بود ز دیده ها گم
هر کار رگی زرد و سینی
ویران شده گو ز جور حکام
گنج کرم خدیست بیرنج
کالبتم و ما تقرم نسبت
پروردهٔ لطف والد من
هر وقت رضاست کارش
زد آمده کار و بار نیکو
در عقل کجا بود نظیرش
چندان کتب نفتیح ارجمند است
نحوی است ادیب است او قلم را
پیرم و برادر ایزد آورد
چون بخت ز دولتم نشان داد
بیتاب چو گشت کار استادم
من رنج و تعب ندیده بودم
چرخ است ز ریشه ... دشمن

در کوچه فیض نارسیده
فارغ ز تلاش حسن لا رب
بیکاریدی نهاده دل را
تیر بلطف بود دوازده شهر
در روی همه وقت بارش نور
سوزان ز غمش چو شمع کافور
گرد ایر بود غبار اکسیر
مانند درین مقام مردم
بر مردم چین نه بگنه جنی
لیکن چو بهشت نیست بد رام
زان است بپیش لقب خدا گنج
دلوا الیه بهر من لقب است
کی شاکر شیر خالد من
حاصل شده عیش روزگارش
در خلق نموده کار نیکو
دانشمند نکو شده و وزیرش
مشهور بنام شیخ جنید است
نازیست بذات او قلم را
در عمر یکی کلان دگر خرد
بپشم هر ایدر با استاد
فرمود بنام شاد شادم
جز عیش و طرب ندیده بودم
آزرده ز الیسان دشمن

سرمست شراب خود پرستی
از ریشه کار نیک غافل
روزی که وجود من نمو یافت
چون آینه صفا خاک پایش
با مهر علیسوی نسیمش
بازار پر از متاع بیحد
هر راه چو کهکشان فی
مستی کم و هوشیاری افزون
هر صبح حسن غیرت گل
آنجاست محله نگریا
من نیز مقام دارم اینجا
مشهور شدم بنام سر کرشن
سرو چمن ریاضت است آن
عمرش به سرور گر چه طی شد
در جاه و جلال خوشتر است
سامان همه داد داور او را
طبعش نه که عرصه گاه شان
بر من همه وقت سایه اش باد
هر گه که ز اقربا دهم شرح
در خدمت کاملان رسیدم
هر آرزوی که در دل آمد
امسال ز گردش زمانه
گل رفت ز دست و خار آمد

بیرون ز طریق فهم هستم
آیینه روبروی حیرت
گم کردهٔ خود ز هستی
پامال رو خیال باطل
منزل السواد لکهنو یافت
خود آب لقا خجل ز خاکش
جان بخش بمردگان نسیمش
در وی همه انتفاع بیحد
یعنی که زمینش آسمان
در فهم همه جا می فلاطون
هر عاشق خسته رشک بلبل
چون خلد بود نکوتر آنجا
تفریح دوام دارم اینجا
با دل و جان غلام سرکشن
ماه فلک صفا است آن
غافل ز صلاح نیز کی شد
در زهد و صلاح پارسا نیست
بخت است همیشه یاور او را
دستش نه که ... املا
افزون قدر و پایه اش باد
والله که نامه باشد طرح
جنس سر و ادب خریدیم
از یاری بخت حاصل آمد
هستم شده و سی یگانه
باری نرسید و بار آمد

نفیسی بود کنون بجا تم
و اعتقد که زار و ناتوانم

هر صبح با شگ پای ... بس
هر شام بجان چرا و بسر

من هیچ کمی بدل ندارم
از فضل خدا امیدوارم

گر رفت گلی خدا دهد باغ
چون لاله چرا ز شیخ هم داغ

ای شاد از این مقام بگذر
در راه دگر خیال بگذر

هر کس نفسی ز وجه تالیف
کین است طریق اهل تصنیف

وجه تالیف کتاب اکنون بهر بیان آورم
مطلع کردن از این هم اهل دانش را رواست

فصل بهار وصل شد پیدا
از محنت و رنج فصل پیدا شد

آماده خرمی زمانه
هر شخص به بیضه یگانه

کاهش بجهان محال گشته
کی بدر فلک هلال گشته

افتاده بپایش آسمان کار
گر سو نماند فرق تا مار

تنگی بفر از کرد آهنگ
کی مانده دهان دلبران تنگ

زاری ببیان هر صنم بود
یعنی که مقام او عدم بود

سیلاب سحاب موج در موج
اینوه بهار فوج در فوج

خشکی بپایه تری غرق شد
مانند براق جستن برق

هر کوچه بعضی خاک مل شد است
هر گوشه بهی کام لاداشت

خوش لنگی طیور در باغ
پیه اطر و سرور در باغ

هر باد بمرده نیز جان داد
و افتد که آفرین بر آن باد

غم داشت از شور باغ دوری
جا کرده در و درخت فوری

در راستی کمال شمشاد
از نسبت تند بی آزاد

دل برده تکلف حدایق
خوش بود شقایق شقایق

آورده بهار رونق بستان
بر لوح نوشته خط ریحان

در هر چمنی عجب سهی بود
القصه که کثرت بهی بود

من نیز بصحبت احبا
سرگرم تفرج و تماشا

گاهی بکنار آب سائر
گاهی به بهار باغ ناظر

گه مایل رقص دلربایان
گه سامع صوت خوشنوایان

گاهی به هوا در سیر و دوران
گاهی بکتاب و نهادن

گه خواندن شعر و گفتن او
گه از دگران شنفتن او

روزی دل من بغصه شد تنگ
کا ور د فلک بر از بر تنگ

بهجهره بهار شیخ پیدا
در ابر داز آن شیخ پیدا

ناچار زخانه پا کشیدم
در کنج دوستان رسیدم

برخاسته هر یکی به تعظیم
تسلیم گرفت و نگ تسلیم

انعام چو یافتم آدابی
جا گم شده در میان احباب

وصف همه خواندم و نشستم
شان را بنشاندم و نشستم

گفتند بمن که خیریت است
گفتم که مقام سخت است

آخر شده راه گفت و باز
هر سخنی شود آغاز

لب با شده و اچو غنچه گل
کردند نوا بر نگ بلبل

هر یک بفسانه ظرافت
هر یک به ترانه لطافت

که حال گذشتگان بقا لی
که صحبت سر گذشت حالی

شعر نمکین و نثر شیرین
بیرون ز حد قیاس و تخمین

هر کوچه ز علم گفتگو بود
در بحث کمال جستجو بود

چون بود مرا الم بخاطر
گفت از سخنم تمام ظاهر

گفتند بمن چه حال داری
کا ثار غم و ملال داری

بر خاطر ما گشته غبار
پنهان چکنی که آشکار است

فرمای که سر گر انیست
این زار و ناتوان چیست

گفتم که بفرط فضل موئی
پیداست برای من لبی

افزون ز تی سخن از کسیست
و الله بچشم من خفی نیست

گفتند که غم نهان نماند
تشویش والم نهان نماند

هر چند که آمدم سر انکار
کردند بکشف راز اصرار

القصه نماند هیچ چاره / گردم همه راز آشکاره
گفتند که قحط قدردانی است / هر هیچ وی بکامرانی است
اینجا غم و راحت است توام / تا قفل نکند بهیچگه غم
شغلی بی خویشتن بدست آر / در فوج غم و الم شکست آر
گفتم که گفتند شغلی ارشاد / تا از غم و رنج باشم آزاد
آن به چو به هیچ جلوه گر شد / عیشش همه با زیاده تر شد
نگذاشته در جهان غم و درد / بربود ز کف [illegible] مرد
چو بیخ او عجب فسون کرد / از خود همه خلق را برون کرد
شوقش چو به هیچ گشت ساقی / نگذاشته هوش تنگ باقی
این شغل وسیله طرب هست / واقف بی محنت و تعب هست
چون رفت بدین نمط شماره / خود گوش رسید بر بشاره
گوئیست به سینه طار این / لطفش بهرهم کیاست این
گر زور غنائیش دهد راه / آورد دل کوه آید از کاه
در سنج سرانچه کرد گهنسیام / ذکرش همه می فزاید آرام
سائم نکند برنش عشاق / باشد مزه اش به پیش عشاق
چون لشگفد این ریاض ناصر / لطفی بی عالمیست حاضر
در سنگ وفا رسی بود بین / من کرده ام اختراع فنهای بین
معشوق چو هست هیچ بی زیبا / پیرو انکند زهی و دیبا
اغماض خطائی من روا هست / لازم زبی [illegible] خطا هست
این است وسیله نجاتم / خود تا باید دید حیاتم
در طعن بدان کجاست تخفیف / استشهد من الثقات تنیف
با مطلب خویش همعنان شو

گفتم که مراست چون غم علت / دارد دل و جان من سلامت
هر دم تو و خون خوری چو خنجر / یعنی که شده ز اهل عالم سر
چون حسن تو رنج در گذر هست / تشویش جهت بی اثر هست
اینها چو زر و شان شگفته / هر رنگ گل چمن شگفتم
گفتند خیال سیام میدار / در دل طرب علم میدار
نمود و سنر اگونه نیرنگ / شرحش نبود مجال فرهنگ
خطش همه رنگ باغبانیت / عشقش نکی بدانجهانیت
بربود دل زمان نگارش / شهد گل بصیرتن سپاسش
در سینه دمی [illegible] آتش / [illegible] فی لفارسی زبانش
این شغل [illegible] دهد نوائی / سرها بند از آتش عدائی
بستم کمری اقتصاد انشا / گر دید قلم روان با علا
امید بود ز رحمت سیام / کاغذ ز مرا بخشید انجام
سیام آنچه که کرد در دگر جا / وا شکر بود برون احصا
دولت رسد از نگارش آن / فیضی برهم گزارش آن
باغی بود این کتاب والا / هر مصرع اوست سرو بالا
عالی گهران سینه صاف / بینند درین زر و نقاف
گو طرز بیان شنیده زشت است / لیکن همه مطلبش بهشت است
معنی نکو بلفظ بد هست / آئینه نهان ته نمد هست
این کار اگرچه بود دشوار / فیضی شده حاصلم ازین کار
این پیکر خاکیم چه باشد / نام من خسته زنده باشد
ای شاهد به است ساده گوئی / تا چند کنی زیاده گوئی
سرگرم شروع داستان شو

بیت

قصه کنس ستمگر بهر تمهید کتاب
مثل او اندر جهان فی صاحب تاج و لوا

احوال عجیب همی نویسم
بشنو که چمن سیرگه دریاست
فرشش ره پاکی و فلک ها

شتاق زیارتش ملک ها
شاهش بجلال همین بوده

مضمون طرب همی نویسم
بر ساحل و دیار مصر آ
خود نام وی اگر سیمین بوده

پور سی زبرا ای آن شه تاس
وین کی عم او بفرسی بود
هر گونه جهیز نیز داد اوش
زد بانگ فلک بر وی که چو بس
آن بانگ چو کنس را رسیده
بر گشتن او گرفت تیغی
لسدیو بگفت کای گرامی
گفتا که تو هم صدا شنیدی
آن نخل که زو بسی بار آرد
این را به تیغ گر درآرم
کاری که ستی مخالف بید
گفتا که کشتی چه بی قصورش
هستم بتو عهد اندرین راه
هر بچه که عزم کرد با لجزم
دیوی بچه چو زاد بسیر یو
هشتم بچه با سبب اد دشمن
آن وقت رسید نارد آنجا
نارد چو شنید گفت این چیست
در قتل بوانکه جست باشد
نارد همه گفت و کوچ کرده
در دست گرفت بچه آن سنگ
گویان بجناب هر که بشنو
درماندن جان بود تخلل
گو وز دل هر دو بود صد جوشش
نالید بشکل ماده گاوی

موسوم بکنس و بد چو کناس
زو دخت بنام دیوکی بود
خیل و فرس و کنیز داد اوش
هستم بچه همین ترا مرگ
زنگ رخش از خطر پریده
تا باز نماندش در ستیغی
در کشتن زن چه نیکنامی
بر مطلب و مدعا رسیدی
سپسند که شاخسار آرد
بهر تو زن دگر درآرم
بدنامی تست بهر جاوید
خود خصم تو بوده است پورش
پس شاه بهشت بس غور راه
باشد پی رد آن کرا جزم
او را بر کنس برد لسدیو
خود آن بچه را دهیچ با من
تا تخم صلاح کارد انجا
غفلت بجهان زاهل تحسین
شاید پسر نخست باشد
زان کنس خیال پوچ کرده
از سنگ لیش کوفت سنگ
این داد بداد گر که بشنو
کنس آمده قاطع تناسل
ماناند زخوف کنس خاموش
پیش شیو و بدر نکاو کاهی

در بند پدر نمود دل سخت
پس داد وصال او به لسدیو
شد محو بر در رسالی او
آمد ز فلک صدا بر کنس
دانست عدو شما به این تن
آخر بسر موی او کشیده
آخر ز برای تست این دخت
امروز کنم چو فکر بیجا
گر سر نکنم ز دوش این دور
کردند بر انقیان شفاعت
لسدیو که داشت جان خسته
هر بچه زاده گیری از من
در خاطر کنس این اثر کرد
پس شتافت سوی ایوان
کنس آن بچه دید و گفت خندان
از وی بچه را چو یافت لسدیو
برخاسته کنس و جا بداد اوش
گر دشمن تست پور هشتم
آمد مژده هست خط بیاک قطع
در غور ستند بچه از سر یو
زینگونه چو گشت شش پسر را
کی دفع شود چنین ملالت
ما غیر تو داد رس نداریم
شد دشمن زمین عز فرق ایشان
گفتند فرشته ها بجاش

هم تاج ازو گرفت و هم تخت
افزود جلال او به لسدیو
بکرید عزا به رای او
هستم بچه اش سو سر کنس
زیر آمده از عزا به اش بس
کی شرم زروی او کشیده
سودای آمال میتوان بخت
باشد زالم نجات فردا
باشد دل من بخلق رنجور
کاخر چه روست این مناعت
لیها بکشاد دست بسته
جان بخشی این بیاسی از من
نقد سر خیال او دگر کرد
انداخته سر ز در ابریدن
کین جرم نکرده است خندان
رو جانب خانه تافت لسدیو
وز حال گذشته کرد گوشش
داری تو کجا شعور هشتم
هر یک شمر د هشتمین خط
آورد بلفرط خوف لسدیو
جان سوخته مادر و پدر را
بر گیر خبر بصد عجالت
بیکس شده ایم و کس نداریم
کز کنس رسید سخت آزار
جز هر که برد غم دلاکش

واقف همه پاسبان نگردند / حساد دو چارشان نگردند
بیم است که این خبر نیوشند / خود نور رخ پسر نپوشند

در ره چمن است صرف جوشش / باشد لعبو را آن چه کوشش
در برج رسید یا براه است / دیری است که دور از نگاه است

زینگونه در انتظار بد حال / یک لحظه دراز تر ز صد سال
القصه رسید چونکه آن وقت / حال ره و بچه گفت آن وقت

دختش چو پسر دگشت دلگیر / دروازه و پا گرفت زنجیر
بگریست چو دخت نو دامان / گفتند بکنس پاسبانان

این کنس شنید و آمد آنجا / شمشیر کشید و آمد آنجا
دختر بر او چو دیو کی برد / پیغام نیاز و عاجزی برد

میگفت که بخشش خون دختر / آری چه شود ز خون دختر
چون کنس شنید عرض همشیر / شد خائف مرگ و محو تزویر

فی الفور گرفت دخت خنجر در ید / زین قصد که کوبدش سر سنگ
آن دخت ز دست او رها شد / بر چرخ ز بان الصید مبیا شد

زد بانگ که کنس این چه فن بود / بیهوده خصومت بمن بود
برگشتن من شدی چه مائل / آمد بجهان پی تو قاتل

آمد چو ممات خوک یکبار / بی شبهه خرد سجانه مار
این گفته و در فلک نهان شد / خوف دل کنس بیکران شد

بس کنس حزین بدیو گفت / کای دیو بچه ها کشته ام مفت
بر جرم مرا معاف فرما / اغماض ز اعتساف فرما

افتاد دلبند ز خاص سید بو / شد حکم ده خلاص سید بو
بس رفت سحر آگاهی تا / از غم نگرفت تا سحر خواب

حال جشن اهل گوکل از ظهور ذات سیام
خوبی صد شهر محو جلوه این روستا است

جسمت چو ز خواب دید برکرد / نور نظرے عجب نظر کرد

برخاست به تن تمام هوشش / حیران شده از فروغ رویش

زین فرو به سند بهم خبر داد / کامروز خدا بجای پسر داد
ننداآمده خوش بتقریب طفل / حسبود ها نمود صنوبر طفل

خوش زیب شکل آن پسر بود / کز نخله زندگی ثمر بود
از روی مه پرفروغ داغی / کاشانه تیره را چراغی

از فرط نشاط با لب یار / چون گل بلباس خود نگنجید
بگریست چو بچه نکوکار / شد سبز زمین مرو نیز بیدار

آندم همه باختند از جای / هنگامه طرفه گشت بر پای
مصروف نوید جسمت شند / گویان که نمای شکل فرزند

بس مائل نغمه شند گشته / صورت همه زن بلند گشته
خوشنسل چه است صبح جاهی / کاورد چو سیام طرفه ماهی

دیدید کمر که صلح نام مجوی / سید بونه مطلع نکو سے
فی نشانه بزرگ فضل بر قدر / فی جسمت پاک لیلة البدر

یاران ستاره ها نگاهش / زنهای حسین نظاره گاهش
بر تافته نور عیش در برج / گم گشت ظلام طیس در برج

اخر ز ظهور گهنسیام / نمائی شده چشم حضور گوپیام
در نغمه تهنیت ملک ها / نقاره نواز بر فلک ها

مسرور ز این نوید حوران / در رقص و سرود فی قصوران
بشکفت زمین چو بوستان ها / کار همه گل ز آسمان ها

انبوه فرشته صرف جسمت / زیب لب جمله حرف جسمت
صد زمزمه بر لب بده و شیو / حاصل همه مطلب بده و شیو

مداح پسر این ملائک خاص / گلریز بیش از ارائک خاص
زان ها فرشتگان تو تعظیم / مصروف ثنای بخت جسمت

گویان که کسی کرا نظر دور / شد از پی این ان نگو پور
بیوان فلک بعیش لبند / باد حج پی بخت جسمت و نند

بیجو دهمه باز جشن گوکل — گشت برای آن همه گل
این خبر چو مردمان شنیدند — خورم بیدوار رسیدند

پرسان شده نند از اهل تقویم — دادند نکو خبر به تنجیم
هر برهمنی به بید خوانی — خوش خوش کرد نیز بیدخوانی

پس نند بد غسل شست تن را — آراست قشقه بابدن را
آورد بجا عبادت و نیت — بخشید زر از سعادت و نیت

لکگا و بخیل برهمن داد — خوش بود و طرفه سیم داد
انبوه برهمنان ز عشرت — گوینده که این پسر سلامت

پس نند بخواند جشن بمسر — میداد به قشقه جنت و زیور
هر لحظه بپای پسر سالان — بیشانی خود ز عجز مالان

مصروف تماش باز خوانان — صد خیر از نصیب آن ها
آن خیر که خواست سائل از نند — وانگه که گرو حاصل از نند

زنها همه زین خبر دویدند — سامان نکو طشت چیدند
از جامه غریق زیب هر یک — بازیور دلفریب هر یک

از هر سه چشم دل ربا تر — از سرخی قشقه جانفزا تر
خوش ساره ز خوش جمالی سان — خوش ساره خوش کلاسان

باعیش خطاب بودشان را — کی باز نقاب بودشان را
آماده نغمه مباهی — در خانه نند جمله آسی

کس فتنه بر زخود در رو نشین — کس مانده چپقاش بر ده نشین
خواننده جمله بود جمعیت — روی بچه می نمود جمعیت

گویان همه ها که زنده باشد — داریم دعا که زنده باشد
خوش بخت که کام یافتی تو — در دیر مرام یافتی تو

خوش روز خوشی که او داین تو — صد جشن و عیش داد این تو
هر دم بدعا کنند خوش باد — زین بچه ارجمند خوش باد

نندان همه را لباس میداد — زیبای به قیاس میداد
زن ها بدعای خیر مصروف — کی جانب شغل غیر مصروف

کس آمده سوی خانه نند — کس رفته زآستانه نند
گوینده بگید که گر بشنو — حرفی است عجیب تر بشنو

جمعیت بچه را دست می آی — این شور فتاده هست می آی
کس رقص کنان بساز پا هم — کس از پی نند گرم و شام

کس نقش عجب ... لیست — کس رشته برگ و سیمی لیست
هم برق و شمسه زیب جابا — هم ساز و سرود و سیرابا

در بارش گل نرشته گل — پوشیده زمین میانه گل
هم برق و شمسه و طناب — هم سنبل و طلوکات ربابی

گرشید چه وقت خانه نند — کانجای چو ستام راد فرزند
لقا چو این خبر شنیدند — جمعیت خویش را کشیدند

نقش گل و شت در شبان — ازدانه سرخ زیور شان
گوینده بگید گر بصر جا — کا صد زر که مسرود صحرا

بر گاو کشید نقش رابند — خوش راد پر سجانه نند
در خانه خویشتن میا بنا — خوش نغمه کنان بیک بیا شند

بر دوش سوی رنگ زرد — از سکه زعفران هر دو
بعضی نبوا رشش چپانه — بعضی بگذار شش ترانه

عازم به سنه جا خور سند — تعظیم نمای هر یکی نند
پس نند به نند داد هر یک — در شرده زبان کشاد هر یک

رقصان همه با لعجن دوش — از روله صرف سخن دکش
کس عازم رقص و کس ستاده — کس بال حسب و کس فتاده

کس وغ بدیگری همی ریخت — کس نغمه خوشتری همی بیخت
در کوچه نند طرفه برسات — یاران همه زعفران خیرات

کس حمله بدیگری همی کرد — کس وصلت همسری همی کرد
کس پای گر بره گرفتی — کس شیر برنج وکه گرفتی

رقصان سرور بی بیم و زیر — هم کودک و هم جوان هم پیر
کس سائل زر شد با دل — کس با دل زر ز بهر سائل
کس گفت که تا سر ببینم — کی خلعت داده ساگریم
صد عشرت و عیش خلیل ایشان — کی رتبه شاه پیش ایشان
تا آن روز که سیام زاد در برج — تفریح تمام زاد در برج
هر ساکن برج کام دریافت — افزونی عشق سیام دریافت
گاو و گله بان کشیر آنجا — خوش بسکه و دوغ و شیر آنجا
هیچ از ایشان نشد خبر کس — بر حالت خودگمان هر کس

نیاید زکسی شناسی کوکل — شد سیام طرب فزای گوکل

صدگونه طرب بجان تک پیر — رقصنده جوان و پیر و کودک
کس را ز خوشی شد جامه داد — خوش زیور و طرفه تر قبا داد
کس رفت بدیگری ستی داد — خود یافته را بدیگری داد
کس چون شه در بساط گوکل — سیام آمده در بساط گوکل
هر خورد و کلان بعیش گشته — هر پیر و جوان جمیل گشته
در خانه شد نور افزود — اسباب نشاط و شور افزود
بحر و بر و کوه لائق سیر — رحمت پی خوش آدم و طیر
از زادن سیام جمله خرم — مصروف نوید هر سه عالم

جاوید سرور در بر شد
هر شخص که نزد او رسیدی

حال جشن راج سو سیام در روز ششم
نغمهٔ دلکش بگوش آمد که بزم دلکشا است

بگذشت چو پنج روز بر پنج
شد بسته طنابی از سر و برگ
افزایش بخت خوردنی بود
خوش پور و گرته و کله هم
آباده نغمه های دلبند
نازل همه شد را در ایوان
لقار بصد ترانه جاسی
در سر دل بسته کارگر با
یکپاس روز چون برآمد
هر گاه که وقت شب رسیده
زن ها گرد عذار گهن سیام
هنگام صبح گشت هر را
ترا سر و زیر از سیام در بجا
رنگ تن سیام ابر با آب

بروز ششم آمد از پنج
ره یافت بسوی خوش سر و برگ
سامان ده جمله روشنی بود
محوش پی دیده و نگه هم
وا نیمیان خانه شد
هر مردم قوم شیخ و کبهان
مصروف نی و چغانه با
از شد عطای سیم و زر با
سیم ها عنبر او برآمد
هر زن بسر و سر کشیده
جان چو دل شان تماشای سیام
بر مهد گذاشت آن پسر را
شد عیش نشاط عام در برج
خندیدن او چو برق پرتاب

افزود میان خانه نشین
پس شد سرور بیش کرده
زن های چوار در رسیدند
ور کشت زرین رنگ گنجی
حسبت همه را قیاس میداد
عزت کن جمله شد را اخلاص
وصف همه را ز خوان ... کرد
سجاده چو پر ز طرفه تر مهد
شد آن همه را انجوان را
جسمت همه زیب پیدا کرده
جسمت همه سی با بال حق داد
بر صورت او نثاری شد
شد آمده آسمان بالی
چون قوس قزح میانه مهد

سائل همه یاب بر و زر شد
دانسته که آن زر رسیدی
دیوار ز نقش کرد رنگین
دعوت پی یار خویش کرده
تکبیر سجده بخت ها کشیدند
شیرینی دیگر و دیگر رسیدی
صد بخشش وصال سیام میداد
در جلوه شده ایشان رقاص
کسب زر و ... شان ...
بگرفت ز شاخ گنج ازین جهد
پس دست ... باز جوی را
رسم ورده راج سور کرده
زر سیم و سیم ... داد
عیشش ز رنگی نیز اری شد
جسمت شده فصل ... سالی
چون رعد فلک ... مهد

یلدان ... بسیار ... صد سبزه خرمی دمیده

حال بچان کشتن خونخوار عالم پوتنان
یافت توفیری که اندر خلد مسجود نسااست

شب کنس کجا بخواب رفت
بنشست صباح با دبیران
میگفت که از دو دشمن من
یک گفت یکی که خیر کم کن
یک گفت یکی نرست بسدیو
این هر دو شنید کنس افتاد
گویان شده پوتنا ز آنجا
سازیم همه ز بیر را [illegible] من
رخصت چه ز کنس یافت آن وقت
بشنید چو از خلاص بسدیو
گویان شده نند این بسدیو
بسدیو بگفت حق همین است
صد شکر با نهایت سرے
سزاوش اگر چه رو بهی پیش
پس گفت که کنس میکند بر تو
دیوانش برای بچه گریانند
زین حال چو نند گشت آگاه
چون آمده پوتنا بگوکل
چون برق رسید در رگ ده
حیران که حسین نکو ز کیست
گمنامیم مهد خنده فرما
پستان بلبش ز قهر بگذاشت
او خواست ولی جدا نشد شیر
خسید با چو نهاد کام خود را

گردم زچه رو شتابی دشمن
هر لحظه بجا بلا کم کن
تا بچه را کشند از دیو
دیوان پی بچه ها فرستاد
ممکن نه ز هست بچه اما
تا بچه گشته گرد بنهان
در راه سفر شتافت آن وقت
آمد ببرای خلاص بسدیو
مجبور قضاست خلق یکسر
آمد ز قضا تو همین است
حق داد ترا عصا سرے
بنهفت ز خوف کنس با خویش
خوفست ضرر رسد [illegible]
در کشتن کودکان بر گرانند
فی الفور قدم نهاد در راه
گردید [illegible] بی تامل
خود را همه زرق برق کرده
که دیده شد ز مسکن کیست
راهی پی کارخانه مهد
در شکر پاک ز سر گذاشت
جا داد بخشش چو ماه
در مهد نیافت سیاه خود را

در ماندن او لباس شیر و دا
گر هست فرشته زشت [illegible] تنگ
از دیو درین گروه باشد
پس گفت به هیچ هم [illegible]
از صورت خود بری گو من
گر بچه کشش این زمان [illegible]
آمد ز گذاشت نند با دا
بسدیو به نند داد تعظیم
ای وا بکنس صد خطا کرد
گشتم من ازین نوید خورسند
پس نند بگفت حالت [illegible]
بسدیو چو این نوید بشنید
زان دیو نگاه بر در راه [illegible]
الحال شتابه می توان رفت
در راه شگون بد نظر کرد
بستان [illegible] سر سوده
القصه بکوی نند زو پا
بنشاند چشمش بصید شهر
پس آمده پوتنا بر مهد
شیرش چو لبش کشید گنیم
آن دیو چو کوه افتاد
تا ناله او کسان شنیدند

از روی همه صبر تاب رفت
پرسید صلاح از مشیران
تدبیر بکشتنش ضرورت
سازیم جدا سرش ز دم جنگ
از چاره خود ستوده باشد
تا بچه را کشند ازین بس
یعنی بصفت پری شوم من
موسوم به پوتنا [illegible]
برفت این پی [illegible] بشهر
بنشاد بصید [illegible] کریم
این حال سر بجم آشنا کرد
کاندر حرم تو او فرزند
داشتی خبر از ولادت [illegible]
بوی ز گل [illegible] شنیدند
یعنی به پناه هر دو او [illegible]
بر کشتن بچه پوتنا رفت
چه [illegible] ازین اثر کرد
در شکل جمیل و هر [illegible]
بر صورت او [illegible]
گفت آمده ام بدیدن [illegible]
بر داشته بچه از سر مهد
جان هم ز بدن کشید [illegible]
در چار گروه افتاده
بشتاب به هر طرف دویدند

حسید باشش بهر کران همی دید   با دیده بخون چکان همی دید
گمنسیام بران تن سپید بود   گویا که بروی چرخ مه بود

حسید با چو بدید در گرفتش   از فرط شعف به بر گرفتش
از دیدن روی سیام محظوظ   بی شبهه و شک تمام محظوظ

این بر لب آن اسیر شنفت   کامروز بلا بخیر بگذشت
گر بیاده بجملها [illegible]   کین از قدم شماست دولت

کس گفت نکوست طالع [illegible]   کامروز نه فتنه ایست فرزند
کس خواست که ده [illegible]   آنکس [illegible] همچو من

کس بوسه بروی سیام داده   بازش بکنار مام داده
زین وجه فزود [illegible]   آورد جهان جهان [illegible]

بنداند و دید آنچنین چو او   آورد یقین بقول [illegible]
گفتند چو جمله حال باشد   آمد بر سیام در صدا شد

شگفت و گرفت در کنارش   خود کرد جهان جهان نثارش
پس [illegible] و رسید   از هم تن پوششان بریدند

گردید چو عضوها از جمیع   آتش زده شد بصوت شمع
بوبای او رسید سرجا   کز صحبت سیام گشت [illegible]

زین وجه جهان تحیری بیند   مصروف ثنای کودکی شد
گریان بکنار مام شد [illegible]   پس او بسیام شیر خود با مام

در [illegible] چو جانش ادا [illegible]   جنبش [illegible] دا [illegible]
میگفت [illegible]   خواندند [illegible]

میگفت کسی که دشمن آمد   یارب نشود بجز [illegible] دوست
میگفت که این جمال بالد   هر دم صفت هلال بالد

میگفت که خواب آن اسیر   مادر شود ثنای پور
القصه بخواب [illegible]   بیداری [illegible]

درخشنده بر سر [illegible] باشش   قربان شده مام بر ادایش
عقبا [illegible] گفتش سخن مام   [illegible] نظرش [illegible]

که در سر خود [illegible] اورا   که جای بمهد داد او را
انبوه فرشته در خیالش   حاضر [illegible] دیدن جمالش

حوران عجب که این چه حالست   دانستن صنع هر محالست
نوری که [illegible] به صلا   موجود بود [illegible]

گلریز بران نظاره حوران   در مدحت [illegible] بیقصوران
حسیدها ز خیال سیام [illegible]   هر وقت طرب [illegible]

از بحر عبا و چشم بگزید   آرایش این طلسم بگزید
چون بیت ز سیام [illegible]   [illegible]

[illegible]

حال جهان [illegible] کاکا [illegible]
حکایت زاغی که اندر قفسش [illegible]

شه کاک [illegible] را خواند   پس زاغ ز گلستان [illegible]
تحصیل سعادت ها کرد   در کار یگوشه دگر بود
گمنسیام [illegible] از خبر دا   از قصر [illegible] آن [illegible]
تا قصه [illegible] خواند   بشتافت [illegible]

القصه بقصر [illegible] جا کرد   حسیود با کمان خواب بود
افکند [illegible] تن او   سرگرم [illegible]
[illegible] زاغ [illegible]   گفت او [illegible]
[illegible]   آورد [illegible] سیام [illegible]

گمنسیام شتافت گرد او   پرسید [illegible] حالش [illegible]
بی شبهه [illegible]
چون زاغ [illegible] این خبر داد
[illegible] گشت [illegible]   [illegible] سامان [illegible] خطر داد

با فرقه دیونس گویان
زو یافته پوتنان بجان داغ
آن کیست که خود رود براه
گفتا سر خصمت افگنم من
گفتا سیام بهر جا شکست
زنها ده اسیر جستجو یش
سکتا سر برسید الوقت
بس سر لگد لغر کین زد
زین شور کسان فرا رسیدند
گویان که چسان فنا کردند
اینحال کسی نکرد باور
جاده یکبار گشتی او را
زین گونه نبار شیر دادش
طفلانه ز خواب چون سیام
تا آمده آفتاب در صحن
شد بند خوش از خیال کرد
یک قتش ازین که هست تا تا
چون آمده دید بند خندان
جسمت نه سرور رفت پیشش
یاد الپیرم مناط عشرت
از دید سیام سر کشی خوش
جسمت بخیال سیام مرج
کی تا تماشی سخت خشیار
بر قتش قیام سیام میلاد
گه بوسه حتد سر گرفتی

حال بیجان گشتن سکتا سر گردون نشین می توان دیدن که سوی ملک حیث بگراست

بیرون فگند زهن اش
درحکم تو برج را کنم من
انگشت بلب ز پا چهید است
عشاق زهین آرزویش
زانسانکه کس نلید الوقت
گردون سر خویش بر زمین زد
باشند دران سرا رسیدند
خود در ره نبر زمین فنا و گردون
گویان که حفظ سیام داد
دیدی و نشار گشتی او را
در مهد در از ستر نهادش
باز بش یکبار داد جا نام
بردش به پلنگ خواب در صحن
میر دبیر او بشوق فرنگ
زن را زده بانگ تند خواب
شد عیش لیش ستر ار چند آن
برداشته در کنار خویش
امروز زمین نشاط عشرت
مشغول ترانه و لبی خوش
گویا که نصیب مفلسی گنج

سکتا سر بد و تیره بر خاست
کس این همه استماع کرده
حیران که کدام حفظ دین بست
بینیم که جهان که بیداد را
گردون سر بیهده دیدار چون
از دیو کشتی که اخبر بود
جسمت بگرفت سیام را اب
طفلان سر صبح بودند
جسمت همین سخن که خیر
بگفت که ای مه عجیم
هم دست زنان زهین که خواند
چون دید صباح نام شیرش
خود رفت بکار سکه شب
گفتا سام خندہ حسب آلسو
جسمت لقصد اسند بستاد
پس دید که سیام جست خواب
گفتی که سر است عیش و بخواب
جسمت همه شد جهان چه اند
شیرینی و بیان تحفه نام
خوش مردم برج و عیش آنجا

حال بیجان گشتن ستاویت آفاق گرد خاک او بر باد رفت و در سر او بگذشت

گه از نعتش بر گرفتی

بگفت که زنده باد این ور

کاه احلم بر برج جویان
چون داغ کمان بید آن برج
پیشش همه امیره بر خاست
بعد از صفتش و داع کرده
لذت ده بر همه و چمن است
زان جه بسی پلید او را
پیوست چو لفظ دون گردون
گردون فتاده در نظر بود
افزود ازین شگفت سر
احوال که دربیان نمودند
کام روز گذشت طرفه تر خبر
با دامنه آفت نسیم
هم نغمه کنان سخن که خواند
بوسید عذار و داد شیرش
بنشاند پی حفاظتش بسا
برگشت ز پشت جانب وی
دانست که سیام شاید افتاد
برخاستن از دو دست بخواست
کین با گرفت عمر شد ماه
زن ها بیگانه مهمان خواندند
هر مردم برج مال سیام
خوش طالع شد و وقت جشن
کو او بکار ساز دنیا است
از شهر طعام سیام میلاد
تنگ همه علیش پای این بود

دندان عجیب که برآرد
کی لقمه ز دست غنچه خوردی
گهنسیام بنوشخند حیرت
خوگشت گران که نام بکند
آنوقت ثریا درت آمد آنجا
حسد بازره خطر دیده
از گم شدنش بخانه نالان
آن دو بیچاره پاره گشته
دیدند زبانش آمد آمین
زن با البطای خلعت و زر
با حسیمت پاک زجر زن ها
امروز بر و گذشت خیری
زین بعد نگاه دارم او را
حسد ها ز بهر کشیدن سیام
آمد و بلا براه این طفل
لاعب بکنار از شتابش
القصه چو سیام پاک آن کرد
حسیمت شد از این عیش ها شد
دندان خوشش چو قند دیدند
هر دو زر شمین سست فیروز
شد طالب بر همین سحر شد
آنوقت نکو چو یافت حسدها
زن ها سر اعشرت انجام
حسد ای کار ابادر اندوخت
هر گونه طعام در طبق ها

رفتار غریب که برآرد
کی مسکه به زیر لب بردی
اندر بر خفت بند جیبت
تا آغوش در انتقام بکشد
بس ساخته گرد باد پیدا
تا آمد و سیام برابد دیده
بیتاب بهر کرانه نالان
راهی بخیابان زخار گشته
بیرونش بر بام قرقره زن
گویان که حیات سیام از سر
کاندر خشتش بصحن تنها
سد ره فتنه گشت خیری
هر دم به پناه دارم او را
مسرور ز چهره دیدن سیام
خود خیر که شد پناه این طفل
ناظر سوی گوهر تلاشش
حسیمت رخ خویشتن فرو کرد
پس تند بخواند و گفت با شد
واقفتر نکوتر از گهر دید
پس از پی غله خوردنش رو

کی خوش سخنی چو قند گوید
زینگونه هزار آرزو داشت
شد ز آمدن ثریا در آگاه
حسدهای مطلب گرفت
سر را ز زمین بخیرگی برد
نالان شد و قند را ز دندان
گهنسیام گرفت و دو تن تنگ
چون شور ز مرگ او شد عام
حسیمت به سرش گفت خورشید
هر سمت چه طرفه تخت حسیمت
از سیام عزیز تر چه کار است
گفتا الصد الفغان حسیمت
زین گونه سخن چو خویش رفته
میگفت که خوش حیات این
چون دید سر آن مام سیام
بر سرش هر پاک دست برداشت
برگشت از این سبب چو خندان
از شوق به بر گرفت نندش
گویان شده پس به تند حسیمت
بر بو ز عیش تند زله

حال تقریب شروع غله بهر اکل سیام
عمر اوش ماه چون طی کرد وقت این غذا است

زان جنگ که خود نسا در اندوخت
زان نعمت غله برق ها

آن ها بعجب برای او آمن
حسد های قوم گفت ما شد

کی ام من آب ریند گوید
در حضرت کارساز سود داشت
کو بود بحکم کنس در راه
یعنی که ز سیام دور تر رفت
بر دوش همه خلق تیرگی برد
ال قوم و قبیله ز مردان خواند
خود بر روی و کوفتنش سنگ
رفتند کسان بجستن سیام
تمحید بشره گاه باشند
بشنید که زین نبافت حسرت
این طرز بد تو ناگوار است
کاکنون نکنم بکار غفلت
هر زن بسرای خویش رفته
از دو چیان نجات آن تا
سرگرم کرشمه شد بر مام
حسیمت رخ خود بلند تر دار
حسیمت بگریستن و دندان
وا گشت دهن بنوشخند ها
کاندر پی بخت ناسعادت
کامد پی پرورقت غله
دریافته وقت خوشتر شد
خواند از پی نعمه خیل زن ها
آماده صد سرود و دشنام
در بخت غذا مچرب و شیرین
خود رفت بخواندن از سر ایند

نشاندند کسان سر دون خانه / خود آمده اندرون خانه
اندر تن سیام نشست حشمت / همرش همه زر حشمت حشمت

زینت بلقیس تاج دادش / سه خیمه و مسرتی براتش
تندش بکنار خویش بنشاند / شد طالب قوم خویش بنشاند

پیر شیر بریخ و نشت در طشت / خود داد بسیام بعد بر طشت
زن های قبیله صرف آهنگ / از بهر تو بود خیال و چنگ

شد آن همه چیز پیش بیشش / را انسا که بود طریقه در خویش
از آب هر سن چه چست او را / بسیر و بیام چست او را

حشمت چو گرفتش اندر آغوش / شد عمر ز دل زنان فراموش
آن وقت نصیب بزمین ها / خوش زیور و طرفه پیرهن ها

شد الغرض آستین فشانان / خود خورد بکیسه میهمانان
حشمت بنسا نداد آورد / پان نیز پی نسا در آورد

زمینیان همه اهل برج بدام / مسرور ز وصل پاک گمنام
شرمنده ملک ز غیرت شان / کز زیر فرا رحمت شان

جاوید طرب بدولت سیام / تا بود نمیز راحت سیام
آنکس که نیافت شد از ورا / گردید با اهل برج همساز

آن لطف که یافت شد بعیم / واللّه کجاست در همه عالم
صد راحت شد برای حسد ها / بر خدمت سر بسوی حسد ها

سبد شت کجاش از نظر دور / خواهان که نباشد این پر سر
هم بینی و چشم و ابرش خرد / هم گردن و گوش گرد بشکیب

رنگ بهش سحاب گویا / روی خوش آفتاب گویا
تا در رخ او نظاره کردی / صد خرمی استعاره کردی

هنگام جمال سیام دیدن / ترسان ز نگاه بد سیمین
سر را به ته ردا نشاندی / هم خرد دل هم تمک نشاندی

گاهی بسر مهد جا دادش / گاهی بکنار می نهادش
زن ها ببرای حشمت آیان / از دیدن هر طرف فرایان

حال انداز بزانو رفتن سیام نبیل
جای او باشد اگر پرورده حوران بجاست

زمینیان چو گذشت هفته چند / سرگردنان لقا فتحی چند
رفتار بزانو عجب کرد / اسمان ز بام خود طلب کرد

درصحن بلند پایه خود / بیننده شکل سایه خود
که جست پی گرفتن طاق / در لغزش طرفه ساعد و ساق

گه سوی پدر بناز خندان / گه جانب مام ناز خندان
گه شد که گرفتش بر عبت / گه خیش روان چو حسب حشمت

گه خنده زنان دوان گرسو / افتادن و خاستن بزانو
گه جانب آل گرم بازی / با بچگان شریک بازی

گه گرم کلام نا تمامی / راحت ده دل بهر کلامی
مجبور زبانش از عبارت / خواهنده مسکه و اشارات

حشمت بدهان او نهادی / پیشش قندی فرو نهادی
با خوردن و بافتن سروکار / از بوی خوش آشنای غبار

خوش گریه و خوب خنده او / گل شده و غنچه چاکر او
بر صورت او فرشتگان محو / حسنی که فرشتگان محو

لاعب بمیان خانه سرپس / راحت پی مادر و پدر بس
خوش سایه نماک آن پاک / گویا که بساط گل بجز خاک

زیبائی خویش پیش شیدا / بنشاندش بکنار خویش شیدا
خوش جامه زر دبیرستن / آمیزش زعفران و سوسن

سنبل تازه بود در رخ گل / بر گل شده بود جای سنبل
صد عکس چشم دو دوده / رخسار خوش چراغ دوده

هم گردن و گوش عنبر از صبح / هم شانه و دوش عنبر از صبح
زنگوله پای او خوش آواز / مرغوله زلف او خوش انداز

پیشانی او پر از خط نیل | در مصر صفا عیان شده نیل
بینی بمیان چهره هموار | در صحن چمن عجیب دیوار

دلبر چه لطیفه و حمائل | در سینه پاره آفت دل
ابروی رخش تا بلعلی | دندان و لبی چو در و لعلی

زرین کمری ولی میان کم | شیرین سخنی ولی دهان کم
خوش قشقه زرد بر سر او | خوش ناخن شیر در بر او

از ناخن او هلال شپراک | از غبغب او ترنج زنگ
زینگونه چو بند پری او را | از شوق به بر کشیدی او را

از چهره همی چکید تنویر | هر زن بنظاره بود تصویر
سر تا پا جلوه های طفلی | پاکان گروه ادای طفلی

گر برگ درخت نامه آید | کی مدحت او ز خامه آید

سید بود که داشت از جگر گش | بر مسند جلال جای دادش

روزی شده چو خواهان گرگ | خود بوسه بخاک پای دادش

حال جشن نوبت تجویز نام پاک سیام بهر رفع حاجت خود هر کس آنرا در نهدرست

گفتش که چو گفتش و شهی کرد | جا در پی شد ره بهی کرد
هر چند نهفته بود زاده | کی بی تو بهیش لقب نهاده

باید سوی کوکلت شتابی | تا کرده شود خوش خطابی
این حال شنید گرگ و زد گام | آمد بسواد گوکل انجام

شد آمده بهر پیشوایش | وابسته [illegible] بهر ستایش
وقتی که خور اندر خورش شد | پرسید بزود چه تقدمش شد

گفتا پی نام پور سید بو | بین آمدم از حضور سید بو
چون شد شنید این سخن را | انداخت به پاش سر و تن را

پس کرد سجو [illegible] جا کرد | نظاره سیام از هوا کرد
در یافته طالع تل اول | گفت دید و نهاد نام اول

چون یافته وصت [illegible] | پرسید ز حال طفل خود شد
اندازه سیام دید چون گرگ | وانگه که گشت [illegible] کلان گرگ

گفتا که بهی تو و [illegible] | این را بچه هشم از صد قت
آن شخص که دور از نظر هست | بی شبهه بر تو بود گر هست

هر کار که [illegible] این کس | در خلق کجاست تا بعش کس
نامش لبش و اندرین چه گوید | لب دو چو یافت با سید بود ا

موسوم بکشن [illegible] | در جمله جهان عزیز باشد
کاری که کند بخلق هر بار | موسوم بود عجب آن کار

چون شد به [illegible] | آمد به سرت [illegible] فرزند
تا گفت [illegible] بسر این | جان داد [illegible] این

گنجید در [illegible] | بسیار تر از گرگ دادند
رخصت شده باز گرگ سید بو | گفت این همه مدعای سید بو

لبید تو شنید و خوش کرد | با عجز و نیاز رخصتش کرد
خوش گشت حرکت [illegible] | بی شبهه گرفت شکل [illegible]

[illegible] گرفت و جامه بر داد | شیر شکرین خود به هر داد
وصل [illegible] سیام کان [illegible] | در قصه روهنی و [illegible]

هر [illegible] ده کنار با در | صد عیش در اختیار با در
با در بکنار جانش میداد | بر حرف زدن هوش میداد

گه نغمه [illegible] داری | گه طرز خرام یاد دادی
با گوش گرفته راست میکرد | تعلیم برای خاست میکرد

بردی دو سه ملک صحن [illegible] | میگشت نثار پای لغزش
میخواست زگرد گار دنیا | کین بچه کند خرام از پا

گاهی چو گذاشتیش با در | می باخت لطیف با برادر
زان هر دو پسر بهار پیدا | اللیل مع النهار پیدا

پیر گردون گزیده شان | اندوده دوده دیده شان

در صحن سرای سند لاعب | با جلوه و لپسند لاعب

گه ماه گرفته سر ستاده | گه بهر روش قدم نهاده

حسنش سحر و عذار شفق | تابش قمر و لباس برقی

از فهم برون کلام میکرد | گه رفته ستون خرام میکرد

بر ساخته خود نگاه میبشت | اندیشه و [illegible] میبشت

سر تاه که شیر راز دی نام | خوش چو به همیگرفت گمنام

مادر چو ز مهر سکه دادی | گمنام دهان خود گشادی

آنکس که بجز شیر جا گیر | سائل ز برای جرعه شیر

رخسار و لب زبان او خرد | انگشت به کف دهان او خرد

آراسته جهان بلطف انار | می بخشد امان بلطف انار

حال جشن آنکه شد یکسال طی از عمر سیامک
زد گره در رشته لیکن هر دل و [illegible] است

در سال گره بجز می فال | طی گشت ز عمر هر یکی سال

جمعیت سرور خواندن ها | پر گشت ز نغمه انجمن ها

بو با همه خیابان مرصع | در صحن ز در خط مرصع

ایر دعوت قوم سند کرده | سامان همه ولپسند کرده

برد ز طنابت برگ بیرق | بر کنگره قصر زیب بیرق

گاه گل شاخ و پان برآمد | شیرینی و میوه تا برآمد

جمعیت شده [illegible] سرایت | آراسته بزم به زیور الفت

تاج خوش و کرته عجیبه | [illegible]

ریحان [illegible] گوهر پاک | گیسوی سیاه عنبر ناک

ماهش بچشم دوده دوده | [illegible] دوده

پیرایش [illegible] کن [illegible] | ساعت سرود در [illegible]

خوش [illegible] طالب | [illegible]

در [illegible] خط از صفا نشسته | تا [illegible] ازو نشسته

چون سالگره طراز [illegible] | دلها [illegible] گره تا

از خانه [illegible] سرج | صد تحفه [illegible]

مصروف نظاره رخ سیامک | مشغول سرود [illegible]

شاگفته [illegible] | افزود جمال [illegible]

گنجینه [illegible] | [illegible]

سر [illegible] اهل [illegible] گرفتند | [illegible] گرفتند

جمعیت [illegible] داده | آرایش [illegible] داده

آنجا همه را [illegible] | [illegible]

جا [illegible] لبند | [illegible]

حال جشن رفتن کیسامک از خود بر زمین
هر [illegible] فتنه محشر بپا است

رفتی روزی بگام [illegible] | دنیا [illegible] که [illegible] افتادر

در [illegible] عجب سمدانی | نغزان [illegible] ازادای

نشسته و باز خیز کرده | تا شده دگر [illegible] کرده

برخاستن از آن [illegible] | بگذشتن از آن [illegible]

از ساده [illegible] گشتی | افتادی [illegible] گشتی

آنرا که بود محیط کل نام | از ساده [illegible] روش نام

آنکس که بود [illegible] دنیا | [illegible] ها

که نام [illegible] رقص | که دشت ترانه خوش [illegible]

گمنام باد [illegible] سرودی | بر ضرب لبان [illegible] سرودی

بنگاوله پاش خوش [illegible] | از ناخن [illegible]

از [illegible] رقص باد | رقص از پی [illegible]

هر گز سخن [illegible] نطق | هم گشت [illegible]

ای رزاق خوش طلب کو
واماندش بگفت شنیدی
پیشش ایل پس هر سیاهی
طاوس بیافت تا اصل
حشمت ز سفر و گفت ماهی
آورد چو جست الغرض خوان
معروف خرام سیام دلخواه
گاهی ز درون برون آن حسید
ناگاه بر همی رسید
حشمت بوقار داد جایش
چون طشت بسیج شد میسر
چون چشم گشاد آن نکو نام
حسد پای عذر رو نهاده
تا چشم گشاد حال شد فاش
هر مرتبه خوردنش بداد ی
میگفت زمین برفت تقصیر
چون خواند مرا برای خوردن
چون بهمن این سخن شنیده
غلطید بخاک صحن حشمت
از بنده کجا نور هستی
پر نور ز جلوه ات زمین است
خوش وقت که یافتم وصالت
پس عارف خاص بهمن شد
حیران شده زین سبب حشمت
مداحی سیام پیشه ما هم

با حشمت بشنید نام و اب کو
اصرار بکار رو شنیدی
گشتاف سفید و سیاهی
دریافته دانه را و اصل
این چیست گدا زحجاب کیسه
هر خورد و جمله مسکه و نان

طالب بل هر گاهان
یا در نشدی ز حرف شان سیر
هر چه گفت بل در او
شد آمده و بد حجت خندید
چیزی که طلب کنی دهم من
آنرا که بیافت هیچکس حال

حال لطف لقمه بر بودن ز طشت بهمن
در برابل طلب رزاق اسرار شهاست

در خانه شد آرسیده
بنشاند و ز دست پایش
انداخت ز پا همه و طشت
در دید که هیچ رد شد سیام
سامان دگر فرو نهاده
خود بود و بکاسه آسمانش
یک لقمه تو بردنش نداد ی
هرگز نبود مقام تقصیر
غم نیست که بود جای خوردن
بر زینه معرفت رسیده
در خواست ز سیام عذر خجلت
بی شبهه و شک بخور هستی
عشرت بی گاه و بهمن است
روشن شده چشم از جمالت
از وهم خلاص بهمن شد
داد خوش همه چیز و کرد رخصت

آن مجتهد بزرگ اقوام
دادش بغذا برنج و شیری
القصه دو چشم آن نکو است
این حال چو گفت با حشمت
آن شخص چو بخت چشم در
آشفت بسیام لیک بیت
گه سیام چو این سخن شنیده
این بخت غذا ز چشم کشید
دعوت چو کسی کند به عیب
خوش حشمت و شد بر پایش
بگفت بعقل نیست و ستم
هر کس که کند توقع از تو
در پیش تو عذر بیاره مقبول
گه سیام که بود نزد حشمت
القصه دران محل عا کرد
پس در بر خود گرفت سیرا

گاهی مادر بد تو مسکه و نان
سیر دیدادن آنزمان سیر
خوش عزت و بس تفاخر او
این طرز جدید بر پسندید
پیش دو برادران بهمن
خود شد گروادی اطفال
او را هم بل طفل همراه
گاهی ز بیرون درون ز بیرون
آمد بنویدی برادران سیام
کو بخت حلا برنج و شیری
یعنی بمراقبت فرو بست
خجلت شده حشمت با حسبو
سیام ازین خوردنش کم است
هیچی بر بهمن بهمن پیت
افسون جواب را رسیده
در حضرت من لعجز کوشید
کی هست مقام رد دعوت
خوش گو گل سیام در رساند
کن چشم که بی تمیز هستم
یا به جهان تمتع از تو
از دست تو جنبل و مقبول
خندید و نمود بدل رحمت
آهنگ بجانب سرا کرد
زان ماه فرو زیب سیرا
آماده شیر نوشش سیام

حال سیل هر سپی بگرفتن ماه هنیر

در صحن سرا استاده جمشیت
ماه آمده بر سپهر ناگاه
پرسان شده از زنان ز جمشیت
پس از طلبش نکرد زنهار
گریان شده پس چگونه فهمد
گفتی که چه حیله آورم من
این مید ها ز پیش سرا
اصرار چنین همی توان کرد
جمشیت ز ملال و پریشان
زد بانگ بهمه کز رو سرای
پر طشت تنها گفت یا
گهنسیام چو دید خنده زن گشت
چون دید نبیر طشت ناگاه
میگفت تمام ماه گیرم
مادر الفریب گفت کای پور
آورد غنودگی غرض سیام
دستنخه با دوده شهنشهی بود
زان ها پسران سرا جمشیت
پس آمده بشنو منتر و پرشش
از کشتن دو چون نسخ افزود
در دوش بان دو پور منصور
سرچار برادران هشیار
آفت ز کنیر کیکی زاد
افتاد چو تخت نبیر درپی
نوبت چو رسید این جهان را

بی تکلف بنده فرمان او اوصاف سمات

با سیام نمود و گفت ای ماه
کین را بچگونه هست لذت
افزود درین میانه اصرار
افزود سپس چگونه فهمد
دارد سر آن که مه خورم من
یا بی پس خوردنش کجا است
زنهار چنین همی توان کرد
در فکر سوال و پریشان
خواننده تست این بسرای
ماه آمد و چشم را مکن تر
اندا ... سپرد و هست در طشت
آنجا اثری بنود از ماه
در دست خود از نگاه گیر
شرمنده تست ماه پرنور
خواباند بدست گوشش مام
سراوج مهی عجب مهی بود
رام و لچهمن اند ... در بهشت
کو بود ز جور دیو لیکن
علم و هنر او را آموخت
راهی شده جانب جنگ پور
داما دجنگ شدند ناچار
در یاد ... رام از استاد
نعلین چوب ... از وی
سر جست که ... کمان را

گهنسیام ببدیش فرو ماند
من گرسنه ام مراد این را
جسمت به تحسیری زمین ماه
در حیله همی ربودی او را
گفتا بخورند ماه را گاه
نظاره این بنام مهی خواه
گهنسیام ز بر همی فتادی
القصه که طشت آب بدادی
در طشت چنین که سیام بازد
مه را تو ... در زمین آمد
در طشت همی ز دان ...
پس خنده زد و ز حیله این ماه
اندر رگ ست ... بیفتاد
کردی چو پی گفتنش غرم
چون جست ز خواب و گفت مادر
سیدشت ... بانو دلارا
رام از همه طفلها نکو نام
بهر مدد خود آن نکو فن
در محفل خود جنگ کمان داشت
القصه که رام نیک اختر
دستنخه چو رام دید این حال
شد بهره او ز ان برادر
هر گه شده رام سوی لچهمن
جسمت تعجب که این چه بایه

سر را بغل نهاده جمشیت
از دست بسوی خویش خواند
از بهر خورشش مکن این را
کای بوای چرا نمود شش ماه
این خواند هی آن نحو دی را
بازیچه عالم است این ماه
از بهر خورش طعام خیج اه
در خواهش مه زبان گشادی
از دیدن او بلند ... داشت
خوش باتو ز التیام بارد
بودی تو بصر ... آمد
لیکن نفتاد هیچ در دست
از شرم گریست سر نهفتا
این صبغه ... بیفتاد
ترسان ز چنین که بخت ...
کافسانه بشنو بری لب ...
کوشلا و کیکیی سومترا
چون نام سراسر جهان ...
سر بود ز شاه رام و لچهمن
دختی و هنر ... مهمان داشت
شکست کمان بیافت دختر
درخواست که ساز دش ولیعهد
دستنخه ز عشق ماند جانبر
جفتش الفریب ... در آن
خوفت آمده با نظر رسیده

اندر حق او دعا شنگ کرد
قربان همه جز دل و نمک کرد
جسمت چه عجیب او پسندا شت
گویان که گریست چون نی ما
زود زر دل و دیده نور بشت
زان یا دبخواب جست ناگا

حال حلق موی سیام و حلقه گوش خوش
زین سرور تازه قانون معنی پر صدا است

شد آمده صبح دم بر سیام
سرخ آمده چشم نیمخوابش
لیسی به نشر نقاب بوده
بیدار ز خواب کرد ماش
این شنیده همه خواند
هر زن بطرب سرود خوانان
سر را بست نشر شان رخوبی
کرده بگوش نیکس از جسم
حوران گرو شای جسمت
پس شد کرم کشاده
آن یافت نمت نیز بوده
چون جسمت شده سر بود
در نکته از یب آواز
که سکه درون خانه خورد

بی بی غاط آفتاب بوده
در داد غذای جسب کاش
اقوام میان انجمن خواند
انبوه فرشته گفتا ان
با قوفل و قند سفتن گوش
شد سفته بحلقه زر و بس
در شکک ماجرای جسمت
با جمله زنان لباس داده
عشرت ده والدین بوده
سهصوت بچه بشر بوده
در پیش غریب انداز
زان حلقه پیش سایه سرد
سر بر شد کرشمه سیام در برج

یک یک بی بی دبارش درآمد
پس گشت به شد گرم گفتن
طرح همه کار جسب دستور
موشانه چو سپرده تا قدر زنار
جسمت غم درد سر پسندا شت
سر گریه کنان و بردباش
زن ها به نثار سیام مائل
سر روز کسی نشاط گستر
آنکس که بیرون فهم پیش
آرام فزا نعمه خاص
که گاه بخوش نشید خواند
جسمت نگران نهفته کارش
راحت ده خاص و عام در برج

خوش گشت لطف پیکر سیام
آهسته گشاده شد نقابش
اسپ جوانیان سر آمد
آگاه سر گوش سیام سفتن
سر گرم نوا رباب و طنبور
در سفتن گوش قوفل و قند
کی جانب او نظر پسندا شت
آورد بخانه زان نقابش
مصروف دعا گرده سائل
گویا فت بخانه طفل چون سر
در خانه شد سفته گوش سیت
در خانه بپای خرد رقاص
نام سیه و سفید خواندی
بوسید و کشید در کنارش

حال گل خوردن که سر بود صنع خویشتن
بود نا پیدا دهان او ازان منسوب لا است

شد سیام برون خانه لا عجب
مصروف ورای سیام سر یک
تنها ز زبان صحبت
جسمت نگران که سیام گل خورد
قول همه ان غلط اگر گوی
حاشا که به گل خوری گرایم
بهر و بروی من و انس در رو
جسمت نظاره ست فتاده

مسرور از این نظاره جسمت
با چوب دو دیده خون دل خورد
احوال زمین چه چاره جوی
گر نیست یقین دهان نمایم
بر سمه و شیوه و صد و قیر و
زانکه کرد چوب افتاده

خوش همه اهل برج یکسر
باز گوش گرفت و گفت آشوب
سر گفت که من نخورده ام گل
القصه چه سر دهان گشاده
مهر و مه و نجم و آسمان هم
پس بست دهان خویشتن سیام

اطفال یگانه لا عجب
مالوف وفای سیام سر یک
رو نا بخت نصیب مادر
گل ریزد و گریه سر زنم چوب
تهمت همه بسته اند باطل
دروازه صد دهان گشاده
خار و گل و نخل و بستان هم
گویان که نخورده ام گل ای مام

زین وهم به شد گفت حسمت / در سیام بود عجیب قدرت
لب بهر نمود و کم گشوده / بهر تشنه بهان خود نموده

زانگونه که گفت حال او گرگ / بی شبهه بود بدان سر و برگ
حیران شده شد گفت ازین کیف / چوشش نمائی خوری حیف

دیدی ز کجا چنین عجب حال / باشند صحیح سر دو اطفال
حسید با شد پس بهر سخن هیچ / کا بنوفت رسانمت عجب شیخ

وستی که گرفت چوب ریزا او / چشمی که بقهر دید خیزاد
گل را چه خوری بس است بهر چیز / پس شیر که سرخ دیده بهل شیر

بر خوردن قند و میوه نه دل / لذت نبود بخوردن گل
گوینده به شد از سر هوش / گاوی سپید بهر غذا کن خود و نوش

ای بهر سیاه گاو خورشید / تا حبه بالذت چو زنجیر
کهنسیام چو بچه شیر نوشان / گه کاسه گرفت گاه پستان

گوینده بنام بهر این من لعبه / کز شیر نشد ورا زتن عجبه
کی حبه ز شیر شد زبین گیر / زین حیله نمی خورانیم شیر

تا در چو شنید حرف ساده / خندان به بر خودش نهاده

حال سالگرام را افکندن بهر در دهن انکشاف قدرت او سبز زیج جهات

از آب چمن چو شست تن شد / آورد پس آب از چمن شد
در معبده برد برگ گل را / شد ساجد و شست خود و گل را

پس بهر وظیفه ساز آراست / از صندل خوش طراز آراست
ناگه بر شد سیام آمد / می باخت بدان مقام آمد

سالگرام چو بان خداوند / وادش پس غسل برگ گل بند
آراست بجا نکوئی / افروخت چراغ و خوشبوئی

زان لعبه نهاد پیش پیشش / ساجد سر و فتاد پیشش
پرسان شده بر عجیب ازشد / کالحال بخورد این خداوند

گویان شده شد زهی مقصود / می شد دو دست پیش معبود
خندان بر عجیب ازان شد / کو را سپه خود و شهر فرزند

حسود با هم ازین سوال بخود / بر سادگی مقال بخود
چون شد مراقبت عیان کرد / بر سالگرام در دهان کرد

چون شد گشاد بهر دو دیده / پس سالگرام راند دیده
حسمت که از برم کجا رفت / بر بود کسی چه ماجرا گفت

ز خنده چو سیام اندرین کار / شد سالگرام هم نمودار
حسمت شده چون بخواست شد / اندخته سیام و یافتش شد

که صنعت بهر گرانه دارد / کو بازی کودکانه دارد
زین ها دل او درید خوش / جور و ملامت چنین لشکر خویش

خوش بیج که بهر رسید آنجا / اندازه چنین گزید آنجا
راحت ده جمله احسن عرش / سیری نبود ز استمامیش

حال فرط تحشر کهنسیام وقت تحمل خود باطن او پر کدورت ظاهر او پر صفات

حسمت بی عقل گفت با سیام / زین شد بلال آشنا سیام
حسمت بهوای کالشی او / بجید و حساب تالشی او

حسمت ز فریب کرد تقریر / کالحال بود لقبل تاخیر
کلگونه نهفت در سپر خلش / تقریر فریب و آشتی پیشش

گوینده که گیر سر چه باشد / ایذا و هی تو از که آمد
بر بس شده خشمناک غلامان / زد دامن پاک خاک غلامان

که زیور تن ز خشک سیر سخت / گه رحم سر سنگ سخت
حسمت که ره غضب گرفته / ماروی و ز غضب گرفته

روغن جو بار و سخت آلوقت / سیام از برای گر سخت آلوقت
تا و لعبه اسے مهربانی / کالحال تو آمدی و رنه دانی

اکا کست از عتاب من بهست — می آمدی وگرنه خواهمت بست
بوسید و بهر رام کردش — زان لعب بهر دام کردش
تن شست بآب گرم اورا — مالان شده نرم تر هم اورا
گفتش که ز خشم بس کن اکنون — یعنی لعبذا هوس کن اکنون
گفتا که نیست بیکران چیز — خواهی تو خود آنچه آرم آن چیز
فانید و نبات و نقل و آچار — کیماغ و برنج و دوغ لنجار
لبینه و مسکه شکر ریز — سنبوسه و گرده تنک بیز
اما بزنان چو نام هر یک — هر کرو سطعام هر یک
بر یک طبق آن و خوش و تیره — مرغوب مزاج سیام شیره
زین هر دو بهم شدند ضحاک — ما در لب شان نمود پس پاک
بر دور همه طفلهای پدرام — خوانده که آ به بازی ای سیام
پا کوچک و رفتنش دلارا — رخ روشن و دیدنش گوارا
پس سیام رسید پیش یاران — شد گرم لعب بکیش یاران
ما در شده محو انتظارش — استاد پدر امیدوارش
گفتا که تو لعب میکنی دور — این نیست برای طفل دستور
آورد همین چنین خبر طفل — کو هست لفک قید هر طفل
در بر پسر آی خود ربودش — خوش نام که سیام بود پودش
سرشته عشق هر چه دانند

نند آمد و در برش کشیده — گویا ان که چه رنجت رسیده
ما در بشکیبش آورد — در غسل پس از فرنیش آورد
از بهر مه و قشقه داد پیشش — از زیور و رخت زاد پیشش
هر گفت نیاز حکم خوان ده — مرغوب من انچه باشد آن ده
بغرات پی تو بسته ام من — در تختن نان نشسته ام من
صابونی و حلیقی و خرما — بورانی و روغنی و حلوا
با بیچه و شیر و میوه یکسر — فالوده و قند و بره خوشتر
القصه که خوانچه مام آورد — بهر دو لپسر طعام آورد
ما در همه آب سرد آورد — کز شربت بدیده سرد آورد
چون سرخی لب پان فزودند — خدام حرم انوشش ربودند
کهنسیام صدا شنیده آمد — سوی همها دویده آمد
بزیور و رخت او جهان محو — بل حور و ملک با سمان محو
با حیله چو در رو نهاده — تاخیر در آمدن فتاده
آمد بر مام آنزمان سیام — بر دوش نشسته بر خود دشش مام
از دشت رسیده لولوای مام — آگاه تو نیستی من آگاه
پس گفت بهر سپاه مگریز — شد طالب بل که آو مگریز
آن شخص که ساخت لولو و عو — ترساند حسبو هیشش ز لولو
آید لطریقه که خواهند

حال بازی کردن کهنسیام با احباب خود زانکه اینو هی وشش و ابسته دام و فا است

آن ماه براه بسج لاعب — شیی دام و بل و سبل مصاحب
دیگر همه طفلهای کم عمر — لعب عجبی نخیل همعمر

هر یک زده دست گرهی تاخت — بریافتنش وگرهی باخت
هر گفت که من گریز دانم — از فرط توان همی توانم
شیی دام بگفت خیر ای هم — وستم زده‌ی گریز ای هم
هر گفت ترا چه شرط دادن — خود یافتیم در ایستادن
بل گفت که بی ابهام وابست این — به قول سیاه قالب است این

بل گفت بهر زجای مگریز — ضربی رسدت بپای مگریز
شیی دام لیق بازی من — اکنون دهی و ترک بازی من
هرچون نگریز شد سیکام — تا که رسیش گرفت شیی دام
گویا ان همه سیام مانده از تاخت — وز خشم که کرد دعوی باخت
عکس بر نام رفت از زین سیام — پر سینه ز سیام و جه غم مام

تالان که خریده گوید م بل
شد حسمت و ننند را چه من
زینگونه لفرط طعنه ام صرفت
بشنید چو این سخن جسوست
ای سیام کنون ابگله سوگند
شد مانع بل زخاطر سیام
گویان که بلعب پریشان را
گویان طلبید کسی کجا نند
برگفت جسوست انیکه آید
تعجیل رو و انقطع راه است
سیام آمده با پی شست انگاه
فلفل بدهان سر در آمد
گفتا سیام خوران به پهلو نشد
سنبوسه و چیپک گوارا
فرصت چوز اکل و شرب و واد
سیام آمده در کنار مادر
شد سیام خجل ز حرف مادر
چون سیام ز بام خواست چوگان
گویان همه را کیام جالعب
اطفال دو سو رسین یاری
هنگامه طرفه بود بر پا
گویان همه ها در وغی ای سیام
مائیم بده از آن عروست
آنکس که حنای زیرکان است
زد بانگ که زه و آمی ای پور

زین رفتن در سرای خجیل
وز دیده تو بی با این سیه تن
اسوخته جهار اهمین حرف
خندید در انجمن جسوست
کاخر من مام را تو فرزند
خوش بود میان طاس سیام
بی سر دو بود چه لطف خوان را
سیب سر دو بخورده ننند آید
شد است به رو که خوان میانه
هر کس که رسید نشست شاد
بر سفره نشست سر دو سجاده
گریان گریان بدر سر آمد
مصروف نظاره با تو ننند
ما بیچه و انخرک د لا را
ننندش بدو دست سیب و لیو واد
تا گشته شیر خوار مادر
رخ را به نهفت زیر چادر
گفتا که پسر ایا است چوگان
خوش بر سر صد گوی جالبیاب
جایک همه در کمین بازی
گشتند فرشته محو آنجا
انیوقت تو با ختنی زشتی دام
پس گلگبه از ان غروست
مصروف بلعب گوی کان است
شام است برون مپای ای پور

پرسان ز من اینکه تا در گشت
پسرا ده گویدکی تو بیسر لیو
من رهین عتاب بیجیاب
گفتا که بل هست دور از صدق
بشنید به تثبت این سخن ننند
بر خوان چو نشست خوش عمل ننند
حسمت تبلاش شان به آن شتاب
آن هر دو چو این شنا آمیانه
از دیر رسیده ام بخواندن
گر سر پیار رسید بل در آنجا
بر نشسته با د اخوران زیر آن
دم کرده دهان رو غنی بهش
شیر و شکر و برنج و ماسه
هر لقمه بکام پر سا ننده
گوید که شناسه حسمت ننند
مادر بحالت زنده سید
احباب شدند طالب سیام
چوگان بگرفته سیام و گوهم
آخر سر و بل روان در آنجا
چوگان زن و گوی باز با هم
گفتا سیام چو دید دیگری دید
در لعب چه خود پسند هستی
ما با تو بدین گهی نبازیم
چون سیام بلعب اندر آمد
از روش گرفت خوانده بل ها

آخر چو پدر و برادرت کیست
بازیچ خریده از تسلیو
که نیز به بل کجا عتابت
جا دیده بود لعو زار صدق
گردش بکنار خویشتن ننند
شد گرم تلاش سیام و بل ننند
مصروف صدا شبا م شان شد
از لعب به نزد او دویدند
در راه کنون چه جای ماندن
خندند مرا سحر بهمه آنجا
چون بچه ننند اخوران زیر آن
با لقمه خوش نشاند در بیش
نان و کباب سنخود و آشی
خود خورد و هم ننند را خوراندی
هر بچه بر آمد حسمت و ننند
کا لحال بلکان شتاب چو شیر
داد ازسپ لعب خفته شمع شام
آمد میان خیل آنده هم
گشته و ایام و سبیل بدیوان در آنجا
جایک شد و گرم تاز با هم
نا انصافی بلعب مگزید
غم نیست که پور ننند هستی
تا داو کسی دهی نبازیم
حسمت بلی خوانندان هر ایام
آمد و پس ایران دو خوش کال را

رخساره سیر دو شست از گرد
آن سیر دو شتر یک خوردنی هم
روشنست چو ماش از سر خواب
از دیر طعام گرسنه خشم
زین وجه بکار مسکه پیر وخست
ظلمت به تهفت ز نور چو شبیه

آرایش شان برخت خوش کرد
شیر آمده داد روغنی هم
جا داد دو را به بستر خواب
دیگر شب خوراندش گرسنه چشم
یعنی پی خوردنش غذا خفتنها
سه سمت هم ظهور چه شبیه
مادر پی او نهاد تا یار

پس از پی شان غذا آورد
سرپایی خواب میل تازه
حسب با وهم خواب سر همی گفت
بر شیر زنی توان نشستن
ز دو صبح صدا کرای سه همی خیز
گه شام ز خواب بیده واکرد
شیر پیچیده مسکه داد با

نان و شکر و فواکه آورد
ریزان ز کفش غذا لقباره
کین شوخ بذوق مسکه شد حیفت
کو لقمه برد بچشم بستن
یار آمده واند با سحر خیز
خوشنودی مام از هوا کرد

حال دزدی کردن سه مسکه دهقانان زنان
راه در سهم شوخی دو سه گفتن دل رباست

سیگفت بمام خوشتن سیام
هر چند که هست بر نماز خوش
بشنید زنی دو داشت این سر
سه پیر دو چو سیام سه سه اتش
از آتشش چو زن شد آگاه
در سنگ با چو عکس خویشتن دیده
سیگفت بدو که پیر مسکه
جا و پیش یک بکار من باشش
زن بود همین پیش زمین فن
بر عکس گمان طفل برده
آن زن چو شنید حال دلشید
هر مطلب او عاشق دریافت
گویان که کنون همین تلاش
چون آمده ام برای این ها
اطفال چو این سخن شنفتند
در کاخ زنی زر و زیور دیده
کی داشت لبهرن مسکه و هم
آلوده مسکه ها لب شان

کاین پی مسکه خورده هم سر
گر دیده وان سه هر اتش
خود را بکرانه برد ناگاه
طفل چو گرسنش سه شیر دیده
خود چیر همی وزید سه مسکه
افشا منما و یار من باشش
پرسید ز حالتش دگر زن
سیما دید و ز آنچه خورده
بر دزدی سه شد از زن شد
چیزی که نهفته بود دریافت
سوسوم سه مسکه دزد باشم
دل شاد گرد و هوای این ها
سه رنگ گل چمن شگفتند
بر شیر زنی حسین نی دید
دل ز آن سبب بحال مفت کی رحم
زن را چو خبر ز مطلب شان

اورده ان او ز دو شیر هم
بردر چو نا دید سجاکش هم
سیام آمده نزد دو شیر مبارک
بر سنگ ستون چو دید در سا
اول پی دزدی آمدم من
زن کرد چو خنده سیام بکبخت
گفتا که مراد من برآمد
چون خنده گرفت این او ایم
گویان که نه پیش نهیبان
زینگونه نخست برد مسکه
کودک پی خنده جستم من
پس گفت بحیله طفل در خیل
سارق پی مسکه سیام که هم
زن چون پی بردن آن رفت
رفتند و نماند مسکه باقی
زن واله سیام گشت انجام

مرغوب من است مسکه ای مام
خبر مسکه مرا انگشت مرغوب
بنهفته منش بگه شبه بینم
آمد بدرون جهان نفس هم
بر خوردن مسکه اش هوا کرد
آورد گمان طفل بر عکس
عیشی است ز وصل چو تو هم فن
تا دیدنش از آن مقام بکبخت
یعنی پی مسکه ام سر آمد
فی الفور رسید از سرایم
بر سر نرسیدش بد نهان
زن خواست چنانکه خورد مسکه
یار است مرا ز مرد تا زن
بر دزدی مسکه سه شد میل
با دی همه طفلها سه همهم
سر با همه یار در سرا رفت
در گوشه زن لشان ملاقی
بکر بخت بحیله آشنا سیام

زن دید بخانه ظرف خالی
شد واقف حال سام حالی

سر زن پی ساز مسکه کج کرد
در دزدی آن پیش سوی کرد

کس گفت چو سر به سیدم آید
جمعیت او پسندم آید

کس گفت چو من کنم اشارش
از قصه کجا بود گریزش

کس گفت که سوتم آمد آن جا
از دیدن من گریخت ناگاه

سر باید گر سرای بگذشت
بر در همه آشنای بگذاشت

در خوردن مسکه از خطا بین
قاسم شد و گرم خیز و درین

آهسته زن قرین آن خواند
او نیز به صوتش فرو ماند

از ریش مسکه [illegible] تنگ
گویا که میانه [illegible] لنگ

آن کس که [illegible] عمل کرد
گر دید به [illegible] مسکه او زرد

زن گفت که [illegible] تیره [illegible]
خوردی همه مسکه تیره [illegible]

گفت مرا آشنا شد این تاب
خورد و [illegible] احباب

پس گفت که مسکه کم از این
بشنو [illegible] این [illegible]

زن ماند [illegible] پای گل
کافشوخ ربود از [illegible] ول

ناگه چو رسید زن بخانه
[illegible] بهانه

ده حجره چو رفت سام آیا
بگرفت خودش [illegible] کام آیا

زن رفت به جستجوی [illegible]
گر طفل سیام خنده خندید

تا یافتش به حجره رو کرد
گر یافت سر خویشتن فرو کرد

زن گفت بحجره که نشست
این تاب کراست گفت [illegible]

هر وقت و کسان [illegible]
آمد عقب [illegible]

زن دیده وزد و سیام گم شد
در خانه تیره زیر خم شد

القصه به سرا جستش
آخر پس خم گرفت دستش

الحال کدام یار [illegible]
چون حیله که مسکه [illegible]

در مسکه ظرف [illegible] دیدم
آخر همه را [illegible] شنیدم

بی دیدن سر [illegible]
آمد پی [illegible] خصومت

آخر شده این [illegible] مشهور
کورا همه [illegible] منظور

گویان همه مسکه [illegible] داد
از زجر [illegible] داد

کس گفت رسد چو [illegible]
او را همه مسکه در خور [illegible]

کس گفت [illegible] محبت
خواهم [illegible]

[illegible] همه سیام بودند
یا [illegible] روز می نمودند

چون دید [illegible] مسکه [illegible]
یاران [illegible] طرف

زن سر بکنج خانه بوده
محبوب [illegible] بیگانه بوده

خوش در سر مسکه ماندن سر
هم خوردن هم خوراندن سر

شد در دل سرد [illegible]
مانند [illegible] رفت سیام

در کاخ زنی بر آمد از تن
بگرفت مسکه و [illegible] زن

تا مسکه من [illegible]
حاشا که ز نیمه [illegible] تو

زن چون سخنان [illegible]
[illegible] کنار [illegible]

آوردن مسکه را [illegible] کام
خندان خندان [illegible] سیام

پس سام رسید [illegible] کاخ
بر خوردن مسکه گشت گستاخ

زن دید چو حیله ظرف خالی
حیران که [illegible] مسکه خالی

[illegible] دیده تر کرد
شرمنده بسوی او نظر کرد

آمد پی مسکه [illegible]
از دیدن من نهفت ناگاه

خندان بکنار [illegible] سیام
[illegible] انجام

[illegible] آید
[illegible] این نباید

پس خوردن مسکه کرد آغاز
در خانه رسید زن [illegible]

زن گفت که از سر [illegible]
[illegible] کجا رفت

پرسید که چون رسید اینجا
دزدی نهان [illegible] اینجا

[illegible] اگر [illegible] اینجا
[illegible] خویشم اینجا

زن این همه استماع کرده
بوسید [illegible] وداع کرده

گویان که [illegible] در بلا ام
[illegible] مسکه [illegible]

آن مسکه که در شکم نهان جست
جست چو شنید حال خندید
خوش بود و مسکه را زمین بر
گفتا گرفت ای مسکه
عازم شده پس مقام او را
جا بود چو مسکه را او بیک
زنبیان همه مسکه را برآورد
هر گه که رسید زن بخانه
بگرفت زن از هلاک او را
زد بجبل رها طفل گریان
استاد کلان بخورد و برد
گفتا چه همی کنند ناله
پورم نبود به بین خاشاک
او رست بخانه مسکه یکسر
پس وا ادب یا مبند جسود دلا
این جمله زنان کوچه گردند
سر ماند غرض به بند درد
تا کرد چراغ روشن آن زن
صد داغ ز مسکه بر بدن داشت
زن در عجبی که من چه دیدم
سیلی شکست سینه چنین شیخ
زن در شکم شیر سپردی چو
هم چنین ولیسه ...
زن دیده در وشنا خیزان
انگه شام صبح فی الحال

در خانه من خزید و آن چپ
یعنی که برین مثال خندید
هر چیز بجای خویشتن گیر
راهی شده با غذای مسکه
دریافت نشان و بام او را
وسنی برسید و شد برآورد
خورد ولی دو ستان برآورد
گشتند مصاحبان روانه
آزرده چسوست او را
کی حال دگر سزای الان
داری تو بدین یقین که خورد
سیام است هنوز بنجاله
کی بچه او رسید براونگ
انگشت نمیکند از آن شد
کالحال هر و هیچ او را
در زور دوع ره نورد
شیرین همه جا فتند درد
بر وی شد و حال سیام
خود عکس ستاره ها چمن
از دیده خویشتن چه دیدم
رو بود و عیان نکو ترین شیخ
جنبیدن او زمانه آشوب
هم خولی سنبد میبد
کی بود کسی و گردن خواهش
سر آمده در دوا فرو سال

برسیدم از وکه حیث این هر
پس گفت بمهر و تو جایا
پنج است ز نام مسکه را سام
با خیل روانه آن یگانه
در خانه او دو بچه بودند
با وی نهاد سر قسم و خود
گوساله بسته را برون اند
سر ماند نداد زن و در
نالیده که مسکه پس گرفته
عیار ز رست طفل در چشم
جست چه شنید سوی دید
از حیله بدین وی آید
زان بچه نباید این چنین کار
آن زن چو جواب آن شنید
دارم زنی تو چیز با پس
نه اک پی لست کاو دو لند
درکاخ زنی نهفت ساشی
سر کرده عیال چهار با زد
زن بود همی از بین رواو رد
این سیام روانه شد دگر سو
پس با دگر زن رسیده
جان و نقاب او گشاده
پس سر گرد لقای او شد
تنها اس ابل گرفت چالاک
زین حیرت تا زده پیش ان

شد حیله گر گرفتن سور
می باز برم با آشنا ها
آورد ولی خور اندیش یا هم
زن دید سوی چمن روانه
صد گریه چنانکش نمودند
بنشست بر دو کر بچه خود
از ریش شیر بچه گریاند
ناخن زده پس سینه اش سر
زاو عاک بد وش گرفته
هر چه نمیکنی برین شیشم
حیران شده پس که تنگ دید
بی تهمت و زرش کی آید
خود ساخته اند طرفه گفتار
شرمنده بکاخ خود عیان تا
سارق چه شنو به مسکه گرس
در وی بچه خشم از بن کند
خود مسکه چشید حسب کامی
سید شکست عجب بهار او
بر بار دکه و با زد آورد
زن کرد دعا که یا کریم این شیخ
سوی زن شیر زار رسیده
خویش چه ایستش او فتاده
تا عیب بدیر سزا او شد
زانگه که سینه بند شد چاک
خود را بچه پس چنان کرد

زن لیک ازین تجیر آورد
زن زشت بوصل سیاه عشرت
پر نقص همی توان تحمل
امروز بلعب بود کارم
حسمت چو شنید گفت بازن
ناخن زده سیکنند سینه
این پور من است تیر ساله
آن زن چو شنید بخیر مش
این جمله زبان شوخ و پر شور
در خانه نجز که هر دو بازند
در دیده نی مخرم شهر است
پر مسکه بخانم و جسم
زن باز نصوت پای
زن گفت که کرد بخت خشابه
گو بنده که پور تست این بین
حسمت چو شنید رفت تا در
بیند که هر بدختر این گفت
زن خوبروی ز بر نواکرد
هر خنده چو کرد سوی زن سم
گردید ز مسکه لقمه گیر
تشکست کهن خمی همه او
در صحن اشکسته خم دید
گفتا که گریست این لطاف دل
آیین که شکسته خم روغن
هر زن نه شکایت تو ناطق

سر را همه مسکه در خور آورد
اندکی ماند پیش حسمت
بسیار درشتی چسان تحمل
این خواند و گفت سردر کنارم
با ان سر و جمله فتنه راز ان
این است به نهنش قرینه
گریان طلبد همی نواله
با الفت سیام قطر زن شد
صرف کله نو بیش و پر شور
از جلوه خود همرا نواز ند
با خیل توقف قریب با دش
از دهشت سیام شش کم
از راه سوی سر آن گرفته
هرگز ند بهم زده دست و پات
بر شکوه نبوده است الفتین شبا
شد سیام بدست زن چو دو چشم
همی کی کند سر این گفت
شد گوشه عجب کاسه کرد
زن رشت زجد دیدن بر
تشکست سبو و رخت شیر
با قافله شد ز خانه بیرون
گریان بچه را ز شعله دید
هرگز نشد و وطن بگو گل
پا بند هی او شد و مسکن
سو سو سم شد ز غرض لیارق

زین گوشه چو مسکه سیام گر
گفت این همه شیر تیره جان
هر گفت که جمله تهمت است این
زد جوشن سینه شد جا که
او را بفریب خود نگار ند
جاوید پی شکایت آیان
آماده حرف ناز و غمزه
پس سید لیسیام داد جیو ها
هر چیز که بایدت ز من خواه
گه سیام در محیط افضال
زن گفت بکس که رهگر ایم
پس گشت ز خانه زن روانه
چون آمده ان که بخت پیدا
بار پیش گرفته عشرت آورد
شد سیام بدیار بهار و بام
حسمت عتاب گفت با زن
همراه تو دختر است همین
سگفت همین شش کم انرش
هر رفت بجمله خیل جانی
بر داشت خواجه تخت و سالات
در کو زن خانه شد و چار
القصه سر حسمت شس برد
پورت همه مسکه خورده تا سید
حسمت همه رو بچشم سیام
گریان شده سر کرد بشر سقط

فی الغور زه مقام گرفت
بنگر که بسینه بند زد چاک
بیرون ز جا صفت است این
آورد ز مسکه ام خود را کی
زینسان به بر بس همی فشارند
در دیده اش هوس فراوان
بادی همه قصر ناز و غمزه
گر بر چه پیروی تو سیر جا
می گوی برای پیش خواه
مصروف لعب بخیل اطفال
با ستی تو محافظ سرایم
هر که بخیل دخل خانه
شد سیام بدست او گرفتار
و انجا بدر چبوست آورد
آگه که بود ز قدرت سیام
نشناس که چشم تست روشن
لا تخبیه سیاه آشنا می بین
دانم همه مطلب نو لیس جم
داخل شده در سرا حاشه
خفرات فشانه و گرد بالان
گرفت چشم آستوار شش
زین چو دو صفا شکایش برد
حیان فی دل کاخر آشنیه
گر بهر چه همی شده تیغ ز نام
ایذا ده هم بدین نسطاهت

جسمت به پیش گربه رفت و گویان
کی سر پی مسکه رفته جای
گیرد ز چه مسکه ترا گاه
آنرا که بود همیشه نقصان
دادی تو به پور حکم غارت
تا چند بود مروت بند
بگریخت و مسکه من چو دیدم
گفتا سیام چو پسر شنفته
سر با غل کا حسب گفته
زان گفت که طلا این سخن من
زان رفت به پیش سیام جسمت
فوق نکنند در کجا همه
این گفته و سر به سر گرفته
فی الفور زنی شکایت آورد
رفتم چو لب چمن پی آب
خود خورده و بحیله رفت کرده
جسمت بگرفت از عقب چوب
در خانه بجا گلی که سر جست
گفت که مسکه خورده ام من
سر واقع مسکه از لب وی
گفتا سیام بجلوه های طفلک
خوش کرد گل شکر گریه اش
هم کاسه شکست ماهت چیا
دشنام ده و نظاره کن هم
پنهان همه شد خود شیر ارای

کین حیله زن اند عجب جان
خوانند کلام ناسزای
خوانم همه شی بجانه دلخواه
فریاد که چیان نگه بدیتان
بنجت م شکوه چون نکوست
بر نقص بود شکیب تا چند
زان باز بخواب آرمیدم
پس گفته نمط سر انچه گفته
این رفته شیر و شیر گفته
بر کاری طفل گشتن این
کالحال ز دست ترک عادت
هستند مسکن جنگ این که
پس راحت تازه سرگرفته
خود را به سر جسو جسمت آورد
در خانه کسی نبود جایاب
کی گوش هیچ حرف کرده
در شور که دارمی سراشب
زنجا همه دوغ قوم زاینب
مالیده یکی بروی این شی
پنهان کن طرف شیر و سیر
ترسان زره اداي طفلک
گلار ز ملک صد تنکویش
هم مسکه خشید دزدیت برجا
آرام برو اشاره کن هم
گر بود سر اس خس دانه

آماده انتقام سیام اند
بودم که هنوز شور و سال است
زن گفت مده جواب بالعکس
آزرده شدی سفر زده به
خود مسکه اگر خورد خوشحال
روزی به درون خانه امدید
آهسته رسید با سیوئیم
من را عجب خواند این صبا شو
جسمت شده خنده از فریب
تا تکیه چه سر مکان است
جای تو مرو که مسکه در کاخ
در کاخ تو گاو شیر نهد لک
پس سیام هوای لهو کرده
در شور که خورد مسکه اسلام
ناگاه رسید این بت شنگ
تعلیم عجیب دادی تو
هر جا همه مسکه خوردن تو
دانند همه خلق او نشد بت
آن تنگ بلند و مسکه در وی
خندید و گذاشت چوب جسمت
دانند مطیع شده اورا
اور زن دگر شکایت
در خانه ز وصل آتش نی
از دمی به نقص مسکه
دزد آمده کودک به تو

گرم نگاهش زانتقام اند
در گریه تلخ زن مقال است
کردی تو من عتاب بالعکس
گر آب و دو چه لطف در ده
سیر بزد و رسید با طفال
استاده شده مرا خمانید
با چوب پلنگ بست مویم
تا گفت ز مسکه چیست پیشش مور
شد صرف عجیب خجالتی زن
چیست بچه وره جوان است
رنج از گله زنان گستاخ
دزدی ز چه مسکه اند کاندک
کی دزدی مسکه سهو کرده
با حیل نهاد انیطرف گام
بگرفت امامی مسکه از کف
پوری ست که دزد را دی تو
صد خوف ز دست تو دل تیغ
شد دزدی خانه پالسند
و ستم بجیبان رسید بروی
گردش به سر خود از محبت
زان داد بجسمت آرزو را
گر سیام هم است بی نهایت
در کوچه ز رقص عیش سی
تا چند جدل برای مسکه
تا در چه روست در ده تو

جسمت چو شنید این سخن گفت
زن های تو شالی گر بدی
میگفت بهر که ...
ز سید خشم نام سیاه
آن وقت فی سید شالی
انداده بچه های شخصی
دشنام سرا بچه ...
بر حیله فسون ...
جسمت چو شنید حال ...
گویان که منش کنون چو ...
کی بی زد و کوب ... امروز
گویان ز سر ... نالد
جسمت بگرفت دست ...
محکم بگرفت پای ...
بر خوست که ...
زین خشم زیاده گر جسمت
حسید ... که ...
زن دستخی که خام جسمت
اندر شکش جهان ...
عالم ... گرچه
از کوشش ... و یاد جهلا
جسمت سخن که این ...
زن ها همه ...
جسمت ... سیاه را
گفتند ...

کامی سیاه ... حسینی
پر شر ... داشت ...
شنید ... نیک آهنگ
گفتا ... سیاهی ای نام
گر بدعت سیاه بود ...
فتنه در سرای شخصی
از ... این هیچ ادا
خندان ز زبان ...

وز خانه اگر ...
پس گفت بزن که ...
الحال ...
این گفت ...
گویان که ...
این ... کاخ
تا چند ... حکایت او
بر تو ... خط ...

حال محکم بستن جسمت دو دست ناز کش
هیچکه از ادا شوق اهل الفت کی ساخت

شد شوخ ... امروز
جنگ ... دعا الله
نزدیک شنید آن ... را
می جست ... بستر
جسمت ... آن ...
بگرفت که ... جسمت
آن بر تن سیاه گاه ...
دارد ... سیاه جسمت
حسید باش ... ظلم
حسید ... گریه
ور ... خود تمنا
بکشاده ... خواست
بر حالت ... زبان
جولی ز غضب گرفت ...
از زردان ...

آن وقت زن دلیر سپیده
را بید و ... عزیز آنجا
آ ... چو باز ...
سر دید چو فرط خشم ...
گفت سیاه ...
گفت سیاه ... گشته
جسمت بر غضب فتاده
بر ... این ...
غافل ... زیاد سر ...
سر ... نشاید
این سیاه ... داد
جسمت ... سخن
گویان ... طالع
زن ها ... افسوس
از ... بیرون ...

وز دی همه گروه تو ...
هر جا که پایش نی تو
گر خانه به هیچ جا مرد تو
از ... با گروه اطفال
ور ... ظلم و جور منظور
... سخت ... کاخ
شهر آیند از حکایت او
شد شوخ ... سر ... ادب
در دست گرفت ...
در راه ... دشنام
بگرفت دو دست ... سپیده
کن ... که سیاه ...
گویند که بدعت ...
خندید بدل ز خشم او ...
صد کاسه ... شکست
کز آمده بر ... دو
افسوس کنان ...
بهر همه خون این ...
آباد ... از کس
گر بسته شدن گره گشاید
خود دست ... داد
هر ... گریه پیوند
گویا ز تو ... را بی
گر دل ... افسوس
... حالاک

زنگی دو سی همی چه تعزیر
می بین که نگر به سست سخت
جیست سخن که باز گردید
اکنون این به پدر که داشتش
اینجا که چو سیام پور باشد
بر بچه چنین غضب که آموخت
با دیده سیام اشک تو ام
میگفت زنی که ریخت چو غ
ترسان شده است بچه وا
کی بود حیا دم شکایت
میگفت زنی به از همه است این
آورد اگر شکایتش کس
میگفت زنی دل تو بس سخت
این است همان که بی نشان
گریان پسر کسی چو بینی
میگفت زنی که دیر بسته است
دارای سپر کار و بار شاند
بیر بزنش مسکه این قدر کین
ور ره زده هر یکی پسر را
بل آمد و دید حالت سر
پس گفت زنا جزی بماد
سیام است عزیز تر ز جانم
بستنی چه زده دست و دگر
حشمت بچه اگفت بل را
در خانه اگر همه جنبل چنین است

کی بست تن او ولی شیر
غالب تو نباید این قدر سخت
گستاخی هر ریا ده گردید
را دین بچه خوش شخانه بنشد
معبود ز خانه دور باشد
هنگامه بی سبب که آموخت
در زیر کس باغ جای شبنم
آرم زنی تو من گر دروغ
در زیر شر و از کس بن ها کن
بستنش از غم شکایت
کن غور که دزد باشه است این
نادان بود این پسر که بس
بستنی پی شیرش آتش سخت
رقصنده شخانه است همان
جانش یکبار خود کرشی
رنگش ز گرسنگی شکسته ا
تو دهست عزیز کار خانه
جان ساز فدای هر روا
او خواست ز مام داد هر را
آشفت برو ز خوف مادر
هر چه تو بسته براد
کی دیدن شیر او توانم
می دیده مرا تو ماهی و بس
گویا فنت جز این عمل را
لیکن همه و ز فرش شیر است

گردیم شکایتش اگر ما
الحال تو ده ریا ای سر
غوب آمده اید به تخصیص
بستم همه شر و درایا بود
میگفت زنی که شیر خورد
اگر کرد خطا نه زاده نیست
از دیدن او ست عیش صد چند
بروی زده و کوب بهر این ست
حشمت چو شنید گفت سیا
پابندی او نکو شمردند
گر نسیام که بد بسیح روست
ور گریه ز خوف نیست اکنون
این است همان که ساخت دنیا
زان چه ترا فزود نخوت
با بچه خود فسادت از چیست
بگذشت و پاس و رغبت اسب
از دهشت گشت چشم تر وی
کس گفت به بل حالت سر
حشمت بسیار اس است از این
گریان بسخن که دیدی این بند
الحال کشا ز دست او بند
پشت چه بود بهاد و سیخ
سیام است درین جهان آرام
ور زد زدی مسکه است معروف
آموخته ام هزار باش

این رفت خطا به بخشش ما
خشمش شده تیز از این فزون تر
مانع نشود کسم به تخصیص
پس بچه بدون نذر معبود
ایوا پی شیر بسته بود
بین به خطر از اراده نیست
آورد حیث شخانه بنشد
در دست تو چوب بهر این ست
الحال همید سر ز عبرت
هنگام غضب بمن سپردند
خشم تو بچه التش نکو نیست
ارش یکبار جان فدا کن
در شان گیش مهیش و بیما
کآمد بمیان خانه دولت
در رسم و رسم تفاوت از چیست
آمد همه بر سر افتادش
سوی تو همی کند نظر وی
کو را همه بسته است مادر
بگذاشت بصد شفاعت سیم
تاثیر نداشت در دلت پند
گویم چه دگر مرا فروبند
کابد ادهشن برای دوغ
بستنی و نه آگهی تو از سیام
آیین قبای که ده سو قو
شد بدر روشنی یکی هزار ارش

آرام نمی کند سجانه — ور بود روشنی بود فسانه
دارند زنان شکایت او — آنک آمدم از حکایت او

گفتی تو که بهر دروغ بستی — بهر سخن دروغ بستی
بل گفت که با تو ناز دارم — زان ره سخن نیاز دارم

سوگند سرت که حرف بیجاست — کی شکوه سرا این زنان است
خود سیام عزیز جهان برج است — هر لحظه نگاهبان برج است

با شان همه شیر و گاو از وی — دارم همه نور و داد از وی
جسمت زر و جسم پیل باز — کالسته نزا لبود ای ساز

بل جانب سیام گشت خندان — کاسرار تو من نیافت چندان
هر بست گشا و کار بستت — کی کار دگر گشاد و بستت

بهتر تو بود هزار صنعت — گشتی سبحان طبع حسمت
هم بنده نواز بوده تو — هم خیره گداز بوده تو

از بسکه تو رام اهل عشقی — پابند بدام اهل عشقی
هر باد ز جمیل رحمن آورد — در کار کجا تهاون آورد

میگفت که سوی شان کنم رخ — تا هر دو رسند از تناسخ
بازو همه داده ام به بستن — کین هر دو کنند قصد رستن

صد مرحمت است سیام را یاد — اشکال گرفته بهر عباد
دامو دراز ان شب بود نام — کافتاد بمیل خویش در دام

حسدها گذاشت سیام بسته — بر شیر زنی درون نشسته
میگفت بفرط خشم آنجا — کین کرد عجب طریقه پیدا

حال استخلاص جمیلا از حسن از مسیح وجود
چون بگردد مس از خالص که بر وی کیمیاست

هر چیز سجانه داد خالق — لیکن نی بسکه هست سابق
اطفال همی زنند درین سهر — گردید بظلم شهره شهر

ای بل تو کنون چنین خوش آیا — بس دور از این چنین خوش آیا
گفتند حسیمت آن همه زن — ویرمی است که گشتیش بهاون

از وی نبود عزیز تر شیر — بیجاست دنیم فام تعزیر
بازوش برنج زیر شکنج است — جان سازش این چنین برنج است

آهسته جواب داد حسدها — کالحال روید سوی بالا
بیجاست شفاعتش درین کاخ — تعزیر بهم که گشت گستاخ

گردید زنان چو عزم خانه — عمر بود بجان شان یگانه
گفتند بسیام چون توان کرد — کی چاره این جنون توان کرد

هر دید و میکه خیل زن رفت — خود نیز براه تازه جن رفت
پس داد سپر دگر سیه ها — فی الفور رسید نزد جمیلا

آن هر دو درخت اوفتادند — با شور کرخت افتادند
این شور چو رفت در زمانه — هر شخص بو بهم شد یگانه

گشتند از ان دو طفل پیدا — هر یک بجمال بود یکتا
از گفته ناروان دو ابرار — بودند میان برج اشجار

وقتیکه بسیام در رسیدند — پا از ره مسیح بر کشیدند
بنمود چهار دست گهه سیام — ماندند بسجده آن دو بدرام

چشمی به لقای او گشادند — کف را به ثنای او گشادند
ای ذات تو خالق جهان است — شد دهر تشبیه کم نشان است

هستی تو برون زد آتش گل — دریافته حسمت تو کل
خوش گله و مسکه زان اینجا — خوش طفلی و در دهی زن اینجا

خوش شکوه بهر بلی رست — خوش عیب تمام بهشت
خوش بست بها و نیست چو دو — گردی همه کار دست بسته

خوش آنکه بمن تو ماهی بد کرد — در که چه دیانت بلی کرد
النون کرمی نمای بهما — کافزون بود التفات از دهما

پس سیام وداع کرد و رفتند — با کام وداع کرد و رفتند
ز شور شهر ... حسمت — هر ... حسمت

افتاده چو دیده بر شجر را — در زیر شجر شمر شهر را
نالید که آه التمش من — ایوا بچه را که التمش من

چون ناله او کسان شنیدند — در خانه شدند از آن رسیدند
خالق نرفتادن شجر هم — آماده جستجوی هر هم

دیدند به شجر بر یکی — چسپیده با ون حفظ تاک
آخر همه شد او گشادند — چابک به سر خودش نهادند

گویان که خوش است طالع شند — امروز ز ضرب زشت فرزند
حسبت به بلا رسید شدت — آماده ضرب و قیاس شعر بست

گریان سعی بسی دو حسیبت — او را به بغل کشید حسیبت
میگفت که رست آه ستم — شل باد ازین شعار دستم

زین حال کنون چگویدم شد — من هیرم و سر دو نور چو سند
ترسان یکبار ما گم شیاسم — قربان شدنش طریقه مام

هر زن یکبار می گرفتش — خوش گفت این غذا ریگ رفتش
گویان که نجات یافت این نور — خود تازه حیات یافت این نور

حق حافظ اوست جمله جا ها — داد امن همیشه از بلاها
مانند ازین و گرد با ما هو چون — خود هر و بسرش کلاه و گردن

امروز که نیست مادر او را — حق شد به حسیبت یاور او را
هر زن بتصدقش همی شد — کاین بست ز حسن طالع شند

داغ ستمش بدست پیدا — از دیدن آن حجل حسود ها
شد آمد و دید حال اشجار — آگاه شد از تمام اخبار

میگفت که حسبت اینچه بخت — در بستن بور کرد دل سخت
آن وقت گرفت در کنارش — از دو بسته ز شوق بر غذا ز بس

پرسید که نام نیست ازچه — بی باد شجر شکست ازچه
هر گفت بد و من این ایم — مانده هم سپاد ون این ندام

شد شد ازین سبب چو حور — زر دادی تصدقش نشند
بر دوش چو پای اهل زنهار — خوش شد ز دعای اهل زنهار

سیاه آمد چه نام در گرفتش — از فرط شگفت بر گرفتش
گویان که رخ که دید امروز — کی هیچ غذا چشید امروز

زن ها که این شکوه شنیدند — ده این همه فتنه آفریدند
پس گفت به رونمی که خوان او — هر با بچگان نشست یکبار

هر شور کنان که عالم جمع — با در خوش ازین کلام مطبوع
گویان شده رونمی بحسیدها — ده زود غذا چه دیر حالا

حسید ها همه خوردنی کشیدند — هر بال و دوستان چشیدی
هر خواسته آب داد و مادر — پرداخت به دست شوی هر

هر بیره یان بهکنان او — رنگ لب خوش و بل بان آن داد
در آئینه سیام روی دیدی — قربان شدنش جهان گردید

لطفی کردن این مقام بوده — بیرون ز حد کلام بوده
کی حد نشاط حسبت و بیند — خود هر به نشاط حسبت و نشند

حسبت بهر این چنین مخاطب — کالحال به خانه باش غلاب
گردند زبان چو دزد تا بیست — از شرم نزد هم درین مقام

بل گفت من که این دو رفیع است — بی شبهه حدیث بفروغ است
خندید بزنی که دزد شد نام — موقوف کجا شود در ایام

هر گفت بنام جمله نور است — اظهار زبان ز صدقت دریا
در ره چو همی روم بیازی — خواهند هر اهل نوازی

بر کس همه کنا سر بجا گرفتش — خود مسکه ده و نهان و نهان
حسید ها شده خنده گران بکم — دارند فریب و فن که دائم

اکنون تل و دستان طلبی — در خانه ز لعب طرب کن
هر خواند بل و گروه کودک — شد مایل لعب چشم بندک

بل گفت کجستیم شده اینجا — هر گرد اشاره سوحسید ها
الفقه که چشم سیام نیست — هر بار بگوشه نشسته

۱۲

میگفت بادر آن ما ن یا سیم
مح جست بر طرف هالن سایم
حسب شلبی این کلام هر ده
آن را کنیافت بلی صاحب
میگفت کرنیست شهنایم
آورد غذا و پور رسته با
در خوابخانه شش ان خجسته فالان
خود جست فی شنید مصلح هم
حسد فتنه رسید تا که سر زاد
آن سر که نهم ترک این ده
گفتند کسان که این نکوست
تفتیش پی هواست اینجا
در سر شد این روانه مردم
در سید این مقام گردید
بل کله پی چراغی برد
گویان که اقر چراغ اکنون
از رو لعبی نجات این خوش بس
گویان شدر جست این سید
از رخ سر و آفتاب است
بل کرد سبستان وا نی
جست چو دید سیام برپایش
بل دید چو سیام را پس ستاد
بل گفت بنشست خس ش ده
سر رفت و نجات نام میگفت
آخر پی سیام خوان فرستاد

بل را نگذارم و نشنید آنم
آمد بیل و گرفت شنید آنم
کام مرد لعب سیام سر ده
باکو دک پیچ هست عجب
فرما تو چه خجسته برایم
خورد و ند لطف ستاپیل و سیام
تا در سر پای هر دو مالان

آخر پی تلاش نوبت آمد
بل خنده زنان بجمله خشت
آنکس که سرو آن چو آن چیند
با سر شام گفت چیده
گفتا به چه فیر فوری بخت
چون فا زه سر و دو دید یاد ر
سر خفته و سیام گشت پیدا

حال بدو باش برزند این سیم چشم زخم
از وطن هر مردمی را چون نگه قصد بلاست

باندن بدو دگر لبو د به
باندن بدگر زبان تیج هست
بیدا حلف صواب ستی اینجا
گهنیام هم سال پنجم
حاصل طرب رد اهر گو پلی
شنید و قش دل سر زیاد هی برد
دهشت نیز کلام اکنون
طفل شهر و لب همه جنبش
باری بسوی خوش این سید
صد بیخ بود و گرفتاب است
سر خاست صد انگاره رای
آواز و بال شتافت بخویش
باکار و دستان بس استاد
آشفت سیام جا دنش ده
کاهر که پالیز و طبع او بخت
شیرین که در خویان اند تیار

ابس سند کسان جمع مر راخوانه
گویان شنده سایه دل خویش
این شور و بکنار گرز بدید
سامان لعبها به بازگشته
آنجا که ارسید لی بیافت
گر دید چو صبح عزم صحرا
با سر بل بخندگیه بیتاب هم
شیرین تر شیر دهن کن هم من
کی پاک سرای دشت باشد
سر گفت مرا است شیر طرب
گهنیام چواین شنید
خوا نشاند و بل روان سرهیام
بام آمد و دست سر گرفته
پس گفت حسد وسش هی
گرفته نزاد شو بیستن
آن شیفته گفت تا چه شیرین

هر یک پی کس جست آمد
سکا کهنون شی دام سکیان تابان جست
مصروف به لعب چشم بندست
کالحال عدد الحب و فردا
بلبل خوش زبان زرشتی
رو گشته زبود شان بسیر
باش بسی ر ورد او نایاب
کالحال بگو گل افتد
بینید که شغل ناگهه افتاد
زین شوره نهان بهر اند
هر ما پیست منزل خویش
سامان سپر سفر گزیدند
هر مرد و زلی واگشته
خوش سبزه پی چریدن یافت
خست طلب سر رسیدند
خوش کله سر پی چراهم
کی غسل بهم حسن کنیم من
پس سیام هم باز گشت باشد
نبود خطر حرارت جمع
از خانه بسوی شان دویده
ناظر پس خود زو دشت نام
شخصی چه عجب شر گرفته
واری سخناطش هی بر
در دشت چه بیار ه پدید
سر خواجه شار کرد هاتف

گهنسام چو ال خیابان	خرم ز نظاره بیابان	هر جا کله و گروه رفتی	آن ماه بصد شکوه رفتی
میگفت ببین کرای نگلنه	جاوید تو اریم ز خانه	امروز همی گذاشت جسدها	کی آمد نم دید لعب ردا
صبحم تو کهی ز خواب بیدار	این خرمی من است بیدار	بل بیام چو کرد قصد خانه	شد با کله هر یکی روانه
هر با کله و کرد خوش طور	گویا که مه و ستاره و نور	صوفی گذر کودکان شنیدی	خود نیز بدان نمط کشیدی
[illegible] کلاه طاوس	پس خیره از نگاه طاوس	بر چهره پاک کثرت گرد	بر جسم سیاه خلعت زرد
هر شخص با انتظار او بند	چون روشنی و جستجو [illegible]	تا آمده کرد در برش نام	کامروز بدست خویش دی کام
آورده از پیچ پیچ [illegible]	بخشید خیت بدیده انوار	پس گرد خوش فشاند و بوسید	اندر بر خود نشاند و بوسید
گفتش که بر نوی تو بیجان	گفتا که بیار مسکه و نان	پس نام بهر دو پور نان داد	دل را طرب یی ز رهی شان داد
میگفت تمام من دم صبح	در دشت شریک [illegible]	من کاخ خوش [illegible]	از حکم تو در سرا نشانم
کی چشم از این سخن بجانه	کا حباب نشاط و من نشانه	این جمله شنید و گفت [illegible]	منحب پچ سحر روی بصحرا
آخر به پلنگ داد جاش	با لیبد بدست خویش باش	میگفت که مشکل این زمان است	کز شام همای دشت میگفت
[illegible]	خواهید کنون کنند فردا	گویان شده نید خفتنش ده	خود بهر بل اجازتش ده
[illegible]	با عیش و طرب خورانا ها	پس گفت که حیلت آمدی	می بار یکه مرد و در
[illegible]	هر وند بدست کله اسباب	پس گفت بما در خود [illegible]	در دشت برم دو [illegible] با خیل
[illegible]	خود کله گشش همراه [illegible]	کی یاد گری ز رستا آهنگ	این جمله همی گفت [illegible] تنگ
[illegible]	خانه خوش آورد ال	جسمت همه استماع کرده	زین با بهل اطلاع کرده
[illegible]	بهشت چه که [illegible]	خندان شده زین کلام [illegible]	او را بسپرد با برادر
[illegible]	شد عیش برای او محصل	میگفت بجمله اهل صحبت	با هم پی دشت [illegible] صحبت
[illegible]	تنقیش گل و شاخ گل کی	راندند بدشت گله را پس	هر دو [illegible] میان نشاط [illegible]
گفتند بیدو که باشش بابا	تا گم نشوی میان صحرا	گفتا که نباشم از شما دور	نزهی است هر اندشت [illegible]
در راه سگ حرام احباب	سر در لعب پیام احباب	کس نای و کس [illegible]	کس راهی و کس برقص شاغل
[illegible]	از سیر نشاط بس [illegible]	گفتی زشما است [illegible]	کامروز روانه کرد جسمت
زنگوله لب چمن رسیدند	با کله خویشتن رسیدند	گردند هوای زاغ [illegible]	خوش بود بجمله فراوان
	تا [illegible] و کلام او خوب	چو [illegible] کیف و خرام او خو	

گهنسام بجمله تن همی باخت / زیر شجر چمن همی باخت

حال بیجان کشتن بتماشر ناپاک طبع

پس بس حکم کنش در جلوه

در چراگاه عدم این گاو را وقت چرا است

سر یافت کرد دو بست این عجل

فرمود به بل چه جای غفلت — دیوی است که عجل شد جلبت
بل دید شناخت دیو را رد — عجلا حسد الله خوار است

بگفت بجمع خویش اشع — کالحال کنید عجل با جمع
کردند چو حصر کالبد قصر — سر لفظ داد و دیده در حصر

بگفت که شوخی است پیشش — چوبی بگرفت و زد به پیشش
آن دیو چو سیام را جدا یافت — سهر دید لیشش زکینه بشتافت

بشکسته سیام هم زنیشش — گردانزه و کوفت سر زنیشش
آن پور سید جهان با ب — گل ریخته سر فرشته بر خاک

حیران همه دوستان دویدند — خوش مدحت سیام اگر بدیدند
گویان که بما نجات سر داد — دیوی شده عجل و مکر سر داد

بارالله عجیب خوردی این دیو — یا در ره کین شده دمی این دیو
گردند بهر معانقت با — آمد به لغز معاشرت با

بل داد بکنار لیشش تن — بنهاد خطاب امکرین
گویان همه با نکو تر سینه — چون دیو زدی کنار سینه

کردی سرما تو دیو را ریش — قدرت نشناختیم بین پیش
گسترده ساخت و سیاه گل سراپیش — کس نقش سپهر دیده لا پیش

از رسته تاج نیکوش قس — گردید نثار باز و پس
کس دید و شمر که این خور — کس گفت بس است شکر این جور

رنگین زنیاز سیام کردند — عزم ره خانه شام کردند
از رشتن پو جمله سرخویش — سهر و فا سر و دو سر خویش

سر رفته اسپان خیلی — ریشش قمری و رنگ گیلی
آویزه و تاج او مطلا — پوشاک و شاخ او مصفا

اندر کف دست او عجیب — رفتار خوشش لطیف و دلکو
دام دل خلق تار موی ریشش — گردیده گاو پامرد ریشش

زرسال او سر دست آیان — خوش شود بیچ را چه پایان
آمد چو بخانه سیام سپهر — حسبیت به سلکش گرفت از مهر

داد نصر بهمت احباب — کابین پور زد و روار و سهاب
پیش آمده دو بعجل صورت — با غافل گشتنش این عجلت

بی شعب عجیب پور زر و سی — سر با نیه حسد سپهر و زر سای
حسیبت سر ایش همتبان شد — کامروز بپیش نگاه سیاه شان شد

سیگفت که گشت دیو را چون — در یافته کرد ریو را چون
سهر همه خلق یافت این — طاعت سر و پیش کی دادرست این

حیران ل اساعان بین — سر کرده جمله را بچو
خندان آن ان محبت پاک — کز بندرا این شد هم فرخناک

از سبزه تازه صد چمن پیش — گوساله حیران حسن پیش
پیدا ثمر او از شجره ها — سیری دم چو عم از ثمر ها

در سایه نخل لعب احباب — کی بیچ خطر ز جمله اسباب
زنگین به چو داد شرح حالت — بر دار ازدل هر دو ماتم دهشت

شد قوم چو گاو دوش انجا — سر رفت زروی هوش انجا

حال سیل سیام بر دو شیران بیری گاو صاف هیچ شد بیان خبری که پنهان فی سر اما است

سر دید چو جلب گاو دو شیان — تعلیم همین بنجو است او شیان
نشست که جلب یا بد اینجا — از غیبت قلب ابدا آسو

آوردن عجل او چسگونه — سر بستن عجل او چسگونه
هم داشتن آنها با چون — هم کردن شیر را اما چون

گشتند کنون ضرب گن سیم — ما با تو سحر و سیم تعلیم
سر گفت شما مرا انجواشند — مد شتم همه از سرانجواشند

جست زده بانگ گاهی برای   سام هست بهر خواب درای
آورده فگند فرش خوابی   در صحن که داشت ماهتابی
القصه چو خواب کرد در سرش   بر بند لبا به برده بالش
بشگفت بروشنی چه بهجت   دار ز کسل چه خواب غفلت
گفتا که گذار تا کند خواب   کز محنت تعب گشت بیتاب
نزدم سحر صدا که برخیز   پیدا شده نور از سحر خیز
شد شیر بدل پی زبان کار   آواز همی دهند لعبتار
اکنون زده شیر گاو باچو   بر وعده دوشش این مال دو
سررشته بهوای شیر دوشی   برخاست بهای شیر دوشی
ظرفی طلبید و روشنی داد   هر شخص براهی و بدل شاد
هر ظرف گرفت و در دو را   جا ساخته گاو را به پهلو
افتادن تار شیر بیجا   خندان همه شخص و نند و حسد
جستند خوش و بسر دو زانو   دولت همه نذر سر همین ها
انبوه ز قوم سر ور شند   هر با همه زیب در سر شند
سوداگر در رسید ناگاه   هر کرد سر خرید ناگاه
بائع همه قیمتش گران گفت   مانند فرو که چون لعل ان گفت
هر در بگرفت پیش او دش   از شوق بدست خود نهادش
بر بود و بصحن خانه انگشت   داد آب که هیچ دانه انگشت
جست بعجب کار گھنسیام   ناواقف اختیار گھنسیام
از دور همه شاخ شیر برآمد   یعنی که درخت در سرا آمد
بنشینده روی گشت حیران   پاکان همه در بهشت حیران
گھنسیام درو چو یافت حاصل   بخشید بهر زنی حمائل
آنشخص که جمله صورتی ازوی   در خانه شدند درست ازوی
آنشخص که دور شد ز جا است   خود زینت کنار جسد هاست
آنشخص که رونمائی سرکار   در سرچ جلیبی قوم تجار
خوش هر زن و مرد حسب بینند   کز جلوه سیام جمله خورسند
خوش یافت زمین سرج زله   کانجا بچراند سیام گله

زیبا بسر دل روان صبح   درگله بری روان ز صبح
گویان بنظاره سر زن کج   کالیشان چه نکو بسر زن کج

حال بیجان گشتن دیوی بکاسر نام او بجهت مرگ بی نوا شتافتنش اسباب نوا

دل یافته زینت سیام   گویا شده صبح و اصل شام
هر با همه خیل و طرفه شانش   خوش چو یک سرج بر میانش
آویزه بگوش و رخت در بر   انگوله بپا و تاج بر سر
زن ها همه محو دیدن او   در دشت چنین رسیدن او
مصروف بلعب گله هر دو   گیرنده زعیش زله هر دو
گاهی بهم دو گرم بازان   گاهی همه با هم گاو خوانان
گاهی طاوس را برقص آرد   گاهی در پی خورش هر دو
زمینیان چو دید لعبت شهر   دانست که گله تشنه تر شد
گفتا همه را برآب آیند   با گله خود شتاب آیند
بشگفت و میگه با هوائی   رانند لب چمن هوائی
آمد بمیان ره بکاسر   غمخوار نه داشت شکل اژدر
خود بوتنش بسان کهسار   در ارض و سما کشاده منقار
یاران چو پیش نظاره کردند   ترسیده ازو کناره کردند
گفتند بسیام کانکه کیش   خود هست بلای زشت در پیش
گھنسیام شد از بکاسر آگاه   بشتافت بقصد قتلش آنگاه
گفتند چرا همی روی تو   سو مول بلای بد شوی تو
گفتا که بترس دور آیند   تا جمله بگشتنش گرایند
رفتند بعرض چو همه سیام   آمد بنظر بکشت بد انجام

آن دیو به نزد سیام رو برد / یکبار چو لقمه اش فرو برد
گویان که شدیم گرچه مانع / پس شد به بیان دیو صانع
آن دیو بداد جا در وشش / انداخته یک بیک بروشش
نالید بوقت نزع جان دیو / ترسان شده خیل طفل ز آن دیو
بر خواند گروه را که آئید / گشتم بر پیش مدد نمائید
گفتند که هست سیام پر زور / دیوی چه کند به پیش او شور
یا دو رنگی عرابه را گشت / گوساله این عرابه را گشت
خوش مام که داشت در کنارش / خوش ما که شدیم دوستدارش
پس داد بحمله گاو را آب / غاسل شده هم خود و هم احباب
آمد ز پیش و شاخ گل نیز / اثمار با و غذای گل نیز
یاران همه سر کشاده با سر / در نی چه عجب سخن سرا سر
گویان که رسید سیام کنون / بینید درین مقام اکنون
خوش قشقه قرین ابروی او / خوش حلقه بین گیسوی او
دندان عجیب در روی پر نور / مژگان غریب و چشم مخمور
دیوانه این ادا الوان شد / یعنی که سرو قد الوان شد
نالید چو گاو سیام در راه / شد ز آمدنش حسنوت آگاه
گویان همه طفلها بجد با / کز بهر تو بود هست یکتا
وا داشت دهان براه دیوی / بر رفت و نکرد خوف ز دیوی
القصه که سیام سخت جوشش / داریم عجب که گشت جوشش
میگفت جسومت این چه طور است / تا زاد و صد آفتش باد و راست
وسواس عبث که تن به تقدیر / این کرد ز طفلی و نه تدبیر
میگفت که خور طعام حالا / بهر چه همی روی بصحرا
در خانه خویشتن خور و باز / کز دیدن تست عیش را ساز
چون گرسنگی بود از بنیشم / در زیر شجر همی نشینیم
جسمت چو شنید گفت بیتاب / هستند کسالت تو بیداب

دیدند چو حال سیام اطفال / هر یک به ذل و بدنی بحال
پس در تکش و میکه جا کرد / افزایش آتشش بلا کرد
منقار چو کرد وا دگربار / گهنیام ز بیم در پیشقار
ل گفت که سیام دیو را گشت / از خوف رود ز حمله بگشیت
احباب ازین صدا رسیدند / او را به بغل فرو کشیدند
پیدا شده تا بخانه بستند / از ورقت بیاد آفتی چند
این دیو چه رتبه و اشتش بیش / کی جای خطر که زور بیشش
چون جان بکام از بدن رفت / گهنیام بجانب چمن رفت
یاران زگلش نگار دادند / تاج عجبی بسر نهادند
یکجا که شد لشوری سیام / کردند سراسر ابل و سیام
در سیج چو شوری رسیده / سر زن بنظاره اش دویده
عقد گل و صدر و نشستش / تاج سر و قرق جانگزینش
فرخنده تبسمش گهر ریز / پاکیزه تکلمش شکر ریز
مصروف ترانه از ادای / مالوف زبانه از لقای
زنبیان بل و هر سار سیند / با کله و آشنا رسیدند
در خانه چو سیام گشت جا یاب / جسمت به پیش گرفت بیتاب
بودیم سوی چمن عنان تاب / تا گله تشنه در خور آب
تا در وهش رسیده دیدیم / نالان همه نزد دل رسیدیم
حیران دل ما در دید این / بهر همه وحشت و خطر زین
در حادثه کیست به اویار / خود خیر همی شود مددگار
آخر بر خویش خواند سیرا / زو زینت و زیب داد بیرا
مادر چو سخن شنید رجو / تا بر دو بعشق پای بندست
گفتا ز دم پرانیدن گاو / گیرند ز من چرانیدن گاو
گر نیست ترا یقین این کار / میپرس ز ایل تمام اخبار
پیسچه بر داد داد و دوشش / مصداع زبانه این روش کی

زنبیلونه چو سام گفت از هوش / کرد آن همه یادش فراموش
شب خورد غذا و خفته شد سر / از روی قدم صبح شست مادر
چون خورد صباح ناشتا سام / خزاره و رشته خواست از مام
گفتا که خریده ام سزایت / بر طاق نهاده شد برایت
بر رفت و گرفت خود تفنگش / خوش گشت که خوب بود رنگش
خزاره کشان روانه در کو / یاران جمیل همره او
زن ها همه عاشق جمالش / آماده خواهش وصالش
گوسپنده که باد سوی ما این / همره نگر و سبوی ما این
ان واقف رازهای هر دل / دریافته این مراد در دل
زانگونه کسی که خواهد او را / واقف که یابد آرزو را
وابسته نحو خویشتن هست / بیرون ز حساب بود زن هست
چون دید زنان برج را یار / سیکو و عجب میل شان کار
در راه مزاحمت همی کرد / هر بار مکالمت همی کرد
خزاره و گرد ناد و اندی / در خانه بهر زنی رساندی
کس را به نظاره خنده کردی / کس را باشاره بنده کردی
کس را بکرشمه از ره کج / کس را یاد از ابرو کج
زن ها همه محو دیدن او / نالان ز غم رسیدن او
دلتنگ نمای او بخیری / دشنام ستایش از لبش یزی
پنهان کن کوی در نگا که / زینسان بسپاس او حواله
در تار سینه بند از خویش / تا کیش بحجت نکوکیش
در گوشه چو جا همی گرفتند / دستش بهوا همی گرفتند
گویان که ز شوخ بیت بجانم / اکنون برما درت بسانیم
با ما سخنی کرده کنی سر / گفتن فتندت پیش با در
آن شوخ ز عشق رام ایشان بود / در جلوه گری بکام شان بود
الحال بیان راه هنگامست / با سیام قران راه هنگامست

حال لطف سام و رادها در وصال ایشان پیش ارباب نظر کیفیت صبح و مساست

گفتا سام بکوی برج یاران / بر حسن و جمال خویش نازان
افسر بسر و گهر بگوشش / خلعت به بر و ردا به دوشش
خزاره و رشته دشت زیبا / بر روی چمن گذشت تنها
را دید نظرش فتاد ناگاه / کم عمر تنی بحسن دلخواه
هم قشقه سرخ بر سر او / هم رخت سیاه در بر او
چشم و رخ و ابروش نکوتر / خال و لب و گیسوش نکوتر
چون سام دوچار او نگاه / نگاه چمن بهار او نگاه شد
پرسید ازو که کیستی تو / احوال بگو که کیستی تو
دشت که و از کجائی ایجان / در برج نیامدی الی الآن
گفتا که مرا به برج آیم / در خانه لعب همی نمایم
شد فاش که بند زاده درد / بر سکه خوبی فتاده در دشت
هر گفت که در دیت سازم / می آیی ز شوق با تو بازم
کس را چه خبر ز شان هر دو / عشق ازلی بجان هر دو
چون سام بدین کلام رو برد / بی ساخته دل ز دست او برد
گردید عیان محبت هم / کی ماند نهان مودت هم
هر گفت که چیست بی تکلف / آئی پی بازی از تالف
کی خانه تست دور از اینجا / بهر چه شوی نفور از اینجا
از خانه بند خوانیم تو / موسوم بکا نخه دانیم تو
از لب که مزاج تست ساده / داری پی صحبت اراده
سوگند بدرستا که حالا / می باخته باش ام اینجا
تا سند رود بکاو خانه / همره ستمش و ران بیانه
آنجای سیر گرشتابی / بی شبهه و شک مرا بیابی

رادها چو شنید این تکلم — زد در دل خود نهان تبسم
سر ضابط الفت نهان شد — دیدش به نگاهی و روان شد

رادها گر و محبت هر — راهی لب از خوف مادر
رفتی و بهمسران سخن ساز — کاینجا که رسید پی لعب باز

تعویق فتاد زود آید — اکنون بلب چمن بیاید
زینگونه بلب کلام شد تا — دل بسته عشق سیام شیدا

در خانه چو گشت جلوه گستر — پرسید ز وجه دیر مادر
گفتا سخنان که رفتم ای مام — این حیله گرفتم دل سیام

بی دیدنش اضطراب میداشت — کی خواهش خورد و نوش میداشت
پر خوف ز مادر و پدر بود — چشمش گر و لقای سر بود

پس گفت بمام خویش و ظرف — تا در دن شیر را شوم صرف
لقا رید از خویش دو سفند — گاوم پس گاو خویش دو [illegible]

تعویق فتد مرا گر آنجا — هرگز نرسی تو مضطر آنجا
برگشت چو ظرف زین بهانه — راهی شده سوی گاوخانه

دیدار طلب دوید آسانه — با بیر وعده سر رسید آنجا
آنجا چو ندید آن بانش — می جست خموش هر کرانش

پس سیام رسید همره شند — رادها ز نظاره گشت خرسند
گهنسیام چو دید رادهیکا را — همراه گرفتش از مدارا

پس شند بگفت سرو بازید — ز انجا نه سزد که دور تازید
گوینده سیر رادهیکا که هر چین — کاوش نزند تو خوشتر این

رادها بهر این پند گفته — کز جا مروید که شد گفته
دستش بگرفت کای خوش اندام — جایی چو روی من آرمت باز

هر گفت برون که دست بگذار — بیجا همه شد و بست بگذار
گفتا که ترا به شد دارم — دهشت ز عتاب شد دارم

آن هر دو اسیر الفت هم — سرور ز لطف صحبت هم
اما ده شوق دشت هر دو — عازم ز براهی گشت هر دو

آن وقت چو سیام کرد ایما — شد ابر بآسمان هویدا
هنگامه رعد و برق آورد — تاریکی غرب و شرق آورد

چون شد بنجوت دید رحمت — برلیو [illegible] گفت
گهنسیام که بود دست ادها — در دست گرفت دست رادها

آن هر دو غرض روانشد — با سیر طرب یگانه گشتند
هر گوشه شگفته صد گل تر — پیچیده چو زلف سنبل تر

رقصان شجر از وزیدن باد — زنبور رسیده بشغل اوراد
افزود آب چمن هم — پیدا بکناره صد چمن هم

مسرور گشت هر دو در دشت — کی طاقت کس شنا آن گشت
خوشوقت سحاب برق [illegible] — فی حسنها سحاب البرق

وقتیکه رسید سیر ایرا — خود کرد وداع رادهیکا را
پوشید ز ساره آتش [illegible] — او را همه داد چادر خویش

آن وقت سحاب رفت از جا — گهنسیام نهاد در مکان پا
چون ساره بیش وی دید صحبت — بر ناز زنان [illegible] صحبت

پرسید که چادرت که برده — خوش ساره تو ترا سپرده
این حرف چو سیام گوش کرده — پس حیله [illegible] کرده

گفتا کلام لب چمن بود — آنجا همه ازدحام زن بود
از صحبتش گاوزن گریزان — بی در کف دست من گریزان

من ساره ربود مرا زیکی زن — زن نیز ربود چادر من
از سارق خویش بی سرانجام — زود آورمش که می شتابم

پس سیام ز ساره خشت چادر — نمود و بران فریفت مادر
رادها سوی خانه شد چو شبگیر — شیدا [illegible]

به نهفت لباس سیام خود را — از در زده بانگ مام خود را
مادر چو تغیرش نظر کرد — دانست که چشم بد اثر کرد

گریان به پیشش گرفت و پرسید   یاری خبرش گرفت و پرسید
آمد بسرش یکی سیه فام   زائیده شد گویدش عام
زان خوف این نماند طاقت   اکنون قدری بود افاقت
گویان که مرا دو پور و یک دخت   وارست زما ز خوشتر ک دخت
گفتم که نرفته باش جائی   تاثیر نکرد در تو رائی
گاهی سنجاک کار داری   گاهی بچمن گذار داری
(سنجی یعنی گهرک ۱۲)
مانند تو دخت هفت ساله   وارست زما زلا محاله
رادها همه گم خنده در دل   یعنی پی سیام بنده در دل
رادها که ملک نیافت رازش   کس را چه خبر بود ز سازش
راحت پی والدین ازنیالت   اسرار بشنو شنید ازنیالت
رادها که بعشق سیام شد بند   آمد پی لعب بر در بند
کهنسیام بجام بود در جوش   بشنید صدا و ماند خاموش
وی گم شده بر چمن مرا راه   این دست گرفت و برد تا راه
جسمت شده حکم ده بخواندن   هر رفت زطرز به بخواندن
هر گفت برادها درون آ   خود می طلبید ترا جسودها
جسمت شده محو صورت او   گفتش که دست کجاست بر گو
می گوی بمن که چیست نامت   هم مادر و هم پدر کدامت
پرسان بود فور شوق آنگاه   کز حالت خود مرا کن آگاه
گفتا بر کهبهان بکر بنده است   من خوب شناسمش تو بنده است
خندان به پیشش گرفت جسمت   کز بهر من آشنا است کیست
اند و لب خندش خط فرق   گویا که شفق رسید در شرق
فانیز و سنج و کنجدش داد   آهسته دعای بخشش داد
بازی بهم اختیار هر دو   جسمت گرد بهار هر دو
رادها چو بخانه خواست رخصت   می آمده باش گفت جسمت
گویان شده باز سیام آئی   از بهر لعب دوام آئی

گفتا شده ختیم بره بار   افتاد خود از گزیدن مار
(یعنی رادها گفت ۱۲)
دختر ز فسون دمیدش از زیست   نشناخته شد که زاده کیست
رادها که چنین بهانه سر کرد   مادش ز ره شفقت به بر کرد
آشفت برادها که شوخی   هر دم روی از سرا که شوخی
بین حالت دختران دیگر   نبود چو تو خیره هیچ دختر
چون راه روی بچرخ بینی   کی بنید کسی همی گزینی
این گفته و داد غسل پوشاک   پرسید پی غذا به تا پاک
گفتا نروم زخانه من دور   از بچه بده مرا شتا منظور
آماده ذوق سیام و رادها   افتاده شوق سیام و رادها
هر طرز ادا همی نمایند   هر صدق و صفا همی نمایند
آواز سیام داد از نای   پس سیام شناخت طرز آواز
پس گفت بمادر از ره پاس   کین دختر کیست زود بشناس
اندیشه گفت در دل او   ران رو نکند بخانه ام رو
از دیدن هم شدند مسرور   کی ماند ملال هر دو مهجور
پس دست گرفت خواند او را   جسمت بر خود نشاند او را
دیده و زر دلیل سیام بودی   ره جانب خانه اش نمودی
چون دید بجوبش عاخواست   چیزی بکمال التجا خواست
گفتا بر کهبهان مرا آید است   دیدار تو داد بر جبین دست
گفتا چه بود بوسی تو تند   خود ساخته با تو کی تو تند
زو شانه بموی شکبویش   آراسته جعد خوش بمویش
آورد پیش عجیب بستاره   پوشاند و نشست در نظاره
پس گفت که لعب کن تو با سیام   رادها شد ازین نشست انجام
آویزش هم زجنگ بی فرق   گویا که سحاب و اصل برق
هر گفت بیا زخواهی آمد   بازم بتو باز خواهی آمد
از مادر من بترس بجیز   مشتاق تو بوده است او نیز

زادبازده خنده بر معاشش
گفتا در پند بود جایم
سوی من چو پور خویشتن دید
درخواست نماز و در انجام
مادر چو شنید سخت خندید
پریشان شده بار بار از دو
گریست از گفتگوی جسوده
مسرور ازین نوید هر دو
گفت بنام پاس آن جار
نی هم که مرا عزیز تر هست
کاهی نکن احتیار ایل هم
چیز تو بر آنکه خورد اکنون
زادها چو برود که چه کوشش
پی لطف کلام سیام ساده
حیرت پی سیام شیر آورد
کی رغبت من بود به هر شیر
میدید است چو شیر گفته گرسی
چون صبح دمید بانگ در بام
برخاسته سیام هم روشت
هر سال کودکان غذا خورد
هر کودک خرد سال آمد
گوساله چمن گذاریم
تقار بصوت گاو رانان
خوش شن سید چون بانان

گردید روانه با خیالش
حیرت طلبید از هوایم
درخواست عادت سوی من دید
هر چیز ولی تو داد دشنام
تقریر جواب او پسندید
والله که یک از رو حیرت
پی برد بر آرزوی جسدها
صرف طلب امید هر دو
گر حیله تو لعبه ام نهان دار
او را همه دم برین نظر هست
می پوش ز خشت یا [illegible]
بیشک گمنش ز هیچ هر دو
پوشش که نکو ست [illegible]
حیرت گرد کلام ساده
با شوق تمام شیر آورد
هر گز نخورم کنون گر شیر
دم کرد می داد شیر
کاینوقت عجب چه شیر سیام
فی الفور بیست خود [illegible]
چیزی بطریق ناشتا خورد
با عجلت و با عجال آمد
در ستی [illegible] قبا [illegible]
اندر پی و شاخ [illegible]
خندان شده چون گل [illegible]
در سبز چو خاک را گرفته

در خانه رسید گفت مادر
پرسید که نام حیرت چیست
آرایش و زیب جهد مرداد
گفتا که بهان بود تو دهر
فرمود که هر چه گفت حیرت
اهل بر سر ساینه پیش گریست
القصه سرور عیش مسرور گرد
بر تخت طرب جلوس کنیام
بر روی نظر است راز مکارا
گر نکنی تو هیچ پاسش
گفتا که من اسیر ان زینبا
گفتا که چو در [illegible]
اکنون همه را نهفته داری
چون [illegible] سیام این [illegible]
گفت [illegible] از فلان گاو
سوگند [illegible]
گهنسیام چو جمله شیر نوشید
اسباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
گویان [illegible]
گهنسیام روانه شد [illegible]
گهنسیام گفت جمله را
هر گفت کنون [illegible]
بر [illegible] این پاک را گرفته

آراست که جهد و حیرت زیور
هم مادر و هم پدر [illegible]
فاتر و پسر چو کنج مرداد
گفتم که چه با تو وا نموده
با آن همه هست حیرت چیست
دشنام دهان [illegible] حیرت
خوش باش و ازین خبر گرد
زادها [illegible]
دزدود بفریب جمله ما را
بی شبهه مرا بود [illegible]
بر [illegible]
در حسرت [illegible]
هر گه که طلب کنم [illegible]
گویی دنی و گر [illegible] نهان کرد
دوشیده ام [illegible]
گر گاو سفید [illegible] این [illegible]
چشم از پی خواب [illegible]
از بهر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
سیر رفت گرد [illegible] او
تعلیم [illegible]
[illegible]

آمد میان دشت اکهاسُر
در قوت او چه چابک بود
بود از سپی پوتنان برادر
چون بود زنبیل بر سه داغش
واکرده دهن رکم زنجه
فی الفور تمام حال دانست
ان لیو دهان خویش بسته
خور همه سیام خوش شنید
آمد هم بفلک قهقه نالان
جسمش دم اوزیاده شد زین
آن لمعه چرخ رفت و برگشت
آمد هم همه ها برون دیدند
خوش ما در و خوش پدر بیدا است
از اوج فرشته گلفشانان
از نام کسی که کسب کام است
آمد ملک از شکوه مسرور
اید چو غذا ز خانه آسیا
در زیر درخت سیام بنشست
هر بار بیازی و ظرافت
جسمت پی سیام هم رفتار
شد کاسه نبار برگ اشجار
خوان با غذا لطیف نهادند
شد نام مشغل گرفته سامان
خوش لقمه بدیگری نهایان

حال بیجان گشتن دیوی اکهاسُر در لقب
گنج راز روضهٔ جنت پی این اژدها پست

آشفت بکار سه داغش
آراسته باغ در دهن خود
خون ریختنش حلال دانست
راه همه بازه پیش بسته
خود نیز درون آن خزیده
از کثرت رنج دست مالان
زد آه که سست اراده شد زین
تا واصل جسم پاک برگشت
اندر دیدن او سر و دیدند
شد رفته طاقت از وهابت
در مدحت سیام تر زبانان
خود در دهنش چه جا نام است
یکسر کله دگر ده مسرور
هر یک خورد آب و دانه آنجا
گردش همه از دو جام بنشست
هنگامه خنده و لطافت
کماخ و طعام هم فرستاد
گرد آمد کاس لعل اثمار
ایشان قدری بکف نهادند
قاسم شده شکهمن و سدامان
آخر بدهان خود زبانان
زین حال ملک بچرخ خندان

القصه شد اژدها بر اسپی
گهنسیام بره گذشت ناگاه
خود بود دهان او در کوه
آن جمله به تیرلی چو باید
بر هم زده دیوس لب خویش
گهنسیام که بود در میانش
شق شد بهان دش و باعش
برگشت برون جمله را
گوینده که خوف با غلط بود
هر با همه با سخن سرا بود
اندر لیله سیان بهمت
آنرا که نمانت میده سیام
گفتا مصاحبان خود شام
بال همه با خرام کردند
خوش جامه طرقه زیور
آنجا همه را غذا رسید
سر ساخته شکل آن وقت
ز حلقه گروه سر کرانه
جا شد بکرشمه عصا را
سعی رفت بلقمه بردن هم
القصه هر یک آن خوش آیند
انگشت گزند زیر دندان

با هوز گنس گشت اکهاسُر
همراه دلی و بشر یک بود
با تفتیش دلی همان برادر
از کوه بجنبش اشتباهی
احباب دواب داشت همراه
زین شبهه در دلش آمد انبوه
از عجز دعای سیام خوانند
زان وجه که یافت مطلب خویش
بالید و چند از دل ایش
جان رفت چو لمعه چراغش
آئید که نهی بود حفت
لطف تو مدد به من خط بود
کین کار ز دولت شما بود
هنراز بود دلی اکهاسُر
بی شبهه نجات می دهد سیام
در دشتی هیت توان دن گام
در دشتی هیت مقام کردند
به عارض و خوب منظر او
خوش دوغ زهر سرا رسید
آراسته طرفه محفل آن وقت
گهنسام نشست در میانه
وقت آمده خوردن غله ارا
مسرور طعام خوردن هم
آنها ز طعام بیج خان ها

شد فضل خود چو پادشاه سیام
غافل همه از قدرت او
حیران شده بود جمله شان
گر عالم غیب هست گید
گهفسیام میان منزل خویش
سیام هست چو کار بسیار بدهم
آن هر دو ز زاغ بازگشتند
بده دید چو جای سیام خالی
سیام آمد و هیچ کس ندیده
آورد پدید جمله اشکال
همصورت هر یکی دگر بود
گفتا سر شام با هر اشیے
پیش سپرد و نیک آیین
برخ همه گرد گاو و حادثات
گوساله و بچه نر و ماده یان
در بر چو گرفت سیام امام
گفتا نرو ی تو صبح اکنون
گفتا که شکر تو سبحان کن
حاصل شد و رشتی چو از جوان
سر گشت اگر دگر بده کم
چون رغبت انس خویش دیده
آنجا همه پرده های خود دید
شاید که چو اس باختیم من
زین شبهه بجای خویش فتاد
چون سیام فرود در لیش فهم

حال گهیو سردن برپا کرده و کلیر اشس مجلس آرایان صحبت را ملال انگیز واست

سر خاست بر آمیختش
وز دور زیب هست گرد
مصروف علاء تخفل خویش
شد واقف جمله از بدیهم
محروم سر زاغ بازگشتند
سر بود گروه نیز حالی
یک بار به پیش و پس بدیده
آخر شده خود دوات اطفال
کی فرق پدید در نظر بود
کاریده به هر طرف سوی
راحت ده مردم جهان بیمار
هر زن ال و عیال خود داد
آماده خورد و نوش سالان
پرسید که شب چه کردی ای سیام
سال کلید سو باهون
دیگر پس غسل میل تا کن
خوش و اد بهر دور دنی یان
کس کی شد از بین صبح هم
اندر سر هر یکی رسیده
زانسان که سر و بجای خود دید
کی رتبه هر شتاختیم من
هر چه که بده آنچنان یافت
شد منفعل از خود جسن و سهم

گویان که چرا شکوه اورا
در شبی شب رسید آخر
حیران شده بد غرض سجاگاه
تا بدید و طفل از خواستے
هر جهر سر اغ پیش رفته
از سهو بجا جهل کوشید
گفتا که اگر برفت این جهل
کم هر قدری که از نظر شد
بده راحت چشم دسته گهفسیام
گر دیده روان باشتابها
افزود چیال سیاس
گهفسیام بجای خود آمد
سر قدرت هر نه برکس راه
گفتا که گفت همراهان سیر
گفتا که همین اراده دارم
آخر تن او نشست بادر
پس بر دو سر دو فرش خفتند
احباب دوا بساخت آنجا
بده بازشناخت از حیوان
میگفت که هیچ هست یا نه
سیام هست مگر که عالم غیب
یکسان هر دو جای او دید
دانست که سیام ذات حق است

گفت به تبه رسالت سیام
کس را چه خبر ز قدرت او
وز دم گله و گروه او را
آن گفته ز دیده دید آخر
در دیده مواشی چرا گاه
فرمود نجستن هو اشے
شان را بنشاند و خویش رفت
یکجا گله و گروه پوشید
کیر دل والدین شان قبل
فی القوت پدید آمد شد
انگونه کشید بر خود ایام
همراه گرفت چارپاها
آورده و افسرد کباس
هر یک بسرای خود درآمد
گردون سرا پرسش که آگاه
از خوف همی بود دلم زیر
خود کرسنگی زیاده دارم
بر خوانش نشانید یا برادر
با مان ز ره طرب گفتند
کی هیچ کسی شناخت آنجا
آمد نه همین بیچ پایان
در خلقت من چنین سرا
اورد و بوده ام طالب
وز دیده خود بهر دو یاد
اور الصنا عشق سلام

میگفت که آه من چکردم
آنوقت چو از بسج دریافت
بنده را چو عقیده شد گلوگیر
هر چند که صاحب خطایم
من بنده ز تو ام چه دهمت از
گر فرط خطا پسند کنی بس
بی درک تو خیر را بود ترک
هشیکه بکار رحم کوشی
اطفال و نجحال سیام دیده
بنده تار پیش او ستاده
گوشیت کنار سجه کارست
هست از تو فرشته سجه خورده
بسج و همه صد جنس او خوب
از بسج کجاست عالم
القصه چنین کلام شسید
گفتا که تو رو بخانه خویش
پس سیام حامل خوش داد
شد باز روانه زان میانه
گفتند که انتظار بردیم
حستیم گله از بستگ و تاز
شد عازم خانه هر یکی شام
آخر سوی خانه ها رسیدند
گر بود مثال کوه آن دیو
جسمت بسپراس در سخن بس
شد مانع سیام باز از دست

از غفلت خویشتن چکردم
اطفال و نجحال جمله سر تافت
افتاد بپایی سر ز تشویر
از تست توقع عطایم
سازی همه و توئی جهان بان
کی فکر خطا پدید کند بس
تا لطف تو نیست کی بود درس
این جرم که رفته است بپوشی
در بسج همین تمام دیده
در مدح و ثنا زبان گشاده
حسید پا گرفته در کنارست
دارای همه مثل سیم خورده
برگرد سرو حش لبس او خورد
ده جای من حزین زین
باعاجزی التیام شسید
الحال کدام بنده کم عیش
از بخشش کامل خود شاد
بوسید زمین و شد روانه
کی بی تو غذا بکار بردیم
رفتن ندیدندش از نظر باز
همراهی شان گرفت سیام
باسیام یگانه ها رسیدند
گردید زهر ستوده آن دیو
گردشت روی نمیکند بس
او نیز نگفتنش مقر گشت

از بسکه خرد نداشتم من
انبوه فرشته گرد پیشش
میگفت که سینه صفا فرما
نشناختمت بغفلت خود
گر جرم فزون بود کسی را
کن عفو خطا من ز رحمت
من بنده بی حیا چه مجرم
زینگونه چو گردیده بحاجت
بر دوشت سرش با خود بسیام
ای راه نمای هیچ کوشان
دست تو بسر آنچه هست
نوش حسمت شنید از تو سیراب
باشد صفتش برون از حصر
در خلق کنون بده و گر آب
گر سیام چو دید زاری او
گر مطلبی جواب کامل
بنده طائف بسج گشت الحال
یاران که جدا ز سیام ماندند
گفتا که شدید طالب اکل
این گفت و غذا بجا بخورد
آماده بسج و گله را نان
گفتند بحیمت از تحیر
در طاقت این کجا طاقت است
هر بار رسید گر چه آفت
کس را چه خبر ز قدرت سیام

آئین ادب گذشتم من
توصیف کنان همه و پیش
این بی ادبی معاف فرما
کن عفو خطا ز رحمت خود
هرگز نه سزد غضب کسی را
این هست سزای من ز رحمت
یک موی تو با هزار عالم
افزون شده فهمش از حساب
صد رحمت تازه داد انعام
وی لجه رحمت تو جوشان
ماست بدین سستیم
خوش خاطر دلی که و لسدیو
اینجا همه فهم میکند قصه
باشم من خسته عبد لقار
شد عازم غمگساری او
سیامی ز طوف بسج حاصل
آورد همه دواب اطفال
تا واقف این تمام ماندند
یا و گله که بود بدین شکل
آب جستن از پس غذا خورد
بر دوش جوال و نعمه خوانان
پورت شده قاتل کهانی
شد قاتل دیو با لطافت
تا حال نمیکند مخافت
کی عقل رسد به قدرت سیام

قتل نه زن هم بود آزاد کرده / برباد می گرد باد کرده
گوساله صرف تیغ خست در دشت / اژدر کفش زبست در دشت
القصه چو گشت اژدها سیام / آگاه شدند خاص تا عام
گوشیده که سیام حافظ ماست / کی همسر او خلق سیاست

حال حاجت سیام شیر گاو را دها از شغف راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملا است

بابا در خویش هر درین حرف
آموخت همین پدر پسر این فن
گر داین همه مسکه خورد تحمل / کی دهشت گاو بر ازل
جسمت زده خنده بر اداش / بر سینه کشیده داد اتاش
گفتند کسان که سیام آنجا / خودرا تو زیاده دانی از ما
گفتند که امتحان بفرد است / گفتا که مرا هم این تمناست
برخاست دم سحر ز خانه / طرفی بگرفت و شد روانه
گفتش سخناک میر هم پا / دو شدند صباح گاو انجا
خوردند عجال سر شیر / پیش تو مرا فرود تشویر
چون ناظر هم شدند هردو / مجبور الم شدند هردو
بر شیر زدن اجازتش داد / سوگند بداد لفتش داد
شد سیام تحسین اوهکا ست / از سهو دو پای گاو بربست
پس گفت بر اوهکا که گوش / شد شیر زدن تن افراموش
آموخته گرچه جسمت ادرا / بس بود سیام حیرت اوا
طرفی طلبید و داد پاش / بودند نجنده برکنارش
پس گفت بر اوهکا حسبو / گر شیر زدن ترا افرست
جادو لطری و مه جبینی / با هر چکیی زبان نبینی
ممنوح سیام بوده تو / از جو گشتنش ربوده تو
نظاره هم بسیند من هست / می باز بدو درین سخن هست
گردی همه شت طرز و لیش / اوست [illegible]
چون این همه کرد اوهکا گوش / الله [illegible] کرده

عالم بدان نمود بیشک / اشجار [illegible] بود بیشک
کو این همه حال و بد حسید با / شد نابع رفتنش بصحرا
هر زن بی دیدنش در آمد / خسرت همه را فزون آمد
پس سیام غذا گرفت نام / خوردند جمیع طفل با سیام

کاو ری گاو دوشیم دلرفت
دوشیم همه گاو [illegible] تر من
این گفته و زد بامتحان دشت / بنشست [illegible] طرز است
گوساله گشاد هر دم حلب / شد خوش نظاره [illegible] قلب
گفتا که کنم چو طلب یک چند / با من نرسد دگر سشد
زادها که هوای سیام مبیدا / بردیدن او [illegible] سیدا است
پرسید بوقت زنتش نام / کا کهان کجا همی ز نی کام
[illegible] چون [illegible] سیدم / طعن [illegible] همه گاو بان [illegible]
این گفت [illegible] شد زدم / بر در همه دید طلب گه سیام
جسمت [illegible] بدید اوهکا را / در [illegible] طلبید اوهکا را
اوها شده چو سیام حالی / ز [illegible] میان [illegible]
چون حالت هر دو دید جسمت / حیرانی خویش گشت جسمت
گفتا که کجاست این فتاد / آماده شد [illegible] ارشاد
گه سیام کجا خبر همه است / پا بندی گاو [illegible] است
گه سیام خیال دهکا دا / از خنده کسی [illegible] داشت
دوشیدن شیر سیام بگذا / [illegible] تمام بگذا
کی گوش همی بگفته ام است / دارای [illegible] دل خو
گر هست کنون چنین سلیقه / آشیده [illegible] باشد سلیقه
در خانه خویش [illegible] / [illegible] شیر دو
ای آی تو بار [illegible] / [illegible] سیام یار
گفتا که [illegible] سیام الهم / [illegible] خواند سیام

گوید که مراست میل با تو — می آمده باش و اما تو
جسمت چو شنید این کلامش — در بر بگرفت از غرامش
خود مادر تست پر سلیقه — تعلیم ست نمی دهد طریقه
جسمت به جنبش گرفت از ناز — کم کرد ز دل عتاب او باز
کردی همه دوش لاف کوشی — امروز چه شد نگاو دوشی
بگرفت کلاه و نی ز مادر — کاواز همی دهد برادر
سوی بردی برین شاره رادها — درخواسته رخصت از جسودا
شخصی بنجاک چون ندیدم — اینجا پی جستجو رسیدم
رادها شده چون جدا ز جسودا — جسودا شده ملتفت به رادها
آخر زده رادهکا بر آن گام — آمد بنجاک نزد گهنسیام
گشتند دو چار او چو زنها — پرسان که رسید از چه تنها
هر بانگ زدش که تیز بنشیم — ز رو دادی که شیر گاو دوشیم
گفتند زنان که عشق اصیل ست — آمد پی حلب ازچنین فصل
روکرد بسوی سیام رادها — استاد در انقسام رادها
شد قطره شیر را برخ راه — جا کرد ستاره در بر ماه
القصه زنان مثال البنا — مسرور بدیدن تماشا
از طیب نیاز زین نهیدا — آن بطلبید و آنچه نهادا
پس عجز چو رادهکا نیا کرد — هر طرف سپرد رادهکا کرد
کی دوری سیام میل رادها — در بیخه تنک ذیل را رادها
دل هست ز ننگ بیگمان تنک — زین بعد و هم نباد من تنک
در پیش نیفتاد پایش — افزود ز سر بدل هوایش
القصه که سیام ماند بر جا — نزدیک زنان رسید رادها
رادها چو شنید نام گهنسیام — بنجید و بر زمین فتاد زین نام
رادها دم سرد بر کشیده — کانند رهم اسود گزیده
گهنسیام هم اسود بسراه است — این گشته او به یک نگاه است

زین وجه همی رسم است بیت — لیکن چو گرست گفتگو بیت
گفتا که مشو ملول از بند — بی شبهه شمارمت چو فرزند
گفتا چو بخانه مسکنم کار — تکلیف من ست از پدر بار
باسیام مصاحبان سخن گو — کان دعوی شیر دوشیت کو
خجلت بدلش فزود و بر خاست — گوساله رها نمود و بر خاست
چون سیام برون نهاد پا را — در پی طلبید رادهکا را
گفتا که شوم بخانه رکبیر — کز صبح رسیده ام پی شیر
دو شیدن سیام بود و لبند — گشتم بنظاره آرزومند
گفتا ز دو آی این چنین پیش — کو می شغفم بمادر خویش
در دست نای شیر بود دوش — شوق رخ سر بشیر بود دوش
گفتا پی حلب چون رسیدم — در جستن گاو بان دویدم
رادها چو شنید رفت سویش — گویا که بر آمد آرزویش
گهنسیام غرض گرفت از ظرف — گردید نگاو دوشیش صرف
که شیر بظرف می چکیدی — که بر رخ رادهکا رسیدی
زنگینه زمین سو رسر رو — آماده صد سرور بهر رو
گهنسیام چو شیر گاو دوشید — در دادن ظرف آن بکوشید
سر گفت بعجز باز و رسان — سوگند پدر که من هم باز
رفتند زنان ز شیر پس — رادها شده راهی سرایش
گویان که ز ننگ کناره — این آمده مانع نظاره
زینسان سوی خانه کام بنشست — در پس نظری بسیام سید است
گهنسیام هم از چنانکه بد نیش — استاده بصد تپاک دیدش
گفتند نمود حال شیر — گر سیام شدی تو طالب شیر
زن ها غرضش بهر گرفتند — پرسیدن او ز سر گرفتند
گفتند که خوش رسید اکنون — کی اسود نیش گزید اکنون
بر و ند بمادرش که برگیر — این از زه اسود خبر گیر

مادر چو شنید ماجرایش
زینسان تن او بدید سپید
مادر ز زبان صحبت او
آن اسود تند گشته دیده
فشانش نه زبانه دیگری نیست
با خانه شد به سرعت آورد
نفرت بسر پی علاجش
هر کس که ترا بدین نمط گفت
ختم لعذاب هست کفر
پی برد لبان سیام و را دها
گویان که هست اسود دیگه
کردند زنی روانه احکام
وقتیکه بخانه رو نهاده
گوینده که اسود م گزیده
در پیش تو ام زنی فرستاد
گزنده نماند آن شکر خند
هر گفت تو را اگر زوش مار
گیرت پی خواندت رسید است
کو کی شده از این فن آگاه
گفتار رو زندگی ده او را
پس مادر را دهیکا دو دیده
در بر بگرفت یا م او را
گفتن سیام نگاه کرد دردی
پرسید ز مام خویش اینجا
را دها چو بهوش آمد اینجا

گریان بکنار رود دهابش
حالت که چه حال هست سیدید
پرسید دگر ز حالت او
ز سیر نگهش بر زمین سپیده
دانیم چنین قصه نگری نیست
خود را به سرعت آورد
نیکی ست که بهشود علاجش
گاهی نشنیده ام غلط گفت
این کار ثواب هست کفر
لب بست ز راز شیام و دها
اندر جنت نگاه در بر سر
گو رفت نهان به نزد سیام
در راه به سر زمین فتاده
سر چاره گری بر و رسیده
خود اسود سیه از تو این بلا داد
جان جمله و هم بدر زنند
بر باید از دو فسون تم آزار
کاسود تن را دها گزید است
تا حال نبوده ام من آگاه
آن به که کنون کنی به او را
یادی ابر سر اخود سپیده
انداخت بپا سیام او را
نی سود و فسون من بیدردی
کین وقت بخانه چه غوغا
شد سیا جیا سیام را دها

میگفت که خوب به سحر رفت
آخر چو فسونگران خوانند
گفتند که جمله پیش و اپس
خوان گو دگر بند آگه چاره
گیرت چو شنید حرف آنها
گفتا به جناک رفت من ز
جسمت چو شنید گفت افسوس
گفتا شده را دهیکا خبر ده
جسمت ز چه شده درد اخبر
گفتا و دگر زبان بیاکن
سحری شود شفا ده این را
گفتا بکسی که داده شیر
بردیم بر سنج پیش او را
از هیچ فسون نیافت صحت
بر خیز که رفتنت صلاح است
دارد سر جسم تن تو گرت
در خانه رسید و جسمش گفت
یا دست اگر ترا فسونش
گفتا که فسون مار دانم
زین سیام لعنش بمیتان شد
را دها تن ناتوان بهمید است
میگفت کنون حیات این ده
را دها بکشاد چشم و سر پیش
مسرور گرفت در برش مادر
میگفت که مردنات ادی

کی می بودش بنید اثر رفت
سر یک بعلاج او فرو ماند
افتاد دبطلاع اسود کی بس
بی شبهه شفا بدیدن او ست
یا داد بیش آن بهان دها
نزد اسود پیش که تاب تن رفت
شش ساله پسر چه اندر این طیع
کاسود زده دست کرد این تیغ
گو بود بخانه ام از این پس
از حالت او تفکر بایل
خبر سرکه و گر کند با من را
آی جنگ پیش کی است دلگیر
خود نیست غیر ز خویش او را
بر نام تو باشدش اقامت
تدبیر و علاج او مباح است
دریاب که رفت جسمت زدست
هستی لعنو نگری تو هم جفت
باید که شفا دهی کنونش
آرا صم گزیده پیش تو آمد
یا مادر را دهیکار دان شد
درد عجبی که جان نشید است
از دست المنجات این ده
خوش کرد درست جان نو پس
گویان که نمرد زنده ماند است سیام
خود وخت مرا حیات داد

آنوقت نند ابیر عیشش داد
شد شهره فسون سیام در بریج
کوچک شهر و تراجیبو بیت
کی یاد فسون ماکردی
گهنسیام روانه گشت چندان
باخیل و دواب سیام و بل سیج
در بیندابن رسید پس سیام
در سایهٔ نخل سیام نازان
شخصی بپس گاو یادو دید
گویان که گروه من کجاست
عشرت همه بیکمال آنجا
بل بود زراه تاب خورده
یاران بی جهر کلیه یارن
صوت همه طفل چون شنیده
آن دیو به شهر بل درآمد
بیل لک آن پلید بد شد
زین ضرب درخت افتاده
پس صرو چو آن پلید ازدل
نالان شهر که ای اسیام
بهتر بود قرار آنجا
بیکال زده چو خورده شد
گهنسیام نظر براه ایشان
بالای درخت رفت و بنشید
دانست زدکر آن هوا
چون صورت پاک سیام دیدند

سرو بید بن ز شوق گفتی
گوینده زبان سیام از ناز
جائی نگرد چو پارس را
رو رو تو بجانه خود اکنون
خوش باش کن کوی و برزان جج

پس سر چو خوراند در شش داد
مدحت کن او تمام در بریج
آگاه کنون شد از کرامت
این شیوه خوش اختیار کردی
زو شوق دل ماه چنداَن

حال سجان کشتن وهینک دست پاک بل
صرو کر خون خوردن صرو [12] نام بعض اشتلاک

یاران همه محو راندن گاو
بل باهمه رفت و سیام تنها
با بل همه با چو سر کشیدند
در سبزه چرهوا شی آنوقت
پس گفت زیاد و سیام آنجا
آنجا دهینک متصل خر بود
بل را همه با خوف جمع اندند
بل جنب او بشور رفته
بل نیز فرو گرفت پیچش
بل خست و میکجان او را
زانجا تلاش سر دو پاید
کردیم دواب خویشتن جمع
زین گونه لب چمن رسیدند
مسموم فتاد سر یکی هم
گویان که کدام جا رفتند
بیکالی و گذشت جویان
پس کرد نظر بسوی ایشان
بر گفت زمین همه نشیند

بابل تسل و سدام بازان
شخصی بسر و سر رسیدی
آخر زکسل ابیانه نشست
هم چشمه و هم نهال آنجا
آسوده نشست و آبخورده
در کوچ سپید گر صدا زن
[12] روانه چه شدن یکبار بسوی شان دویده
غرنده لبیان بل آمد
میخواست سر و دو کرکلد زد
صد لرزه به دشت ره نهاده
احباب شدند و صف بل
در دشت کنون بیا ای سیام
در یا سخلا و خارت آنجا
رفتند آن کله و کرده راه
چون کاکل خویشتن پریشان
نام همه خواند و پیش دیدند
کاینجاست قیام بار کالی
خوش خوش همه در شبش نشیند

خوش ساخته بهشت ایزد این جفت
مشکلت بود دگر فسون ساز
تا هم تو بریم بشتیک آنجا
دانیم هر انچه هست افسون
آرام نصیب هر زن بریج
راهی طرف بر و خیل صبح
شد کله پی چرا سبک گام
پس در پی چراندن گاو
پر فکر دران مقام تنها
در وادی تال بن رسیدند
در میوه خوردی حواشی آنوقت
کالحال روید هر کجا سیام
جالیش همه سایهٔ شجر بود
شتابیر قرار خویش راندند
آماده خشم و زور رفته
زو از ره خشم بر در خشش
بگذاشته خاندان او را
در بیندابن چو گر رسیدند
دارد تغیر نیت سمع
بل مانده و جمله تن رسیدند
کی ماند هوس در یکی هم
هم کله هم آشنائی رفتند
بنجو دیگر لیست آن نکویان
هشیار ازان شدند ایشان
انجا نکدام ره گذشتند

تا چشم طلب گشاده دیدم — بیخود همه را فتاده دیدم
اکنون همه آمدند در هوش — زین حال همه شدند خاموش

گفتند که آب خورده بودیم — بیهوش از آن چو مرده بودیم
وادی زکرم بیا که جانان — همواره تو بوده نگهبان

بگفت که آورید بل را — جستند پس آن نکو عمل را
بل آمد و شد سیام گویا — مانندی تو میان دشت تنها

برخیز که وه سرا توان رفت — با کله و آشنا توان رفت
این حرف چو جمله‌ها شنیدند — خوش نغمه کنان سفر گزیدند

آماده راه چارپایان — زیبا بل و سر در آشنایان
از ناله نی زنان پدرام — گویان که کنون به سر سیام

همراه همه کارخانه بگذاشت — شرم از پی آن یگانه بگذاشت
ناظر همه با که سیام آمد — با کله و اژدحام آمد

فی ربه تاج بر سرش خوب — خوی بر رخ و تخت در برش خوب
مامان چو جمال هر دو دیدند — عشرت ز وصال هر دو دیدند

اطفال بجام سیام گفتند — کین هر دو پسر نخفتند
بل گشت جری ز پهلوانی — سر داد بجمله زندگانی

زین هر دو حفاظتی است مارا — واقع شده اند صد بلا را
حسمت همه حال چون شنفته — بر گفت که گرگ است گفته

این هر دو بزور بی‌مثال اند — بند است که صاحب کمال اند
از سهره زور تام هر دو — صد عیش نصیب نام هر دو

حسمت بل و سیام را بدن شست — هم اکل خوراند و هم دهن شست
گردند چو هر دو بسر خواب — پس یافته زیب تخت خواب

گهنه سیام لفکر بار کالی — گردی همه را بسنج حالی
سرمایه آفت و شرور است — اخراج وی از چمن ضرور است

چون بل سیام بخواب آشنا شد — حسمت پی کار دیگرا شد
مانع همه را ز حرف گفتار — کین هر دو پسر شوند بیدار

آن شخص که کرد طرح خلقت — خوابید بخانه حسموت
سگفت نه شد حسمت آنچه — هستند بخواب هر دو پس صرف

در دشت همی روند هر دو — زان خفته همی شوند هر دو
این گفتی و گرم ماش شان — بیخود گردی سکالش شان

در قرب پلنگ آن دو دیدند — آماده خواب حسمت و شنند
بر جست ز خوابگاه مادر — دردیده نه نزد خود برادر

پس ام و ابش به بر گرفتند — در نور چراغ در گرفتند
بگفت بخواب دیدم این بر — کاندر چمنم فگند یکسر

پس شد بگفت حسب حالی — کز غسل بخواب هم خیالی
در دشت کنون نهفته باکی — بینی است سر دو نهفته باکی

چون سیام بنوبت گرخفت — اندر بر ما درون نخفت
از خوف نه شد گفت حسیدها — کین طفل چه خواب بد حالا

مار ابل و سیام نه زجان اند — کی لائق دست بیگمان اند
خسند نگاه و بردن شان — شو بالغ ره سپردن شان

شب رفت پسر درین سخن‌ها — کی ماند ز انجم انجمن‌ها
چون صبح دمید و نور زد جوش — گردید سر آن شب فراموش

شد از پی غسل بر چمن رفت — بر طرز مدام خویشتن رفت
حسمت همه شیر بسته میبرد — از بهر نشسته میبرد

زد بانگ سیام کای خلف خیز — پیدا شده نور هر طرف خیز
مشتاق تو آمدند یاران — خوش کن دل این امیدواران

بر خاسته سیام و خواند بل را — بر داشته آن نکو عمل را
تا وا شده چشم آن دو مهر — گردند بدن خوابگه رو

افزون شده پیش مادران را — دیدند خوش آن برادران را
گردند بتخت هر دو مسوا — مادر شده پاک تن و یا

زان بعد طعام شان در آورد | خوردند و شبا طاران در آورد

تا ره که سری بسیام دارد | جز سوی صلاح روی نارد

حال پسر ون زن مار سیه رنگ چمن
دست پسر بگرفت زان ره سیه رو چون عصا

آید پیش از ره دور
بنهاد گیش که و قدر پیش
گفتا که درست [illegible]
پسر که به حل شان [illegible]
تا رو چو شنید گفت این [illegible]
شکست [illegible] اگر [illegible] تو
بدرست [illegible] گل [illegible]
این [illegible]
گوئی که گل از [illegible] گل جوا
[illegible] گشت [illegible]
شد آمده [illegible]
[illegible]
قدر [illegible]
[illegible]
فرمود که گل اگر [illegible]
[illegible] هم حالت پسر رو
[illegible] این سخن [illegible]
گویا که گذشت عمر و [illegible]
میگفت یکی که زرد [illegible]
اندم چو بخانه بسیام آمد
گفتا که مرو برون ز خانه
پس آمده نزد [illegible] گمنسیام
صدره پی کشتن [illegible] کرد

نغشاند چو مرشد آن بصد [illegible]
لیکن پسر اسم از پی بسیام
در باند و بساعتی [illegible]
شان [illegible] انبیا [illegible]
گویم [illegible] اگر [illegible] تو
تا گر [illegible] بسیب [illegible]
آمد [illegible] گشت [illegible]
از کالی ده کرد گل خواست
آن روز برفت سوی صحرا
گردید [illegible] سوراخ
پسر سام از این سخن [illegible]
باشد سوی [illegible]
در خوابند بخانه [illegible]
بر بستن [illegible]
باشد که [illegible] پسر رو
افتاد میانه [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
میگفت دگر که [illegible]
صد [illegible] بام آمد
خصمت شد [illegible]
پرسید که چیست [illegible]
داد [illegible] نظر کرد

تا رو [illegible] گشت [illegible]
آن پسر دوید [illegible]
فرمای کنون که [illegible]
در فصل [illegible]
در آب چمن که [illegible]
چون پای [illegible] گل [illegible] پسر رو
کس را طلبید [illegible] خدا داد
در ره [illegible] گل [illegible]
[illegible] کس [illegible]
آمد [illegible] کس [illegible] داد
[illegible] گل [illegible]
[illegible] دور [illegible]
گوید [illegible] گل [illegible]
همواره [illegible]
شد [illegible] پریشان
کریان [illegible]
بر کالی ده [illegible]
[illegible] پسر [illegible]
گمنسیام [illegible] حال [illegible]
[illegible] حال [illegible]
گفتا که زر [illegible] تو
در [illegible] در آمد

مستان شده دین [illegible]
آمد [illegible]
خود [illegible] خاص [illegible]
تا پسر [illegible] پاره پاره
[illegible] طفل [illegible] هستند
[illegible] آشکاراست
زان [illegible] پسر رو
[illegible] کنون [illegible]
در [illegible] دیده
گمنسیام [illegible] آمد
[illegible] داد
زان [illegible]
[illegible] دور باشند
از کالی ده [illegible] گل
[illegible]
[illegible] پریشان
[illegible] گرانه
این [illegible] شود ده
در [illegible] پریشان
[illegible] پرسید
[illegible] سیر شو
[illegible] داد [illegible]
[illegible] در آمد

از گادمسان راه مستی
کهنسیام شنید و این سخن گفت
انکس همه گل کشند بس
شد شند از این عجیب خوشنود
بهگفت که لعب گو نبود به
کهنسیام که [illegible] نقش نبرد
آن گوی چو سیام زد بیار
دانسته فکنده در [illegible]
گو مشکل اگر چه زور بودن
داری شر و شور بهر این چیز
خود را تو همه من ندانی
گفتا که چنین سخن چه رانی
گفتا همه دیو گر چه [illegible]
گوتا پی گل رسیدم اینجا
از آب چمن بدارم آن بار
گویان همه کی سیام [illegible]
کهنسیام ز شاخ گفت با او
این حال چو جمله طفل دیدند
حیرت غم جوع سیام خوردم
پس رفت سخن و باز آمد
خوفش [illegible] رشت بالید
آواز بکا بلند را [illegible]
پرسید که حال چیست امروز
گویان [illegible] غم [illegible]
[illegible]

از مار رسید گاه مستی
کالحال [illegible] با الم خفت
فی الی که جدا کند بس
سایه جبین بپیش معبود
لیکن [illegible] این بسر [illegible]
یاران همه را لب جمین برد
حیرت [illegible] فتاد یاری
[illegible] ز تو بیکسان شتابی
زد طفل بقصد گو ربودن
در خورد و کلان [illegible]
در لعب چه خرد چه کلانی
گشتم همه دیو یا ندانی
گل ده تو [illegible] پس [illegible]
زین وجه سر کشیدم اینجا
گو داد بجمله دوست آزار
[illegible] وازین مقام بگریخت
می [illegible] که آورد [illegible] تو
فریاد ز [illegible] کشیدند
گو آید و کی طعام خوردم
خود [illegible] از فراز آمد
در خانه بنام سیام نالید
[illegible] گو سفند آن وقت
[illegible] حال چیست امروز
دیدم همه فال رشت [illegible]
گفتند [illegible] سیام احوال

اکنون طلب [illegible] آن گل را
انکس که پناه داد جاوید
یادش تنها که حامی ماست
گرد آمده همه چو پاره سازی
هر یک [illegible] گر زدی و رفتی
[illegible] گر آب گل برآرد
شنیدم مگر گرفت او را
گویان همه [illegible] باد گوی
بر گفت [illegible] گذار و گو گیر
گفتا که تو [illegible] مستی
گر گو ندهی کجاست [illegible] تو
[illegible]
[illegible] اگر گل
[illegible] چه و کجا سر او
این گفته و بر شجر برآمد
گریان ره خود گرفت [illegible]
در آب چمن شتاب افتاد
رفتند بسوی [illegible] انجام
آمده چو برای [illegible]
چون رفت برون [illegible] داغ
مانند بخانه [illegible]
چون شد براه فال بد دید
حیرت سخن که در [illegible]
[illegible]
[illegible]

دشوار فتاد جز دو گل را
اکنون هم از دست [illegible]
مصروف بد و [illegible] ماست
آمد بر همسران [illegible]
در دست گو آمدی و رفتی
آگاهی قدرتش که دارد
کالحال بمن بده تو گو را
گر دی زچه غرق آب گوی
دیگر [illegible] بمن فرو گیر
زان این همه خود [illegible]
[illegible] خوف [illegible] تو
[illegible] شکسته ازین
[illegible] تو رود [illegible] با گل
اکنون همه گل برم بر او
زانجا بشجر چو بر برآمد
تا شکوه برد به نند از سیام
مانند گهر در آب افتاد
تهمت همه شد نصیب [illegible]
از بانگ [illegible] شور برخاست
نالید [illegible] داغ
[illegible] گوش خویش [illegible] شد
زن را [illegible] بدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتند که بر سر شجر رفت ‌ ‌ ناگاه به سحر چون گهر رفت
نالان شده رهنمای زین باب ‌ ‌ کو راست نمود دیده خواب

گریان شده سندو پدر چمن رفت ‌ ‌ با جر که طفل پر چمن رفت
هر کس که شنید این سخن را ‌ ‌ بگرفت کناره چمن را

گفتند که غرق گشت اینجا ‌ ‌ بر خاک فتاد سند از پا
زد آه که ای پسر چه کردی ‌ ‌ با جان و دل پدر چه کردی

چون سند بیاد سام نالید ‌ ‌ هر شخص دران مقام نالید
پس سند برشکه خود شو غرق ‌ ‌ او را همه داشتند از فرق

گفتند بدو که سیام اگر نیست ‌ ‌ خود زندگی کسی دگر نیست
حسیمت بغم و الم یگانه ‌ ‌ مصروف کلام بیخودانه

میگفت که ای خلف کجائی ‌ ‌ دارم ز پیت شغف کجائی
کردی ز چه راه دیر اینوقت ‌ ‌ خور مسکه تازه سیر اینوقت

بهر تو بخانه شیر گرم است ‌ ‌ دوشیده آن دو دختر نرم است
دادم بسحر بلعب رخصت ‌ ‌ تا حال نیافتی تو فرصت

قربان تو باد جان مادر ‌ ‌ کن میل طعام با برادر
از حالت او بگریه زنها ‌ ‌ هر گوشه عجیب انجمن ها

گفتند که هست بس عجیبت ‌ ‌ زین آمده باز هوش حسیمت
گریان همه اچه دیده بر فرق ‌ ‌ دانست که گشته است غرق

برخاسته پور پور گویان ‌ ‌ با وی همه زن شدند پویان
در حسرت سیام مویه میکند ‌ ‌ از ناخن خویش رو همی کند

حسیمت بلب چمن رسیده ‌ ‌ بیهوش لباحلش طپیده
گویان همه کس که ای سیام ‌ ‌ در آب چمن چه ماهی ای سیام

در سنج پناه میدهست تو ‌ ‌ دل از چه برین نهی بخفی تو
کن رحم که شور و شین لی پستت ‌ ‌ غمگین و ال الدین لی پستت

آنوقت رسید بل در آنجا ‌ ‌ در دید که بیخود است حسنا
سینیش لسینه آب بازد ‌ ‌ آواز ز اضطراب بازد

حسیمت قدری بهوش آید ‌ ‌ فی الفور از و خروش آید
گفتا که ز سر جدا چرائی ‌ ‌ آواز تو نمی کند صدائی

در گریستن رسید شاهش ‌ ‌ نی آر که تا دهم طعامش
جز سیام نبود برلب او ‌ ‌ تا چرخ رسید یارب او

بل گفت بدو که گریه بس کن ‌ ‌ خود را بشکیب هم نفس کن
هر را نبود سراسر یاسی ‌ ‌ داری تو از چه سر اسیری

کس نیست بخلق قاتل او ‌ ‌ زین بار چه خوف در دل او
دیدی که بیکی چه زن گشت ‌ ‌ سکت و سرن و سر بلب گشت

نگه داشت بارشت اژدها را ‌ ‌ جان داد گروه آشنا را
الحال بجز یار بند ‌ ‌ از گل پی شاه یار بند

از سیام رجا چنین توان داشت ‌ ‌ برگفته من یقین توان داشت
سوگند که یار آورد سیام ‌ ‌ گویند مرا بل از زبان نام

حسیمت چو یقین بحرف بل کرد ‌ ‌ او را بشتاب و هم بغل کرد
گهنیام چو نیز دبار زد کام ‌ ‌ شد با ده مار بیخو گهنسیام

گفتا گل باغ کیستی تو ‌ ‌ اینجا بخیال چیستی تو
زین جای چرا همی گریزی ‌ ‌ خوف است بجا همی گریزی

بیدار ز خواب گشته این بار ‌ ‌ شد فتنه بیست خواب بیدار
گفت از کنش در سیدم ‌ ‌ بیدار شما به بر رسیدم

گفتا که چه کنیم راه را گیر ‌ ‌ سوزی بدهی پناه را گیر
از گفته من گریز اکنون ‌ ‌ بر خردی تست رحم افزون

آردی کیش گ بر سگی ‌ ‌ کو کرد ر دامنات بیری
گفتا چه دهی ز بار بیم ‌ ‌ بینی که بزور خود عظیم

بیدار کنش که گل بر چمن ‌ ‌ او را بنما تا آورم من
گفتا ز عجائبش این بالت ‌ ‌ خردی و تکلم کلان حیست

این مار بود حریف عنقا
گفتا که بس از بد اختیاری
مردان نکنند خفته را زار
میباشش بیکی کنار یکدشت
آن وقت بقصد شاب برخاست
زهرش همه آب بحر گو سوخت
گویان همه مار ماده باهم
بیخوف ز زهر مار چون است
میکرد نگاه مار در پا
آخر بفلک چنین بلک ها
پیچید بسیام مار یکبار
درخواست ز سر امان که جان بخش
رحمش بی عاجز است معراج
القصه نشست سیام بر مار
چون قول سنج باد آورد
شرمنده چو سیام دید پیش
میگفت که کرده ام گناهی
شد حبیب طلسم زد ز پیش
من شیا که بخت هستم امروز
آن پاکه طور تنگ از وی
اکنون بسرم کند آشتی تو
رنجم سر بود دیدن تو
پس یاد کرده دستان کرد
شد ماده مار صرف وصفش
بل گفت که باش میر سد روی

شد بسته او تر اتمنا
کوتاه کن این زبان درازی
این که قوی ست سار بیلا
پا بر سر دم مار بگذاشت
دم را زده و پیچ تاب برخاست
کی از تن سیام هم سوخت
هست این بچه زور او بباهم
واقف که صحابه فسون است
لیکن طفل نهاد بر دم پا
راهی شوی برج افلاک
گویان که زانتم شه مار
غافل ز تو بود و اداز بان بخش
تنها شده در پناهی کج
افتاد بفکر طرفه تر مار
آخر بدل اعتقاد آورد
بنمود جمال خاص خویش
غیر از تو که بود پناهی
الحق که تو ای درین جهان حق
که باده وصل هستم امروز
آن پاکه سیاحت زنیک از وی
براوج مرا فراشتی تو
آورد طرب رسیدن تو
که شهر من اندر غم و درد
بگشاد زبان بحرف وصفش
این اشک میانش میر سد روی

وقتیکه نگه کنند ترا این
در پیش تو روز بد کنم من
گفتا اجابت رسید گر پیش
شد یار ربین خوف عنقا
ز سر سر خویش ابد رکرد
پس بود بچنگ سری او را
این انگرفت زهر سرش
زین مار شور نهست نیشش
افزود غضب زخیرگی بار
گویان بدریغ باده مار
سر بر شش از زمین گذشت بالید
زینگونه چو مار کرد مست
کم کردن خود از کنیش
میگفت شنیده ام ز دریا
گردیده خجل ز غفلت خویش
آن مار چو با نظاره شد دوست
دارم سر نشست با جهل
کن عفو قصور ما ز غفوری
آن پاکه قریب شمس است
آن پاکه فلاک تناش گویان
اینجا بیم اگر زباش عنقا
چون سیام شنید حرف آن پیدا
گلها همه کرد بار بر بار
میگفت بدل ز شوق بسیار
زین حرف فدا کنم حبیب

هستی چه شد که کنند ترا این
قتل هدیت ز انگار کنم من
پیدا ز حیرانی کنی خویش
طفلی بر خویش دید زیبا
فتن و فرح از هزار سر کرد
گه سیام از و شتافت سوی را
در آب چمن فتاد پیش
همان لاغر شده خیر و اندیشش
پیچید چو زلف بر سراپاش
گرسن شده خود فتاده مار
این مار بدرد شد نالید
شد در دل سیام جای رحمت
آخر مهار بست پیش
کان واشد و برج پیدا
ترا هی سیام کرد پیش
گنجینه عیش در تو است
ادراک تو کی بود مرا سهل
هستی اندر منقصوری
آن پاکه حبیب یار غیرت است
آن پاکه بر اوج پیدا
خویش داد شرار سرش عنقا
پر بود به پاکشا سکارش
گردید روان سوار بر یار
کان ماه خیابا و صلا ایوا
مشتاق دران محل حبوت

میگفت گهی که سر نیاید ‌ ‌ گویند دروغ سر نیاید
در آب ترا دو پاس نگذشت ‌ ‌ از صبح چه غم بتاس نگذشت
گریان بوفور درد و غم شد ‌ ‌ آماده محنت و الم شد
سیداد اگر چه بی تشفی ‌ ‌ کی بود در آن محل تشفی
زبین حرف فتاد و شد بر خاک ‌ ‌ یعنی بقبای صبر زد چاک
امی عجله که سر شده محیط است ‌ ‌ و انای مرکب و سیاه است
آنوقت سکون شد از جهان گم ‌ ‌ بر خاست در آب او تلاطم
هر کس پی دیدنش دویده ‌ ‌ شتافت رسیدنش دو دیده
دیده نه چو روی سیام یاران ‌ ‌ بشگفت گل طرب هزاران
گفتا سیام که داشت جلوه خاص ‌ ‌ بر کنچه مار بود رقاص
حیرت زده جلوه پیکر او ‌ ‌ خوش قشقه در رخ زیور او
شد ماه و گه مار رهین الحاح ‌ ‌ گر لطف تو هست بهر اصلاح
گفتا سیام چو عرض او شنیده ‌ ‌ رحمت بدل خود آفریده
فرمود اجازت بآن مار ‌ ‌ کالحال برون ز بحر دادار
آن مرغ نه پسند درین خاک ‌ ‌ وارد ز دعای کاسه پاک
گفتش که چو ای نشان ... تو ‌ ‌ آن مرغ ببام آوری تو
آن مار بسجود پیشش آمد ‌ ‌ با ماه برو نج پیش کرد
پس سیام ... سوی یاران ‌ ‌ افروخت ز عیش روی یاران
مادر زد و فور شوق دیدش ‌ ‌ گریان بکنار خود کشیدش
پس سیام دو چار رو نهی شد ‌ ‌ موصول کنار رو نهی شد
هر چند که می کنم نصیحت ‌ ‌ هرگز نبود ترا مخافت
شد طالب گل چو کیش اکنون ‌ ‌ در درد و غم حمله کرد افزون
دیدیم بمیان آب ماری ‌ ‌ پرسید که بوده ات چه کاری
آن مار ... گل گل آورد ‌ ‌ بردوش مرا بدین گل آورد
سر بار ز شوق ... در جوش ‌ ‌ شد سیام ... آغوش

گویان همه کس کجا می سیام ‌ ‌ زاریم ز کس کجا می سیام
بی تست حرام زندگانی ‌ ‌ در هیچ کدام زندگانی
جسمت پی غرق ... است ‌ ‌ هر کس نگهش فرو پدید است
سیگفت بهر تند جسمت از غم ‌ ‌ کالحال تو میروکش مراهم
بل آمد و گفت این نکا چیست ‌ ‌ سر را نکشد کسی نغز اچیست
اکنون همه تاب و تب ندارید ‌ ‌ در آمدنش عجب مدارید
بل کرد فغان که سیام آمد ‌ ‌ بشنیدند ازان که سیام آمد
شد سیام عیان ز آب بر مار ‌ ‌ گل داشته بیحساب بر مار
آنوقت فزود بسر عیش ‌ ‌ شد قسمت مادر و پدر عیش
بر مار سیاه همچو ماهی ‌ ‌ ماهی بدل شب سیاهی
در صحبت او فرشته با گل ‌ ‌ از چرخ وفور بارش گل
این را که نشسته تو بر سر ‌ ‌ با داشتن سر و چو مو بهر سر
خود در کنار زود آورد ‌ ‌ گل از سر او فزود آورد
گفتا که مراست پاس عنقا ‌ ‌ اینجا ستم از هراس عنقا
سیام از قدمش نشان داد ‌ ‌ نی از غلط خط امان داد
گر ما بکنج سر و بار ‌ ‌ خوش گنج نهاد بر سر مار
مصروف ثنای هر ملک هم ‌ ‌ گل ریز ز گنبد فلک هم
هر یک براو دویده و چسپید ‌ ‌ زودش به بغل کشید و چسپید
خوش شد ... و معانقت کرد ‌ ‌ طرح طرب و معاشرت کرد
سیکرد سخن بسیام ... ‌ ‌ گر خانه همی روی بدریا
هر گفت شب ... بخواب دیدم ‌ ‌ امروز منش برو آب دیدم
من بازی گوی ... ‌ ‌ انداخته در جهان هرکس
گفتم که رسیام ازو ... ‌ ‌ گل خواسته است ...
تا کرد ... سخن ... ‌ ‌ افتاد دلش میان غفلت
گفتند که ... صنع ... ‌ ‌ الحال ... انچه گفتی

هر چند که طفل بهشتی تو / واهیم گکنس اگکشی تو
هر گفته ما مباش بر خشم / داریم خود از تو رحمت چشم

بشنید چو سیام عرض خوبان / دیگر شده همکنار ایشان
مهر ... سیام بود فائق / گشتند بیکدگر موافق

گویان به بل اهل برج یکسر / گفتی تو هر آنچه کرد خود بر
گهنسیام به شنید گفت زان پس / تا کنون نرود سوی سرا کس

بر روی جمین خوریده خواهید / فردا سوی خانه باشتابید
گل هم سوی شه توان فرستاد / دیدیت گهنه توان فرستاد

یاران بجمین مقام کردند / حاصل مزه طعام کردند
گل داشته بر جواب باشند / برگشت به ... خوش گو شد

در خدمت شد روانه کردش / همراه ایسی یگانه کردش
در عجز ... گکنس خط نوشته / احوال ... خط نوشته

پیغام که گل چو شاه گل سیمست / پورم سر یار رفته گل جدا است
شه همه کرد و رنگ ... است / آورده ... کرده است

گر حکم رسد دگر فرستم / دارم همه اینقدر فرستم
هر بین ... گفت پیغام / کز ... همین ... اعلام

چون تحفه رسید بر در کس / بر وند از آن خبر بکس
گکنس آمده از درون ... / گردون ... همره رسول ...

او را خط شاه و سیام دادند / هم تحفه و هم پیام دادند
چون گکنس شنید این پیغام / از ... بخانه رفت انجام

سیدشت همین کلام در دل / کین طفل بی منست قاتل
دیوان مرا زیاد ... / ... گل ...

کو عازم قتل آن رسل بود / کو در خطر از رسید گل بود
آخر ... در درون شان / ... شان

خلعت پی شاه داد آن وقت / در رحمت اوی فتاد آن وقت
سیگفت که سیام ... / شان را ... که ... اند

زان پس همه را وداع کرده / فکری بدل اختراع کرده
... / ... که برج ...

آن دیو به برج شد روانه / افروخت کرانه تا کرانه
آمد ... / ... رسل ...

شد از همه حال باز پرسید / کیفیت برگ و ساز پرسید
گفتند که شاه ... داد / این تحفه گرفت ... داد

پس شد گرفت خلعت شاه / بر فرق نهادش از سر جاه
گفتند شه ... / دارد سر وصل ...

مسرور چو شد گشت موفور / هر شخص که دید گشت مسرور
گویان همه آن ... لقا را / خواهد ... شما را

بر روی جمین عجب ... بود
وانجه ... عجب بود

حال آتش خوردن گهنسیام بی خوف و خطر از کمال قدرتش و صحت ...

زین گونه چو وقت شب رسیده / آن دیو رسید و دید جیحی
هر شخص بخواب ... رسیده / ...

بر داشته باد تیز آن وقت / در بادیه و شهر ... ریخت
پیدا شده رستخیز آن وقت / ...

... از فرط بیم ... یکسر / بر آب جمین قرار کردند
حیران ... / صد خوف از ان ...
غالب شده ... / از نار ... شد ...
... / آن وقت بود ...

بر شاخسته و دو با بر دی
آمد پی تماشا طیوری
اندر پسکه شراره ها عیان شد
گویان همه پاک شاه ماهی
زین بود بجان شدند دهشت
هر دیو که زد بشکل نو کام
گمنسیام چو دید حال خود بیان
بربستن چشم کرد اشارت
هر شخص بفکر در نشسته
گمنسیام بجمله گفت زان بس
جان یافت جهان ز تیر باران
ماهی سیام کرد هیزان
گلهای چمن بار آورد
حسرت دل شد و همت آورد
بر روی چمن شدی لب رفت
که بستن مار باد دانه
در خواست زمام مسکه سیام
اندر بستن فریب داد آتش
پس مسکه و نان چو سیام
تیر یک ز مسکه کار
در برج
روزی پل سیام
که شور کنان بطور طاوس
زنگوله هزار بازی آنجا
آمیخت بگود کان کو

شد شخص بست شاخ و دوری
شد گنبد آسمان منور
شاخ همه خوش گلچکان شد
در عین بلا پناه مائی
افزود هزار چند دهشت
شد خیر قدیم حافظ سیام
شد عازم دفع رنج ایشان
خود خود و شرار پر شرارت
کاتش بچه طور بر نشسته
تا دیر نماند آتش خس
دیگر شده هر درخت تازه
کین طفل قوی ترست در فن
اینوقت کمی بنار آورد
از کرده سیام حیرت آورد
هر یک لب راه سحر رفت
که کشتن ناریار ما ده
از شیر شتاب همراه ماهم
گر گرسنگی شکیب دا آتش
خوش بامزه سیام خورد او

حال بچان گشتن کیش پسر لنب از دل
آری آری ذات او قائل پی اهل ریاست

بازنده بخیل طفل در دست
بالقمه بین سیام مانوس
حاصل همه دلنوازی آنجا
نشناخت کسش گشت کو

هر گوشه رسید بسکه اخگر
گردید جهان بداغ طاوس
چون چاره نبود آشکاره
ما مرده شدیم جان تو ان داد
بگفت جنبوت اندران حین
گر دید باز بار امروز
گفتا که بغم نکاستن به
گردند چو او دو چشم را خوش
هر چند بریخت هر دمی آب
زین وجه شدند صرف راحت
گمنسیام بود بخلق
هر چند که حس
از عین بلا ازو امان است
گوینده ملک برج جای
چون لجه صنع سیام زد جوش
جمعیت گرد خیال طفلیش
بگفت که مسکه می برآرم
هر گاه که مسکه را برآورد
آنکس که ملک بدو رسد
هر یک بو فور لعب خندان
که پا بدرخت می نهادند
ناگاه پر لعب دیو آمد
گمنسیام شناخت بود او را

شد همچو فلک زمین پر اختر
هر مرغ گرفت شکل طاوس
جستند ز سیام جمله چاره
زین آتش تیز امان توان داد
گر چرخ مرا کجاست تسکین
کی امن دهد شرار امروز
یاری ز غفور خواستن به
هر گز اثری نداشت آتش
دیدار نماند تاب را باب
یعنی که نماند خوف و دهشت
خود حکم بست بر عناصر
استادی کهتریش آورد را
خلاق زمین و آسمان است
کین مه گرده هر آشنائی است
امن ها شده جمله را فراموش
خود شد در احتمال طفلیش
گر گرسنه هست در آرم
فی الفور بدست او در آورد
دانند زنان شد همچو پرورش
راحت پی مادر و پدر بود
هیزن و مرد اشتهاست
سر گرم سخن هزار چندان
خوش از سر شاخ می فتاد
از گفته شیر بر یو آمد
انه رمز پل خود ادرا

آهنگ هلاک او بجان کرد / بازیچه فهم چهتیان کرد
آن لحظه دو طفل شاه گشتند / یاران پی شان سپاه گشتند

گفتند شود کسیکه مغلوب / باشد ز پی حریف مرکوب
تا شهان بجان دو تیر پیش دوی / اینجا پس ازان درآورد دوی

الغرض چو چهتیان بیان شد / بل واقف نام چهتیان شد
کردند چیکدگر سواری / بل یافته دیو در سواری

برگشت چو از قرار که دیو / در راه نمود صورت دیو
پشتی زده بل برد که مرده / جان ماند کجا در دو که مرده

آن دیو نجائی چون فتاده / بل هم ز پیش جان استاده
تفریح ملک جرأت بل / گلکر نیز از فرط رحمت بل

احباب چو پیش بل رسیدند / زان دیو تحیری کشیدند
گفتند که قتل دیو کردی / خوش هستی و دفع دیو کردی

آگاه ازین نبود طفلی / دیوی ست که مثل او طفلی
زوری ست عجب تمام دوسرا / گشتند هزار غول ره را

آن ها که چنین پناه دارند / کی جانب غم نگاه دارند
بودند بطرح چاشتی بل / سر آمد و شد ملاقتی بل

زانجا بل و سیام پا کشیدند / در خانه بجمله ها رسیدند
آمد همه حال بل بگفتن / حیران شده هر یک از شگفتن

شد تازه سر دیار دران را / دیدند خوشی آن برادران را
آن عیش که یافت ما نوشند / از عقل همی شود بلند

چون دید که جوع بر وی شدید / اوردن غذای تازه در پیش
جنت شب و روز شد پیدا / گوشی به ثنای او پیدا

حال شوخی کردن گهنشیام بر روی گذر جان بر زن بیگمان عشوه و نازش فدا است

هر رهگذر چمن ستاده / زیر شجر چمن ستاده
احباب بگرد پیش او جمع / اسباب حسن پیش او جمع
منظور جهان شمایل او / از رشته جان حمایل او

اوبیده گوش زیب مسند / زنگوله پا فریب سیدات
شرمنده کن سحاب موش / غیرت ده آفتاب روئش

صندل بجبین و تاج بر سر / گیسو بعذار و رخت در بر
غارت گر جان تبسم او / راحت ده دل تکلم او

از بارگاه خود بسن باز / خندان بمصاحبان همراز
پا را لعصا سوی زنهاده / کج شاخ گرفته ایستاده

گه نغمه سرود نای نوش / گه خوانده به شعر طاوس
از سایه ابر جویباران / راحت ده سیام فصل باران

هم در همه گوشه ها دو خوش / هم سبزه دشت آب خوشا
در آب چمن خروش سخاست / سوش بکمال جوش سخاست

زیب گذر چمن ز هر سو / هر یا همه یار بر گذر بود
زن ها بچمن هجوم دیدند / بر آب کشی همی رسیدند

ترسان همه از خوی گهنشیام / وابسته بشوق روی گهنشیام
سیام است چو واقف ضمائر / پی برد بشوق این عشائر

زیر شجری فتادن ها / خود ماند نهان برای زن ها
پس دید زنی براه آنوقت / خود گم شده از نگاه آنوقت

زن آب گرفت و با برون گرد / گهنشیام پس سبو گون گرد
زن آمد و دست بر گرفته / زد بانگ و عصای زر گرفته

چون داد ادهی سبو بر او را / سر گز نگرفت آن سبو را
گفتا که بگو بی هیش جاگیر / پیراسته بود و عصا گیر

تا سری تو بسر چنین که او بنام / من نیز بنقوم سر بنام
دشنامی اگر دهی بانجام / بی ترس و هم هزار دشنام

گهنسیام شنید و خنده کرده
زن وقت کلام مست فتاد
جز سیام نداشت پیش دیده
شد حال تو مثل سیه پریشان
گردم لب سبو چو پر ز جو آب
اکنون خبری ز خود ندارم
خود رفت لب چمن سبوی آب
پلی برد بشوق جان زارش
بنمود چه حال هوشش و برد
بیخود شد و ره ز دست داده
گفتا که سیه تنی نگه کرد
مستغرق حال من بر شد
زن ناصح او بفرط حرمت شد
زینت ده حسن سیاره آسمان و
آن زن چو بدید صنوبر سیم
سر چادر او گرفت در ربود
زن گفت گذار چادر من
سر گفت قسم چرا بسر گیر
زن رفتی و یار جانی تو نیست
پرسید زنی کجاست این سپید
گفتا که چه بر چمن دم گام
سیام آمد ز د بچادر هر جا
آن را بجا بنمود کاری
از خانه خویشتن رسیدند
روی‌ش بهر دو تاج بر سر او

او را بکرشمه بنده کرده
یکبار عصا ز دست فتاد
دل بود ز خود بسی رسیده
رفتی خوشش و آمدی پریشان
خود آمد در بهشت زان سبو آ
هر لحظه همان بود و چارم
هر را چو بدید گشت بیتاب
پیدا شد و کرد همکنارش
خود را بره جست یار و برد
میرفت و سبو بسر نهاده
روز هم ز فسون خود سیه کرد
دل برد و لعید از نگهه شد
خود از پی آب قطره زن شد
مانند هلال پاره آسمان بود
دانست که رفت جای دیگر
دست از وی تنش بدر بر
سر گر شمشیر مرا دگر زن
از سهر شناخت و بدیدت کد
گم کرد طریق و پای جاست
در آمدن سر است لیکن سید
پیشش از سر من گهنسیام
کاندک بنمای ره و کار بگو
شد منظر حال سبب یار
فی الفور لب چمن رسیدند
چشمش خوش و برد در بر او

پس گفت کاین عصا فرود
سرداده آب چون سبوش
در راه زنی دو چار او شد
گفتا که چه پرسیم کنون آه
بگرفتم از و چه من عصائی
زن ناگهه شنید با جرائش
هر دید ز زیر نخل او را
پرسید از و چه نام داری
زن محو جمال سیام گشته
گر دید زنی بره دوچارش
بردم چو سبوی آب بر سر
زنگینه گذاشت را جهانا
سیام از سر حال سوا دید
سر داشت تکلفی برد لش
پس با کرد زر وی آب داشت
جز سیام نه اندیشش لطف سیج
شیری است ز دیدن بس اکنون
این گفت و گذاشت سیام انجام
آن هم قدری چو گشت هشیار
حال تو دگر سبب نماید
انجام سبو پر آب گردم
دل رفت بر او و حسرت او هم
بشنید چو این کلام سر زن
گهنسیام بجلوه بود آنجا
گفتند بدو که تیر سفنی تو

پر آب کنم تنی سبو ده
اخر ز در رفتن از ره دیش
پرسید چه فتنه روبرو شد
سر برد دل من از فسون آه
آورد به پیشش بلائی
بگرفت و رساند تا سرایش
کالحال همی برد سبو را
میگو که کجا مقام داری
سرمست وصال سیام گشته
پرسید ز حال بیقرارش
یکبار سر اکشید در بر
کرد آن همه حال آشکارا
چون ماه رخ نکو همی او دید
باریک کمر میان هوش
بر فرق سبوی آب بر داشت
آماده عشق شد دگر هیچ
سوگند بخورد بس اکنون
دل برد از او تبسم سیام
در خانه خود رسید و شوار
سوزست سبکه سبب نماید
آهنگ سر اشتاب کردم
او آمد و دست زو ببرد هم
افتاد بشوق سیام سر زن
چون ماه سبب نمود آنجا
رهزن برای هر زنی تو

گفتا که چه بردم از کسی چیز
گفتا بچه وجه رهزنم من
دادند زنان به بیخودی تن
دانند که هست کفش سیاهم
گردند زنان برین تنعّم
بس آب سبو شتاب ریزی
خوف تو زنان براه دارند
هر گرده رود و گفت تو بند
گفتند زنان که گرده رود
امروز رسد سزای خویشم
گویان که نماند باک دیدم
رنجی ز شما کشیده ام من
شاید که نماند یاد سنت
حسدها بسر آمدی ز شیر
از آب کشیدن است مانع
بشکست سبو و داد دشنام
هرگز ندهی تو پند او را
گفتا که چه چاره از دو ایشان
هرگاه کنون بجا نه آید
اکنون ز شما است شویی
در راه نه پیش شان سر آید
گفتا که روید جمله دانیم
مصروف بکار خانه دیدش
گویان که کجا گریخت گمنام
آیند زنان پی شکایت

گفتند گرفته بسی چیز
در من چه بود نشان رهزن
مشهور شدی ازین تو رهزن
شد سبز ازان هیچ رهزن سیاهم
کالحال خلاف در تکلّم
بی پرده کنی و آب ریزی
از بردن آب بر کنارند
پا بندی من ز بام چو بینید
شوخی بنود بدین قدر به
کین گرده رود و سبو هم
خواهند ز بام حسن و قدیم
دانند که زر خریده ام من
زینجا تو مرو قسم به سنت
دانست که از سر آمد دلگیر
در راه بریدن است مانع
نسبی است درین بیان عجوم
این ساخته خود پسند او را
اکنون چو رسد سزای سیم ستیشم
زانکو نه سزا دهیم که شاید
باید که کنند عفو تقصیر
سرش بدل از همه در آید
نهالش با من بسی توانیم
با خشم و غضب یگانه دیدش
شد مانع آب بهر اقوام
من در عوضش کنم رعایت

گفتا که گرفته را چه نام است
گفتند که تو شخص بند است
گفت اینهمه پیشه شماست
آن شخص که راه بست تاش
در هیچ ترا است پیشه شوخی
کس را یکبار خویش کردن
گوییم چو با خصومت این فن
بشکست سبو که بتوان گفت
بیجاست چنین خیال خامست
پس هر پیشه ور رود گروه
دادید مرا چو هیچ و تابی
گویان همه زن که زود گوییم
بر ذمّه شکایتش بجبدها
گفتند زنان که از اسیریم
هم آب سبو شتاب در ریخت
در هیچ زجور او نماییم
حسدها چو شنید این حکایت
بستم چو بهانه اش ازین پیش
در راه گرفتنش که باید
چون کرد خصومت این جنایت
گفتند که خوانده است اسیام
پس سیام بخانه پا نهاده
سرگرم سخن بره بی بود
دشنام دهان بجمله زن ها
زینگونه که گفته است خیره

گفتند که ظاهر است تمامست
جان همه بند تو شخص بند است
تهمت بمن از ره جفا است
گردند زنان بهیچ راضی
بگذار و مکن همیشه شوخی
کس را به نگاه ریش کردن
دیگر همه تهمت نهادن
من دزد و شما شدید این جهان گفت
گیریم و بریم پیش ماست
در آب ربا نمود گرده
من گرده نکنده ام اندر آبی
این حال بما در تو گوییم
جان همه بود به تمنا
از بو تو سبو گواه هستیم
هم گرده او در آب در ریخت
بی شبهه بدو راه ندانیم
مائل شده ازپی رعایت
گردید شفاعتش پس پیش
فی الفور ز بام من شتابد
گفتند مرا خصم از خصومت
توصیف تو کرده ایم با بام
ترسان پس خصومت ایستاده
گر شاغل سخت خوردنی اوست
پس گرده بر سبو شکستیم
با قوم نهایی این وتیره

کنیزان سیام از پشت گفت ناگاه — کز خطر زنان کجائی آگاه
داری تو بس عتاب یکسر — خود گفته شان راست باور

این جمله مراسه پیش خوانند — افسانهٔ شوق خویش خوانند
آونهی فتنه بجستن — من لائق اتهام بستن

گفتا که ستاده تو در پس — من خوب تر آشناسم و بس
چون دیده پس جمال کنیزان سیام — کم شد غضب از وصال کنیزان سیام

گفتا که زنان دروغ گویند — افسانه سفیر و غ گویند
من آگهم از طریق آنها — بیهوده بود فریق آنها

فرزند مر ایشان چه نسبت — باور نکنم کنون شکایت
در صحبت شان مباش زنهار — هستند همین ترور بسیار

این گفت و گرفت دربر او را — افزود نشاط آن نکو را
افتاد بجمله بهیچ شهرت — کان شوخ گرفت طرز بدعت

شوخی و بسی نوازشش کار — آوردن آب سخت دشوار
کس را ز جفا سبو فرو بر — کس را همه گروه سبو بر

شاخ سنجه نشسته مانی — دشنام ده و بمز خوانی
کس را بگرفتن بغل صرف — کس را همه آب ریز از ظرف

زن ها چو ادای شیر شیبانه — مشتاقی او بجان گزیدند
افزود بعشق مستی شان — کی ماند نشان هستی شان

آماده عشق سیام بودند — مدهوشش علی الدوام بودند
زانگونه کسی که خواند او را — در پهلوی خود نشاند او را

راد ها پی دیدنش هوس کرد — نزدیک سبیلش هوس کرد
بگرفت سبو و بر چمن رفت — زنها طلبید و خنده زنان رفت

آنجا نظر آمدش رخ سیام — مژگان پی مرغ جاوه شد دام
راد ها نظری بسوی هر گرد — هر نیز بسوی او نظر کرد

راد ها همه آب جو گرفته — گردید روان سبو گرفته
ازوی شده سیام بسکه بیجا — افتاد چو سایه اش بدنبال

راد ها که سبو به سر همیداشت — انبوه زنان بهمه بهمیداشت
جنبیدن گردنش بلای — پیچیدن دامنش بلای

خوش حلقه در پیچی گوش — خوش ساره زر نشانه دوش
رخساره و چشم و ابروش هو — پیشانی و خال و گیسوش هو

هر در سیراو ز خویش رفتی — گاهی پس و گاه پیش رفتی
مشتاق بصد ادائش میکرد — جاروب ره از عصائش میکرد

هر جا که ازو فتاده سایه — خود نیز بران نهاده سایه
مشغول نثارش از تن خود — گردش ده طرف دامن خود

می برد سبوی آب او سنگ — تا آمده بر تن از سبو سنگ
سر زیر نقاب میکشیدی — مشتاق به نزد او رسیدی

را دیا شده همعنان صحبت — کین مه بمن است گرم الفت
همراه زنان بهر ... کام — نزدیک رسید پس کجا یام

سیام آمد و خنده سوی شان کرد — افزون همه آرزوی شان کرد
شان را خبری نماند از خود — هر کرا اثری نماند از خود

القصه زنان بخانه رفتند — با خواهش او یگانه رفتند
خواهان وصال هر دگر بار — افزونی شوق بود هر بار

در خانه سبوچه ها نهادند — رو جانب او یکایک نهادند
گفتند که بر چمن توان رفت — با جمع خویشتن توان رفت

مجموع سیام راد ها بود — بس که بجواب آشنا بود
دیدند به بیخودی چو سارش — پریسان شده هر یکی ز رازش

گفتند که چیست حالت اکنون — گردید خیالت اکنون
گر شد چه که بوده تا بی — در فکر نمیرسد جوابی

هر زن بگرفت بازوی ... — واداند به نزد خود نشستش
گفتا که چه بر چمن ز تم کام — سنگی ... من همی شود سیام

ترسم که مرا کنند مطعون
مشتاق تن از سلام چشم
خوش سنگ نی ای سبوی آن سنگ
گردش ده دامن خود از ناز
از شوق نظاره پایه دارے
هر چند که شوق میز پیچش
افسوس که نیست هیچ چاره
کوهپا در شرم هست ابر
گر تنگ و دوازان چشم هوس
پا پس همه که چشم از شوق کور
خود خاری و با بجلی نام است
در پیش نظر است روش
زن با چو حدیث او شنید
بیهوش شد چون شوقی
هر شخص که دیده است روش
آنوقت غزال رسیدن
از نغمه نی جهان خراب است
در راه چو جلوه میکند سیر
با شیم چو جفت سیام از بین
نشنید زکس که حال او بند
کو هم سخنی اگر سپند
از سنگ حق او درون چه
مشتی سخن از انقیاس چهاجا
آن آن چو بدین سخن گفت
گفتند بیا طراق سخت

هر همه وطنی دل است مفتون
رو دیده راه پیشش چشم
زان بر تن من رسید سنگ
آتش نی پی نثارم انداز
هر لحظه لباس سایه دارے
باشیم نه بس تنگ خامش
دل گشت زرد پاره پاره
دل رفت شرش لطف جاد
و زخنده زند جهان چه فسون
بر حلقه گوش از و کنند شور
خود باغی و گنج عشق سیام است
مشکل شده ترا که ز درد
از نافه شوق تو سپید
کے ماند بصد تنگ دو
کے باز نگر دا آرزویش
هر زمان همه تارک سپردن
در روی همه زیر پا شر است
هوش همه رست کوچ از سر
بیجاست خیال تنگ و ناموس
خود با فتنش پر باغی چند
کالحال کمر بچه بند بند
نیست جز این صلاح در جهان
کو آمده سایه مناجات
ردها بکمال غلبش شهد است
کار دیرمانه وصلت سهم

چون می نگرد برابرم آن ماه
صد خنده نازنین ز روی
از جنبش طرف سیاره من
پس جلوه خود نمود نقش کار
بیتاب جدا ز من بهر سو
در بیج همی کنند بدنام
تنگ ار رفتم بود تنگ
اکنون آل آن آنزده ست
از تنگ عشق دست جان تنگ
باش بی پا خارے گذارند
گیرم غم عشق پاره تنگ
خود ماند سر حیا کی اکنون
پس تن جهانهاست خونریز
بر گفت زنی صد آفرین
چون میکند آشنائی لب
هیل گل کے لقوت پیدا
کی وقت صد را ادبکس …
آن کیست که نیست آشنا
هر کس کشد ولیسام وصل
کو هست … سیام
از شرط طلب … وصلت سیام
[illegible]
… سیام مطلب تا
چون … [illegible]
افتاد پسند جمله این ساز

خورش عشق دم زشوق همراه
آثار نیاز نیز از روے
خورش خوش کرد نظاره من
جان از کف من ربود نقش کار
پهلو زد نقش مرا به پهلو
گزین نگهش ربود آرام
در خانه فراق میزند سنگ
گر باده عشق او شود مست
حیف است که جان و دل بتنگ است
گنجی بی مار کے گذارند
گو سید چه بر ازین دو تنگ
دست من و دامن تو اکنون
شد گریه گره بهر گلو نیز
شد رشته سیام گلشن شینت
هوش همه می برد پیامی
در آب چمن سکوت پیدا
یاد همه کار ها فراموش
باشد همه خلق مبتلایش
بی طالع خوش کجاست حاصل
ان بخت کجا که شوق پیام
بیجاست درین جهان کرم
در خاست شوق و دید سر صبح
عشقش با مطلب است
او را بعد آفرین ستودند
گردند به ستش شوق نماز

خوشوقت زنان نیک کردار / گر ساغر عشق سیام سرشار
من خود چه کنم ثنای ایشان / کس عقل بود درین پریشان
بی سیام نداشتند تسکین / بر جمله سزد هزار تحسین
دختان همه شانزده هزاران / در خوبیش سر بحسن زاران
غاسل بچمن ز شوق هر صبح / یکبار در آب تا کمر صبح
خواهنده ز شوق که سر شود جفت / آن زیرکی قمر شود جفت
سه برگه برده چو گنج پیران / هم آب نگل بسر گنج پیران
چشمی ز بلند و پست بسته / در یار جستا او دو دست بسته
ای سیر لباس تنگ و زریت / جا چون سر و دوش نگار بست
با گیسوی و ستم قابل گنگ / با مولد و جور یا قلم سنگ
سیاره نواز از تو عالم / هم را شمرے چو نالم هم
نگان بچانے والا ۱۲
خواهم که جفت تا شوم سیام / ده از ره مهر خویش آن کام
خواهنده که سیام جفت باشند / تا راحت خورد و جفت باشند
دانست که جمله گرم جهد اند / خواهنده وصل من بعهد اند
هستند در آب خوش تمالی / استاده بشغل پشت بالی
پیش همه بود شکل مطلوب / گشتند سیان آب محجوب
گفتند گذاشتی حیا را / چون ای نگری برهنه ما را
دادند زنان قسم چو یکسر / اندر جفت ز دوست جفت در بر
هر یک حیای یکدگر کش / پوشیده رخ خود ز جوش
بردند سناکیش بجسد ما / شوق دل جمله بود بالا
گفتند که رخت جامه این / گستاخی بود پاک این
عریان چو کنیم غسل گشت / آیند برای ناش پشت
حسنا گلا چون شنید یکسر / از سیام چنین نگار بادر
هر کر ببل شما حیا نیست / جز رو در طریقه شما نیست
دانم همه حال تا نگویند / بد مست چنین برو بپوشید

آماده عشق سیام گشتند / از فکرت تنگ خود گذشتند
مشتاق وصال هر شب و روز / کی فکر کنی که شب و روز
خواهنده که سیام جفت باشد / کس مدحت شان چسان
یک لحظه نداشتند راحت / والله که نداشتند راحت
در خدمت شیو نیاز مندان / از بهر خیال چشم بندان
حاضر پس عمل بر در شیو / ساجد به نیاز در بر شیو
روشن کن آتش سحر را / مصروف سجود در حضور شیو
ای چشمه مهرگان پاکی / با زیور یار رخت خاکی
کوه ورن عقل کل نشسته / قصه برگه و پان گل برآمد
هم تاج سر هم هلال بهیت / هم کاسه هم شاخ از سم
عالم بنیاز نشست نایل / بهر تو واسته از تو یافت سایل
زان ها بچمن صباح غاسل / از شیوه بی وصل سیام سایل
یکسال گذشت چون بسیاحی / واقف شده غائبانه نما
خوش گشت بجستجوی آن ها / آمد ز غسل سوی آن ها
دیدند که سیام هست پشت / آمد شمری ز جهد در دشت
کی واقف راز دیگر کس / در ابر چو پیش دید سر کس
پس سیام گرفت رخت ز ایشان / بربود لباس هر زنیشان
برآمده سر زن بکو رخت / کی یافت درست نور رخت
سیر فن نگه مند سیام آنها / مسرور حصول کام آنها
خود نیز لباس را دریدند / تا الان بصد آرزو رسیدند
پیراهن ما درید و گر رخت / ناگه بسر او دید دیگر رخت
احوال کرا چه گوییم / در پیش تو از حیا چه گوییم
گفتا که چرا است چنین حرف / در صحن تنبوان شدن صرف
هستند ز سیام طالب کام / کی هست موافق شما سیام
آنوقت رسید سیام ناگاه / سیدشت جمال و ضع گمراه

دشتش بگفت چه گفت
بس عمر که هست این سپر را
هرزن ز شگفت در میان بود
اول همه مسکه پرده خورده
آخر بحیا نگاه گشتند
کی گوش کن حدیث خویشان
دیدند چو روی سیام آنجا
گر جامه بر کشم ببیند
پیدا است حیا سراسر
شد سیام بفکر تازه مایل
هرزن که بود در آب عریان
کفاره بدین طریق باید
هم جرم و خطای شان کنم دور
بر درزدی کس کند بکشت
پس بود درخت خود نهادند
و غوطه زدن بکمال بتاب
آنجا بخیال چشم بندان
میگفت که آفرین بدین ما
بهر هم همه میکشد محنت
بد بود لباس و زیور کل
هر زیور و رخت بدست شاخ
ناظر همه زن که این شجر خوش
زن با کناره چون رسیدند
از رفتن رخت سخت حیران
دادند صدا که ای سیام

کین هست بآئین جنت آدم
خود گم شده از دل شما شرم
باید نگریستن دگر را
گفتند چه باشد این خطائی
کین شوخ لب چمن عیان بود
کی واقف از آزاد بود یک
اکنون دل ما ز دست گردید
زیبیان همه با غریق حیرت
آنجا به سرا روانه گشتند
در خانه ندید شدند آرام
فارغ ز تمام کار ایشان
تا صبح رسید خواب رفته
شد در دل شان روپیدا
گفتند همه که سر نهاده است
بالیدن پشت ما گرسید
گر رخت برد که با بار زد
پنهان روش هوا سراسر
هر کرد یقین که شرم دارند

حال تاراج لباس هر یک از خیل زنان
سیام در راه محبت مانع شرم و حیا است

هم شرم و حیای شان کنم دور
بر سینه عذاب کی پسندد
بالای درخت جا چو بگرفت
گفتند زنان که سیام رفته
در فکرت غسل او فتادند
در آب چمن شتاب رفتند
سرگاه در آب گاه بر لب
پابسته شوق و جهلت سر
بی تابی شان بهر خیالان
سرخوش حباب پیش دیده
محو هم شده انا بکین این ما
زانگونه که میل این کند سر
اکنون بکشش کنم حقیقت
آمد بشجر رحمت پیش
ساکرده نخل بار چون
آن نخل عجب رسیده است
آورده پدید سر شاخ
خود نیز بشاخ زیب شده است
پیدا است چند با ثمر خوش
آن مه نظر از شجر همی کرد
از رفتن رخت خود طپیدند
رفتند دگر در آب تا ناف
از بر درخت سخت حیران
گفتند که این بود کرامات
در گوشه کشوت سیام
تهی کن حلیه رخت ساده

هستند در انتظام سرگرم
حاصل شده شکوه انزوائی
گر صنع بچانه گشت کود
همازه کشش طریق حیرت
یعنی دل شان بود سیام
هر زن بچمن چو آب رفته
دشواری غسل او نهاده
خود غسل سر و بدن گذر کی
میگفت که کاشکی گذارند
کین خیل بود برهنه غافل
بر دم ما دست تخت عصیان
کو برهنه پیش مردی آید
در عشق حجاب کی پسندد
در خانه از این مقام رفته
مانند گهر در آب رفتند
مانند پی آفتاب سکر
از نخل بچشم خویش دیده
یارش بر باشم و بس
دیدان همه را الشوق بحیرت
زیبا همه سر که پاره پیدا است
بس جلوه دلفریب پیدا است
عریان همه را نظر همی کرد
دستان همه بود سینه شان
وا شیم بود سیام سیلاب
از بهر جان دل فدا

لرزیدن شان چو سیام دیده   ما و ابره کرم گزیده
از من بحفاظت آمده است   بخشید بمن حق حفاظت
ما برهنه تن سیاه آب   طالب حق کرامت آب
گفتا که اگر بجان فدایید   زینجا همه رخت خود ربایید
ما و تو درین محل چو ائیم   کی برهنه آمدن توانیم
گفتا که برهنه گر نیایید   از جامه خویشتن جدا بید
در آب ز بیر دست صد تا   این شرم توان فکند در آب
بستند دو دست پیچ تا شید   دارم ز شما همان امید
تنگ آمده ایم از برهنگی   ده رخت بلطف اینک ردی
رحمی بکنی بلبس کلاهی   داری همه دسترس کلاهی
گفتا که چو تن نمی نمایید   بی جامه بآب شنا نمایید
بیگانگی است آنچه با من   صد بار شدم سخن سرا من
گردید بیاضت از برایم   دانند حالت شمایم
گفتا سیام چو کرم این سخن شنید   هر زن نشاط خنده زن شد
در جاده حکم نمی توان رفت   بی رخت نجاته کی توان رفت
گفتا سیام بنزد خویش خواند   هر زن ز وفور شرم ماند
سر ما همه غالب است بر ما   خواهیم عنایت است برما
گفتا که شما حیا گذارید   از گفته من شما گذارید
کی شرم پیش می توان کرد   از آتش خویش می توان کرد
پس دست اشارتکه بنهاده   نزدش بی رخت ایستادند
گفتند که نیم حکمت الحال   بینی که ای انتقام اعمال
گفتا سیام چو دید زاری شان   شد یاد طرز یاری شان
آنگاه بخنده سیام گفت   کالحال بی شما نیم جفت
از من شب قصه کلام بایید   بیشک به مرحم مقام بایید
مزاد ...١٢
جان همه از سپاس خوش کرد   وانگه بقیاس خوش گرد

گفتا که چرا ز برد مردن   آیند برای رخت بردن
گفتند همه چه فتنه زای است   این فردی این سخن سرای است
گفتند که جان فدات کردم   ده جامه روان فدات کردم
گفتند که این مرا دم کان   آیند چسان زنان عریان
مردی در شرم می شود فرد   چون برهنه زن رسد بر مرد
گر دل بوفور عشق گرم است   آنگاه دگر چه جای شرم است
از آب توان که سر بیرون   باید همه پا کشید بیرون
گفتند بپای هایت افتیم   آزار مده بپایت افتیم
داریم کنون تن برهنه   مردی منکر زن برهنه
مانند شنایم رخت بگذار   تن منکر و طرز سخت بگذار
از گفته تو توان بر آمد   طرزی است حسن توان بر آمد
گر جامه خود برید عریان   بر گردن من تمام عصیان
اکنون ز مروت است حاصل   باشند چرا الشرم واصل
گفتند همه سر است عیار   بر کرده خویش و ارد اصرار
دل را چو بدین اراده بستند   از شرم لب چمن نشستند
گفتند سیام ده کنون رخت   داریم نیاز دل بکن سخت
بستیم کمر است ای خداوند   دل را تو بحفظ عرض مانند
سوگند بدر که رخت بخشم   آیند باین و رخت بخشم
دیدند که سیام دارد اصرار   بی سود و بود به پیش انکار
گفتند همه لباس عصیان   شد بید دو دست خود بارمان
القصه دو کف بهم نهادند   در خواهش جامه لب کشادند
رخت همه داد در گرفتند   از آتش خود در سر گرفتند
با من ز روش دلی مدارید   قولم همه راست بشمارید
اکنون چه بجهد است کار   من کی کنم از شما کناره
آخر گره وداع گشتند   راهی طرف بقاع گشتند

پس سیام القصه خوش آمد
راحت همه پیش پیش آمد

زینگونه همیشه عیش در بج
کی نام ملال طیش در بج

از بهر دل مادر و پدر خوش
جاوید در آرزوی پسر خوش

بر شده ز کف دل انسا را
افزوده بود اداد صد قارا

در دشت همیشه گله بردی
از عیش و سرور زله بردی

حال گفت و گوی هر دو وصف بزید ابن بچه بل

بی تکلف بهتر از فردوس این نادفضاست

روزی همه سیام بود در خواب
خواند بد پدر ادستش احباب

مادر زده بانگ کای لدخیر
هر طفل بسیر شد بلد خیر

مسواک کن و غذا خور اکنون
خوابی که چه هست بیرامون

گهنسیام کی از غنودگی رست
هر دو شره می گشاد و می بست

بیدار چو نام کرد بسیار
با فازه ز خواب گشت بیدار

بل گفت که جمله یار رفتند
گاوان سوی مرغزار رفتند

برخاسته زود ازین سخن سیر
آورد برایش آب مادر

کردند چو آن دو ماه مسواک
آورد طعام مام چالاک

خوردند چو هم غذا و هم آب
مادر لب رو گشت بیتاب

یاری زده بانگ آن دو را پس
کائید که برد گله هر کس

آن هر دو بی عصا گرفتند
همراه ای آشنا گرفتند

هر گفت که پیش رفته باشند
گفتا پس و پیش رفته باشند

رفتند غرض سوی بیابان
آمد گله در نظر شتابان

هر گفت بدوستان که پایید
بی من چه شتاب را گرایید

نا خوانده مرا شد یار مقرور
اکنون گله دارم از شما دور

یاران بکلام او دویدند
آخر همه در برش رسیدند

گفتند بدو زما مشو دور
هستیم به بدین تو مسرور

باید گله برد در کوهودهن
باشد همه تازه سر کوهودهن

هر گفت خوش است اگر ام آنجا
پس جمع کنند گله حالا

یاران همه گاو زود خواندند
سرخ و سیه و کبود خواندند

چون جمع شدان و ابخ شنگ
کردند سوی کوهودهن آهنگ

بل گفت چه سیر دید آنجا
زین خشم کنند شمار و حسبها

چون سیام شنید حرف بل را
دانست نکو تر این عمل را

گفتا همه را که دور رسته است
زان دشت مادر و پدر رسته است

در بیشه این رسیدن اولی
آنجا گله را چریدن اولی

پیش همه شد روانه آگاه
احباب دواب بود همراه

در بیشه این چو پا نهادند
گاوان بچرا دهن گشادند

گفتند که گشت تا بهر که را
امروز رسیده ایم اینجا

دیدند چو جمله دشت سیراب
شد تازه به تن روان بیتاب

گهنسیام بجمله سیر شده است
خود را ز ملال غیر شده است

گلهای لطیف گوشه گوشه
برهای لذیذ توشه توشه

هر شاخ ز برگ و بار در بار
برخاک ز کشت و کار در کار

پوشیده هوای جانفزایش
اندر دل مشک هم هوایش

طاوس و غزال محو سیرش
آماده عیش و وحش و طیرش

زنبور سیه به نغمه معمور
زخمی کن دل به رنگ زنبور

میمون بدرختهای رو
از بهر درخت شکل میمون

بیرون بود از حصار وصفش
کی آمده در شمار وصفش

گهنسیام چو دید لطف آنجا
بنشست به زیر نخل رعنا

گفتا به بل این عجب مقام است
آسوده ز بوی و امتنام است

کی بچه درخت خلد بستر
کی گاو درخت خلد بستر

گاوان همه بر لب چمن خوش
یاران همه اندرین چمن خوش

در دهر خوش نیست مثل اینجا
خود آمده ام پی تماشا

این بقعه پاک کی بود خاک — بی شبهه درو ست جلوه پاک
فیضی ست بهر درخت اعلی — خود خواسته مید هد چو طوبی

هر کس بریاض اوست راضی — یابد نگرش کسی ریاضی
چون سیام ثنای او بیان کرد — دل را به نشاط همعنان کرد

هر بار ازین سخن شگفته — مانند گل چمن شگفته
محو رخ سیام بود هر یک — زان عیش همی فزود هر یک

گویان همه با هر یک خویش — یاران کنی جدا تو از خویش
هر جا که ظهور خود نمائی — از وصل بما طرب فزائی

گفتا که مراست با شما عیش — از برج کنم چسان جدا عیش
چون برج دگر کجاست منزل — آرام از و مراست حاصل

از بهر شما در آمدم من — پابند به پیکر آمدم من
مرغوب من ست آن برج پدرام — گاهی نه نهم ازین برون گام

این راز سیام چون شنیدند — صد ره همه پیش ستودند
گفتند سیام با زیاران — ما ایم پی تو خاکساران

وصل تو کنون نیست دشوار — کائی همیان شکل لقار
کی باز به برج رو نمائی — کی گاه بدشت ها ربائی

کی باز رها تو را ز غم گیری — کی صحبت بندگان پذیری
خواهیم کنون که بی نوازی — پیش همه پی به پی نوازی

سوگند پدر ترا برین ست — گوش همه دوستان برین ست
شیرین مزه ست و صد آرام — یاران تو نواز از نوایش

هر را سر نیکان بود فرض — فی الفور قبول کرد این عرض
آخر بزمین عصا نهاده — در کف نی خوشنوا نهاده

بر لب بنهاد و خود چو نی برد — هوش همه از سرود وی برد
ساکن شده آب و باد از سیر — هم وحش نداشت هوش و هم طیر

آهنگ خوشش سرور در جنگ — بر غارت هوش کرده آهنگ
یاران گروه صد گهنسیام — جان باخته اداء کهنسیام

زلفش لعذار زیب میداشت — چشمش چه بلا فریب میداشت
آویزه گوش آفت دل — زنگوله بالغارت دل

شد مصرع زلف طره مطلع — گر قامت رست آیت مصرع
رخساره چو برق ماه شرق — دندان همه پر صفا تر از برق

پیشانی و گردنش صباحی — آن قشقه گرفت و این وساحی
قربان خش دل احبا — حیرت همه حاصل احبا

آنوقت که مینواخت سر نی — تا م همه ها گرفت در نی
خوش بود نیام خوش یک — از عیش همیزدند دستک

پس سیام بجلوه دادنی را — شالش بنواختند دی را
گفتند همه که گر نوازیم — دشوار که همچو هر نوازیم

هر طفل خجسته بر کرانه — گهنسیام نشسته در میانه
آن جلوه که از جهان برون ست — وا هستند به برج اندرون ست

آن جلوه که قدسیان ندیدند — آخر گلش اهل برج چیدند

حال ازواج برهمن زادگان در وصل سیام جذب عشق پاک بهر یکی سمع بهار است

گهنسیام بدشت گشت میداشت — صد گونه طرب نشاط میداشت
که همره یار با سرودی — در نی همه بار با سرودی
که گله خویش سحی همیکرد — زهی سوی آب طی همیکرد
ناگه همه رو بجوع کردند — زین ره بر سر رجوع کردند
دانست که هست مهم از ان چیل — امر وز وهم وصال از بیل
عنقای سرور بود در دام — میدادی و می شنید دشنام
گهنسیام چو فکر زین سخن کرد — یادی زنسای برهمن کرد
گفتا که رویه عجز اندرون — هستند برهمن آتش افروز

گویند ایشان که یک سیاهیم
سائل ز شما پی طعامیم

گفت که سیام و بل شبت اند
پس گرسنه آن و بل شبت اند

گفتند غذای نیست این تن
اول بدهیم باد و ها قیتن

هر گفت که جمله بید خوانند
بی عشق مرا چگونه دانند

آن ها سر و کار عشق دارند
فی الفور غذا پیش آرند

زن ها چو پیام او شنودند
پس طالع خویش را ستودند

هم خورد و سنی بدشت ایشان
هم بر سر و دوش گاو بانان

پرسان ز کسان که سر کجا هست
منزلگه آن قمر کجا هست

گفتند که رفتن از سرا صحبت
ترک همه دشت و صحبت

تا همره طفلهاش بینیم
فی الفور مراجعت کنیم

آنرا که کشد خیال گهنسیام
سنگ ره او کیاست انجام

رخساره سیام دیدنی هست
این گفته ما شنیدنی هست

الحال ز دست میرود وقت
این دیر بدست میرود وقت

تن آفت پاست به که گیرند
از آن شماست به که گیرند

این خیل که داشت عشق سر پیش
از جمله ز آن رسید در پیش

القصه طعام سیام بردند
با رغبت خود طعام بردند

رخساره و زلف دلربا داشت
آویزه و تاج خوش نما داشت

از دیدن شان شگفت گهنسیام
راضی شده کرد شکر و اکرام

شویان شما که بید خوانند
مصروف ریاضت این نمانند

برگفته شو چو دل نبستند
خود کی بره نکو نشستند

در بید خدای زن بود شو
لیکن غم شماست خوش پی آشو

همسر تو بود ریاضت خلق
باشند ز تو استطاعت خلق

دیگر که بود بجز تو مولی
از لست پناه جستن او لی

شو ها شده اند محو غفلت
عرفان شود به محو غفلت

چون سیام شنید حرف ایشان
مدحت همه کرد صرف ایشان

یاران به برهمنان رسیدند
آنجا ز ره ادب خمیدند

گهنسیام روانه کرد ما را
بخشید برای او غذا را

یاران بر سیام بازگشتند
گوینده جمله راز گشتند

پس گفت همان زبان ایشان
خواهید ز زوجه های ایشان

پس جمله پیام سیام بردند
یعنی بزبان پیام بردند

اقسام غذا انچوان گرفتند
پس میکه و شیر و نان گرفتند

مشتاق وصال سیام رفتند
بی دهشت شو بگام رفتند

شویان جماعتی که بودند
زین قصه ممانعت نمودند

گفتند زبان که خواست سیام اکل
خواهیم رسید تا تمام اکل

گفتند بر جبر ره نپایید
از خانه چرا برون شتابید

گفتند که سنگ ره مباشید
آماده صد گهنه مباشند

حق هست و صفت ریاضت ایشان
حاصل چه کنید بی هوا ایشان

مانع شدن از چه فن زنجاست
جان در بر سیام و تن زنجاست

خاک ره سیام باید این تن
ور نی بچه کار آید این تن

ناموس بعشق هست تا این
فصلی هست میان عشق و ناموس

گهنسیام ستاده بود جایی
دوست هم دوش آشنائی

زن ها دل خود ز دست دادند
سامان بوده را نهادند

پس گفت چرا شما رسیدند
از صحبت شو چرا رسیدند

زن گر دهم خبر بشوی هست
بی شبهه حصول آرزو هست

هر زن که مطیع جفت باشد
او را همه عیش مفت باشد

گفتند که غیب دان توی تو
بنیاد کن جهان توی تو

افتاد بگوش بار شو این
دارد همه بید گفتگو این

جستیم چو در پرست ناهی
هرگز نبود درین گناهی

بشناخت مرا نگاه این ها
پس عفو نما گناه این ها

آنوقت بکل شوق خود داد
سر تحفه گرفته ذوق خود داد

گفتا که کنون ویدی باک — از وصل شما شوند شوباک
چون راه بوصف او بریدند — در خانه خویشتن رسیدند
گفتند که غفلتی است ما را — با او همه آفرین لنا را
ما هیم اسیر نخوت علم — کی آگه از دست کثرت علم
خوش طالع این زنان عاقل — کز شوق بره شدند واصل
غم بود چنین برهمنان را — بردند بصد شرف زنان را
جز رتبه درد نیست اینجا — فرق زن و مرد نیست اینجا
با جمله گروه گرم خوردن — خندان گرو نواله بردن
آن دم گله را بدست دخلی — گهنسیام مقیم زیر نخلی
ننشسته بگرد سیام بر جیش — بنهاده ظروف مسکه در پیش
کس گرم برقص و کس بنام — کس محو بضرب بس به آرام
گلگیر به سجده سودن آن — راغب بی نخل بودن آن
این حرف چو راه یافت در سمع — گردند بسعی گله را جمع
گاوان ز صدای نی رسیدند — یکباره به پیش وی رسیدند
چون ماش سست بر جبید داد — گاوان بهشت را صد داد
زنگونه چو روز یافت پایان — تاریکی شام شد نمایان
یاران همه گله پیش کردند — آهنگ سرای خویش کردند
میداشت به نی چو نغمه سیام — هر زن زده بهر دیدنش گام
بربود نظاره اش غم دل — یعنی شده عیش همه دل
خوش چادر زر و تاج طاوس — غارتگر هوش و خصم ناموس
آویزه و طوق آفت جان — زنگوله و عقد غارت جان
خاک سم گاو سرخ پاک — گنجینه ظرف در ته خاک
نی زلف بروی وی درآمد — ماری بقصد اینی درآمد
آنها پس ازین کلام خوشنود — نظاره کنان تمام خوشنود
گویان همه خوبحال طاوس — گین و شست بفرق بال طاوس

القصه زنان روانه گشتند — با الفت او یگانه گشتند
دیدند چو شو بسوی آنها — عرفان شده کار شوی آنها
بر طاعت آنکه دل نهادیم — میخواست طعام و ما ندادیم
پیداست به برج ذات بیچون — ای وای شناختیمش اکنون
آن نور که بد بخرقه پیش — دیدند زنان بچشم خویش
هر شخص که عشق سیام دارد — خود دولت مستدام دارد
پس دل بسر و بست گهنسیام — بر خوان زنان نشست گهنسیام
زینسان که طعام شد چو نایل — هر بار نشاط کرد حاصل
از تابش نیر دهر تن — مائل پی ظل سوی مسکن
گهنسیام بجمله خوبی و ناز — گه نی دم و گاه نغمه پرداز
گوینده بالک بی برج خوشحابست — هر طفل بسیام بزم آراست
شیدام بگفت پس که لعب — تا او گله نیست از ره لعب
گاوی که بدشت و در بماند — هر رفت به نخل و درش خواند
پس هر همه گردشان فشانده — از بچه و طیلسان فشانده
گفتند که گاو یافت خوش داد — ریکاش که ما شویم این گاو
هر گفت که حالیا توان رفت — شام آمده و سر اتوان رفت
گهنسیام بگله و گروهی — خوش نغمه کشی و طرب پژوهی
گفتند بهم سر از ره آمد — آری سر شام چون مه آمد
گویان که بسوی سیام بینید — رویش چو مه تمام بینید
بالای بلند و گیسو پیچ — بر بینی راست ابرو کج
هم گردن و گوش شنیده جام — هم غبغب و چشم سیب و بادام
میگفت یکی که خوش قدش بین — نی بر لب و زلف بر قدش بین
بر تابه سرخ لب نمایان — پیدا شده شاخ نور جانان
گهنسیام بسوی شان نظر کرد — عیش دل جمله بیشتر کرد
نی را شکر لبش بسر هست — وافتد که رشک نیشکر هست

طفلان دگر ز راه رفتند
حسید ابجن که دیر کردند
آورد بغسل هر دو را ای
گفتی که دارمن شمایید
ما در تن شان تاب شسته
خوردند چو برگ پان بل وی
آنرا که فرشته هم ندیده
شخص بعشق سیام معبود
از مهر بکیم برابد الدوست
بودند بعشق سیام بی هوش
جسمت همه یاد شند از او
او حافظ هر دو پیرهن است
بی شبهه برای تا معبود
شدند خجل ز وجه نسیان
جمع آمده قوم تا به ریحان
گفتند بیشتر کین طلبست
سازند بی نیاز سامان
ما نیز نداشتیم این یاد
پختند غذا حسب دستور
در خانه شدند پیش نعمه
شد تا به دیگ گرم الوقت
در سخت سر انجمه طبخی حست
از سیام شنفته داشت حسیت
چون آمده سیام گفت
گفتا که من تمام مشکل

در قصر خود آن دو ماه رفتند
سیر همه دشت سیر کردند
بر دار ز شان لی عصا
شایسته کار من شمایید
چرم همه و آفتاب شسته
گردید از آنش نصیب خدام
این نان به بر خود کشیدند

تا بان چو جمال هر دو دیدند
دانست بجمع هر دو را حقیقت
افشاند غبار از سر شان
سر گفت ببل چه این سخن است
زان بعد طعام پیش آورد
عشرت همه قسمت تنشست
مرد و زن برج ما بل سیام

لال گو بر دهن که محو طاقتش کردند خلق
جمله ماکولات موجود از پی او ناشتاست

گر هم نیاز اندر کن یاد
او باعث جمله سو من است
می بخشد از التفات مقصود
ما السید حسین بعذر عصیان
شد شیوه تند عزت شان
ما آمده ایم کو سبب حسیت
هر مشکل ما از دست سان
فریاد ز دست سهو فریاد
سامان پی تند گشت سهو
پیدا ز طرب خروش نغمه
پختند غذای نرم الوقت
او در پیش یهی چیست
تا وی بخورد ز خیر خصمت
آنجا که بجا نمو کلی است
لیکن جمله خورد غذا مشکل

افزون پی شیر و غله از وی
از دولت او ست آب و ربیع
لشتاب که بخبر و زیاقی است
زان پس همه قوم طلب کرد
هر یک بخبر که حیست کار
گفتا که نیاز اندر شد سهو
گفتند که آفرین بیادت
آخر همه بر وداع رفتند
هر جا ز پیش باز کردند
هر قسم طعام گشت مطبوخ
زان ها دگر بکار پختن
از آن غذیه لوشه ها نهادند
کی وقت حال سیام بوده
در صحن ستاده ماندن سیام
جسمت چه شنیده حرف شوخی

شان را یکبار خود کشیدند
از بهر غذا بروشنی گفت
بکشاد لباس و زیور شان
فهمی که بود در وقع یار است
تفریح تمام پیش آورد
خود کی صد عشرت حسود است
بخود همه وقت شاغل سیام
کی محو خیال هیچ معبود
در هیچ نیاز اندر دستور
آن هم شده جمله را فراموش
خوشنودی ناس که از وی
از شفقت او ست یار چرخ
این سهو گناه اتفاقی است
آهنگ سر اسم او سپ کرد
دادیم خراج کمس باری
کردیم چو کودکان عجب لهو
بی شبهه خوش است اعتقاد
یعنی طرف بقاع رفته
اقسام طعام ساز کردند
لیکن چنان از دست شوخ
جسمت کرد تنهای سر شان
نا خورده بگوشه ها نهادند
گویا که خاص و عام بوده
از خنده مگر فشاندن سیام
مانع که مباش حرف شوخی

آندم ز کلام او به تشویر
سامیده سر بعذر تقصیر

حسمت سخن که رفتنش خوب
او را چه خبر ز هیچ اسلوب

این گفت و به اندر سجده‌ها کرد
بهر سیام صد دعا کرد

خود بود شب و نوای آن روز
میداشت تحفه عالی افروز

در زیور و در عرق گاوان
آرایش و زیب شان فراوان

زن ها کرد نقوش دریافت
آماده نغمه سر بیافت

میگفت که اندر کیست تشیم
بهرش همه ند چیست تشیم

معبود درین زمن شعور من
موسوم بگوردهن شعور من

پرسید ز نند چیست امروز
سامان همه بهر چیست امروز

چون نند شنید گفت با سهر
باشند پی اندرین سراسر

بخشند گهر و غله چون بیاران
خوشنود شود دو آب باران

هر جا که میند زرش صدا
باران نرسد مگر در آنجا

دانست که بی مجالت این
غافل ز طریق طاعت این

اکنون سوی خوابگاه بشتاب
من نیز همی روم پی خواب

گفتا که کسی بخواب هم آمد
ز حیرت بسیام آمد

گفتا بمن آن کریم کامل
گر طاعت اند چیست حاصل

ندرش چه غذا رسد ز جاها
درپیش کسان چه رو غذاها

در لحظه گشته سبزه ها اندر
آرد همه بی شمارها اندر

چون گفته سیام را شنیدند
در وادی حیرتی رسیدند

حیران همه ها که شد چه واقع
سیام است به تدر اندر مانع

میگفت یکی چه اعتبار است
کی گفته طفل استوار است

بل گفت که جمله راست دانند
این بچه سنگ [illegible] ند

گفتند کسان به نند این کن
بیشک بود ارجمند این کن

این طفل چه دید خواب کالی
کی بود سخن ز صدق خالی

آندم همه ها ز سیام پرسان
برسم وره انتقام ترسان

کهنسیام برون خانه چون رفت
گفتند که خشمگین برون رفت

می برد ازین طعام زله
معبود من اند اندر دگله

سر رفت برون ز سجده [illegible]
بودند کسان بعیبت [illegible]

از صوت ترانه گوش لبریز
جنگ و دف و زیر شور انگیز

کهنسیام به هفت سالگی بود
میداشت بلهو و لعب مقصود

چون دید طبع اندر کس را
دانست مخالف این سوس را

این رسم کنم عرض که مقصود
گر طاعت خود مراست مقصود

زین قصد به نزد نند آمد
اندر پیش ارجمند آمد

آگاه نیم چون ازین راه
از لطف مرا نمای آگاه

مرسوم قدیم طاعت اندر
خیر و دو سپید ولت اندر

چون سیام شنید گفت با وی
این آمده در خیال من کی

چون نند شنید ماند خاموش
یعنی که جواب شد فراموش

پس گفت بسیام رو بخانه
اینجاست هجوم بیکرانه

پس هر سه دیگری نشسته
مضطر بدیگری نشسته

مردی که چهار دست هستیش
باشد همه نیکوی بدستیش

گر طاعت گوردهن نمایند
در ملک طریق ظن نمایند

بخشند همه آرزوی هر کس
کی رسید آنکه در پیش او بس

در خلق کجا بود خلل لیش
چو بید بفرط انتهایش

بشنید چو خواب سیام یک یک
میداشت دگر کلام هر یک

میگفت یکی که این حکایت
میگفت دگر که جمله ناراست

میگفت یکی که چیست باز
[illegible] بخواب گفت باز

کی گفته سیام زور باشد
فرمان بلیش ضرور باشد

چون نند شنید گفت یاری
دارم بکلامش اعتباری

سازید هر آنچه سیام گوید
کس راه خلاف او نپوید

فی الفور بجمله گفت کهنسیام
کین است طریق نیک فرجام

نذری که برای اندروا رند — یک یک اعرابه‌ها درآرند
رقاص ترانه زن لعلان زد — در خدمت گوردهن لعل آن برد

آنجا چو رسد غذای خوردن — خواهند شما برای خوردن
هرگاه بچشم خویش بینند — هر گفته من یقین نشینند

گر خیر مآل هست منظور — فی الحال برین شوند مامور
آنها چو کلام او شنیدند — فرمانبرش آن بدل گزیدند

گفتند همه که راه گیرند — فرموده سیام را پذیرند
در جمع عجیب شور پیدا — خلقی ز پی سفر مهیا

هر شخص بکوچ یار می شد — سامان اعرابه بار می شد
اقسام فواکه و غذاها — بردند بکوه از سراپا

گشتند بگوردهن روانه — آید همه شی ز خانه خانه
هر چیز که بُد ببرد آنجا — کی عقل کسی شمرد آنجا

سیار اعرابه زین میان — در روی سراندن عرابه
ریخت همه زر عجیب رنگین — صورت فی غریب رنگین

با قوم و قبیله شد میسر — آغوش لشکر احمد میسر
سیام و دل گلرخ و سمن چهر — در زینت و زیب چون مه و مهر

در صحبت شان گروه احباب — از حصر برون شکوه اسباب
با حسن همت ز دهنی گردی — هر زن بلباس پیچ گوهری

با مادر خود در آن ادا — دیگر همه دختران چو للتا
آرایش تام داشت هر یک — مشتاق سیام داشت هر یک

القصه جهان سوی آن کوه — آمد بنظر عجیب انبوه
هر شخص بجمله ساز و سامان — بی شبهه زیاده و فراوان

نقاره به نغمه های خوش رنگ — آهنگ نمای ساز و آهنگ
کس ناتک رقص و کس گاندن — کس حافظ جنس بخواندن

زن های حسین به نغمه تر — مسرور رسید از نظاره هر
جمع آمده بود هر کس — نشنیده صدای آنکه کس

خوش سیام در آن میانه رفتی — با جمله طرب یگانه رفتی
شد دل سیام گاو بانان — با گوردهن استین فشانان

آمد بر کوه خلق اطراف — چون قاف زدند حلقه بر قاف
انبوه بگرد کوه موجود — ستاده چهار سیل محدود

بازار در آن مقام پیدا — هر چیز پی گلستان مهیا
عز الصدا و انجمن ساز — در رقص بهر طرف ستاده

گرد آمده صف بصف زن و مرد — مسرور بهر طرف زن و مرد
پس شد ز سیام بر سعادت — پرسید طریقه عبادت

گفتا که برهمنی طلب کن — آغاز طریقه ادب کن
خواندند برهمنی در آمد — دانند هر شی در آمد

افروخته آتش عبادت — شد شاغل بیدار سعادت
مشتاق بدیدنش جهانی — حاضر همه پیر تا جوانی

زانسان که اشاره کرد سیام — دادند پی پرستش انجام
شد جمع بگرد کوه انبوه — گشتند بشیر و شکر آن کوه

جهدی همه آب گنگ نیران — گلها هزار رنگ ریزان
حمد گونه بخور با شمارش — ناقوس نواز بی کنارش

هم برهمنی به بید خواندند — ارباب فلک بحیره ماندند
شد سیام چو گرم عطار کوه — افزود در آن بخیرت کوه

گفتی که چه این گروه کرده — ترک من و میل کوه کرده
بی تنگی اثر گراست سایش — ما کوه کنم غریب ستایش

آنوقت پناه از که جویند — بی شبهه براه مرگ پویند
کردند اگر پرستش کوه — خود گشته شود ز دست انبوه

پس سیام به تند شد صلاح ده — تا کنون همه نذر رو به ده
چون شد همه یک آن شنیده — اقسام طعام را کشیده

سوسه و بقل و چرب نرم / ایجاد و مخیص و خشک گرم
کهنسیام طریقه که آموخت / هرکس رخ خود لطافت اندوخت
آن رونق و زیب بود آنجا / گر عقل برون نبود آنجا
هرکس شده از سعادت اندوز / تا آنکه گذشت نیمه روز
سر گفت بعرض نذر سازند / اشیدم همه با جرس نوازند
زینگونه بمجلسش آموخت / کو طاعت خویش خویش آموخت
اینحرف چو سیام گفت آندم / گشتند بعجز جفت آندم
بازوش هزار و تن سپید گشت / خوش سبزه و حمایل کله داشت
در خوردن نذر مست گشته / شاغل بهزار دست گشته
زلف و قد و افسر آنچنانست / جسم و خد و زیور آنچنانست
دیدند رخش چه چیست و نند / یکسر شده حاضر سر و خورسند
للتا سخنی به راد بکا کرد / کین صنعت تازه سر بنا کرد
زینیان همه نذر اندر خورده / در قدرت او که راه برده
را دها چو شنید جمله تقریر / در دیدن سیام گشت تصویر
در خانه طعام ساختا و هم / نذر از پی سیام ساخت او هم
پس خورد طعام با رخواهش / افزود مسرتی بجاش
این کوه طعام خورد بیشت / افزود طرب و وصل خوشست
تندش گفتا بحیر حیفی / با ما تو طریق خوب گفتی
خوش بند کنیم تو کردی الحال / باشند بعشرت این دو اطفال
گر اندر رخشم آورد سیل / بر گفته سیام سبز و سیل
بخوف بهیچ جای دارند / دیگر چه زمن هوا دارند
پس نند بگفت این چه خواهم / دادی تو وصال این چه خواهم
ای وای چه بحیر شده من / کاوارهٔ دربدر شده من
چیزی که بخواب سیام گفته / آری پی خفیف تمام گفتی
پروردهٔ تست بیش تا کم / یک سوی تو و هزار عالم

اشیاره و زان مقام علیه / چون کوه بلند پله پله
سایان بکنار او فراهم / صد گونه بهار او فراهم
آن کوه که خلق طاعتش کرد / معبود جهان کیم اشش کرد
پس گفت بسیام شند خوشی / کاینک زبرای خوردنش کوی
هم چشم سپید خیال بندند / هم دست با مهال بندند
رحمت بکسی که میکند بس / خود دست و لیس بهر آنکس
پیدا شده شکلی آخر از کوه / از جا همه سبز داشت بوده
کردند نظارگان تماشش / القصه از آسمان قدر پیش
گویان بنظاره خاص و عام / کین شکل مشابهست با هم
گر سر بدست کار دارد / فرقیست که این هزار دارد
گفتند که این خوش است معبود / در پیش نگه گشت سجود
من یافته ام که شیست او / ساجد پی خویش خویش است او
هم صحبت نند و قوم پیش کل / آنجا هزار دست و اکل
نز رو لذا هم گادبان آن / بر کهبان بگذاشتن سکن
کهنسیام این اول است / از کوه رساند تا با وشت
القصه به نند گفت کهنسیام / دیدی همه صدق فهم انجام
امسال ز تست بخت خوشنود / سیخواه بود بهر انچه مقصود
کو بر دو من گفت یار با نند / تا کنون طلب انچه نیست ولیک
من عیش بخواب سیام بودم / کین جمله اندر را بودم
امسال اوش خوردن اولی / خود در بهوی خانه بردن کوی
گدیان همه با که این چه معبود / خود خورد طعام گفت مقصود
این عیش و سرور داده تست / دولت بکفم نهاده تست
قدرت حکیم ما ساکین / دو دست زطاقت دهقین
بیش تو خند کنون بیدارم / از آنند خطر کنون بیدارم
داری نظری بهر دو یورم / دیگر نبود حزین ضرورم

[illegible]

پس شد چو دعا بحجت تمام
پس کوه بتشرکے عطا کرد
پس حمله دو دست خویش بستند
آنوقت همه فرشته گفتند
چون مردم سیج ره بر بلند
آموخته سیام خوش سلیقه
ظاهر شده خوش نیش باین
آن قوم چو گشت تابع کوه
گفت اینهمه یاد من آرید
شوخی شده است کار اینها
بالکل پی ملا کهه من
باغی شده است این گروه
اکنون شکنم سر این کوه
شد اندر چو بر عتاب یکسر
شوخ است از بسکه قوم فجار
با کوه کنید سیج را غرق
سازیم به هم سیج گرچه
آشفته سیاش بهر این کار
پیدا همه جا سحاب گشته
شد باد وزان بجلد و ادی
آن گاه که رفته بود در دشت
شد خاک ز فرط آب تا یاب
گوینده زبان سیج ثناکه
آن کوه ز در دو خم خبر داد
بهر طاعت کوه کرد شیاد

بر پاش فتاده بال و سیام
حضرت همه را بسوی سرا کرد
آئین نماز پیش بستند
با خرمی اهل سیج نشستند
یکبار بخانه ها رسیدند
با شیم سیدن سیج طالع القمر
معبود خوش است لیا این

هر شخص بتباهی اوفتاده
سر گفت بجمله روی تا بید
کردند تخت طوف آن کوه
کل بار بشارت پیش کردند
گویان همه با که کوه خوب است
کو طاعت اندر گیر بشد شیر
از سر کن تازه پس پیش کشتند

حال خشم اندر و طوفان بر دیش سر اهل سیج

بحضر حفظ کشتی این شهر دیگر نا خدا است

بر زد سره ابر بالکیمن
اندر هم همه بر سر پیش کوه بسی
تو خورد تمام شهر را بخوره
فرزه و طلب سحاب محشر
شد حضه من نصیب کشتار
هر گز نشود در بر این فریق
هرگز نسزد خطاب ما بر
هر گه همه میشود پدیدار
پنهان بخ آفتاب گشته
یعنی پی نشست یادی
از بیم بسوی خانه گشت
بر خاک رسید عالم آب
کالحال الیقین مرد بجا کس
گر دیده که جا نشین شهر او
زان رو شده اند از بیم

اینها سر جنگ من چه کردند
کس بسی حمله شد که میرفند
الحال هنر شتاب بیفت
گفتا همه را سیج باربد
در سیج بلقیح خود توان رفت
پس ابر شد از خشمگین تر
می آید از آب تا بیابت
رحمت شده چون سحاب محشر
از ظلمت تیره پیش سراین
ابر سیه تیره شد جهان گیر
گویان همه با که گرد کین آید
هر شخص ز سیج یافت آرام
این جمله غلام کوه گشتند
اندیشه چه کنید خدا اکنون
هر یک بجست نیا کرد

در موج و تباهی اوفتاده
الحال بسوی سرا شتابند
فی الفور روانه گشت ابنوه
رو جانب جای خویش کردند
معبود پی کرده خوب است
یکبار بداد وصل از خویش
راحت ده خوب خشم ده نشست
افزود لطیف اندر اندوه
اندرهم بر کوه می گذارند
بیم نبود دو جا را اینها
تجویز بخویشتن چه کردند
وقت غضبم جان گیرد
خود را همه غرق آب بینند
باقی اشتری از رو مدارید
آماده سیج خود توان رفت
گویان که چه است شیشه تر باز
دیگر نبود در ان سلامت
آورد به سیج تا محشر
پس برق جهان رعد آن
و انگه که گرد بارش تیر
اکنون شده است خشمگین ابر
آنوقت نمانده بود گنج سیام
آن طاعت اند رگذشتند
کی کوه رهد نیا اکنون
کالحال بپا سیام رحمان

گر حصه اندر داد با کوه   زین جنس شود پناه با کوه
ترسان دل نند نیز آنگاه   کز اندر بود بهتر اکراه
پس گفت به سیام جمله انبوه   دادی همه نذر اندر با کوه
پیدا ست بلا به هیچ بی غرق   خود هر دم و گله میشود غرق
شد آتش تیز از تو تا تاب   الحال پناه ده درین آب
دریاب که حال زار داریم   با بیم رسیل کار داریم
جاوید رهاندی از بلاها   داریم کنون سر وفاها
گفتا که روید نیز زان کوه   تا رفع کند ملال و اندوه
این گفت و روان بکوه گشته   خواننده آن گروه گشته
گهنسیام چو کرد قطع آن راه   در دست گرفت کوه چون کاه
هر یک به پناه کوه خوش شود   اینجا گله و گروه خوش شود
هر گفت که این چه پایه دارد   کاکنون همه را الیسایه دارد
شد سیام پناه خاص تا عام   هر شخص بهین حیث سیام
هم برق و سحاب پیش آفت   هم سیل و خلاف پیش آفت
بارید به برج آب محشر   گرد آمده هر سحاب محشر
میداشت جهان بحیرتی کار   کین طفل گرفت کوه یکبار
خائف شده نند نیز جا یاب   کین کوه گران و دست تا [illegible]
میگفت بگو دبین زاری   این را به پناه خویش داری
گهنسیام چو [illegible] اشان دید   آورد پی بهانه تمهید
این کوه چو داد اجازت خود   بر داشتمش بطاقت خود
بل داشت نظر بفرط بیش   شد خنده زنان از این [illegible]
بارید اگر چه ابر طوفان   در هیچ نبود هیچ نقصان
خالی شد از آب هر سحابی   وا مند نداشت هیچ آبی
کمی پی غرق برج در داد   کی نحله سعی تا خیر داد
رفتند به نند اندر آخر   بود از رخ جمله خوف ظاهر

خائف همه باز از پریشان   هر زن بچه در کنار پوشان
باهیر و پسر مخافت آورد   جمع آمده قوم و خنده زن
زان اندر با عتاب آورد   تنگ چه بلا سحاب آورد
بر حالت ما کنان نگاهی   کی خیر تو برای ما پناهی
هم سکت و تبا و کشتی   هم تن و اکها لنو کشتی
در غرق شدن مناص از تو   دارند سر خلاص از تو
گهنسیام شنید و رحمت آورد   آهنگ بدفع زحمت آورد
پیشش بود حقیقت اندر   یا بنید پناه ز آفت اندر
باسیام گروه از ان قیمت   گوساله و گاو و مرد و زن [illegible]
گفتا همه را که با من آئید   در سایه کوه جمله باشید
حیران همه در ثنای گهنسیام   سا بنیاده سر بپای گهنسیام
بردشت چو کوه خنصر [illegible]   در حلق گرفت نام گردهر
چون سیام گرفت آن گران کوه   استاد میان جمله انبوه
میگشت ز قطره [illegible]   بی بی غلغله که قعر چو [illegible]
حامی شده سیام بهر کس   کی قطره همی رسید بر کس
گویان که چگونه کند این [illegible]   بی زور نه الیستند ناخن
جسمت چه رسید تا به پهلو   مالید بفرط مهر بازوش
نذر تو کنون کنم چو تلمید   شیرینی و نان و پان فاتید
گفتا همه را که غم مدارید   وا دید مدد الم مدارید
گهنسیام چو داد این دلیل   کردند ستون او عصاها
القصه که هفت روز بگذشت   در بارش کینه تو بگذشت
هر سیام چه کرد و اند چابر   کو آمده مالک عناصر
گویان که ز جان و دست [illegible]   اکنون سر اندر ما چگونیم
هر چند که ریختیم سیلی   بینید که بگذشت ذیلی
گفتند ز برج تنگ هستیم   بی شبهه شکسته رنگ هستیم

کردیم بهفت روز بارش / بنمود اثر درین گدازش
چون اندر شنید رفت از کار / مستغفر حال گشت صد بار
زان پس طلب فرشتگان کرد / محفل چو نکو فرشتگان کرد
کردم همه قصد بهر جوشش / کی هست خطر ز ابر و برقش
دانی که زمین چو خواست داد / خود آمده است حسب ارشاد
میگفت از آنکه شاد گشتم / پیشش همه تند خواه گشتم
هیهات که من گناه کردم / نی نی رخ خود سیاه کردم
گویان که چه رو بدو نمایم / شرمنده شدم چه رو نمایم
زینگونه چو حرف گفتن شد / آماده عذر خواستن شد
گردید بسوی سر روانه / بس بود بجمله بیگانه
میرفت امید رحمت سیام / در هیچ بجمله ابد انجام
میگفت که غم کنون بدانند / زین کوه قدم برون نه ارند
تنها بر سیام در رسیده / با شرم تمام در رسیدم
میگفت بعفو تست سرکار / زنهار ز رحمت تو زنهار
بر رحمت عام بس که کوشی / وقتی است که عذر من نیوشی
چون سیام شنید زاری اندر / شد مائل غمگساری اندر
گفتا که تراست خوف بیجا / خوردم همه غصه تو حالا
دانسته نکرده خطائی / از من ز چه بر تو ماجرائی
الحال بملک خویشتن رو / با جمله فرشته بی سخن رو
گفتند که خوش بود که هست / کی درک نشان بس نکو هست
میگفت بسیام داوری تو / صد جلوه تازه آوری تو
چون من بدی شرار سازی / شک نیست که تو شمار سازی
مسعود شدم ز دیدن تو / آمد خبر رسیدن تو
خواهم من پای بند اندوه / گر دست کنون قسم زنی کوه
پس جانب سیام اندر رو کرد / باکار و فرشتگان ادا کرد

کی هست بهیچ خطره حالی / آنجا نرسید قطره تا حالی
میگفت بهیچ چیست یارب / درکوه ظهور کیست یارب
گفتا که ز هیچ دارم اندوه / بر بند نیاز من بر کوه
گفتند ز هیچ باش هشیار / آنجاست کنون نمود دیار
چون اندر شنید بیم آورد / زین حال غم عظیم آورد
هر چند ستاره چهره تابد / دشوار که پیش مهر تابد
هر چند گناه من عظیم است / امید کرم از آن کریم است
پندیست که لطف بیش باشد / امروز اگر ز دم پیش باشد
هم خیل ملک سوی گرفت / هم گاو بهشت پیش بگرفت
از شرم همه گشت خیره رایش / در پیش نبی فتاد پایش
این فوج چو اهل بیت دیدند / یکبار بدو بشتی رسیدند
آمد چو بهیچ اندر بیرون / گنبد آسته بدیش بیرون
افتاد ز عاجزی به پایش / میخواست نوازش خدایش
بر کرده من مکن گناهی / خواهم ز تو حالیا پناهی
هر چند پسر کند خطا ها / بی شبهه پدر کند عطا ها
بر داشته سر ز پایش آخر / خود داد بسینه جایش آخر
کردی چو بهیچ جوش آبی / زین نیست مرا بدل عتابی
آهنگ بهیچ گر نمودی / بی شبهه سرور زین فزودی
فرمود چو سیام خوش بیانی / کردند فرشتگان فشانی
شد اندر ز حرف بس تسلی / جا یافت بمنزل تسلی
پیشت تو سر و خطا ز عبث من / وه خود چه بود ولیعبث من
من منفعل از قصور هستم / کن رحم که بی شعور هستم
خود نیک نواز و بدگدازی / نی نی بد و نیک را نوازی
گفتا سیام بصد فراغ چو دل بست / کهسار گران نهاد از دست
ای داور کارساز دنیا / پیشت تو بود نیاز دنیا

ای عقده کشای اهل آفاق
بر بندی مسکه مالی تو
رقاص محفل حواشی
آورد بر او چو سیام حجت
گفتند که سیام هفت ساله
دیوان چو پیش او رسیدند
برداشته کوه را بیکدست
چون نوبت این کلام افتاد
یارهمه بحث و تاب
چون داشته کوه گشت حیرم
بودی تو بجا همیشه سر
گفتا که ترا است دست یارک
نی او ز زور من برآید
زین خلق بهند کوه شد
تا پایان همه تماشا کردند
آماده جسم سودن او
پس سجده کوه او نمودند

بحر بدو نیک از نواز اوق
بیرون ز خیال کاملی تو
مار آورد راعی مواشی
باکاو و فرشته کرد خصمت
دادی صنع در پیاله
درچاه یک سر کشیدند
خود اندر لطافتش کمر بست
هر شخص به پای سیام افتاد
دادی تو امان شهر و آب
اندر آمد و کرد جنس از شیر
در دست سر است این مساعی
برداشتی ار چه کوه چابک
بگرفتم و خویشتن برآید
زر داد به جیل بر همین بند
از ولوله در کنار کردند
در خواهش خفت بودن او
آهنگ سپهر سرا نمودند
اندر همه خانه عشقی بود

یکی کوه و ترا کودک گشتی
خوش بند چو سوت و چمن هم
این گفت و پا سیام افتاد
دیدند چو اهل بیج این حال
کمن سیام ظهور کبریا است
هم حصه اندر داد باکوه
گویند که طفل با خدا است
گفتند بد و که بوده پاک
استاده لشکر طرفه زن‌ها
گویان هندوستان یارها
چون دید سوت این تماشا
گویان شده سیام بر پیش
الحال سپیتش بود زمین
پس هر زنی ز روی حجت
هر زن ده قشقه بر جبینش
پس سیام به بند کرد ایما
در خانه رسید هر زن و مرد
خود بیج محیط زینتی بود

دادی پی اهل بیج کشتی
خوش کوکل بیج و گودهن هم
مرغ طربش بدام افتاد
شد طاعت سیام فخر دین‌ها
دانم که ز کبریائی است
هم گشت سبیل یار انبوه
خوش حالی و طرفه ماجرائی است
هستی پی عیش یار دین پاک
کین شوخ نمود خوش تماشا
برداشته تو کوه چون کاه
پوشیده رخ و فتاد بر پایش
هر گز نکشیده ام مشقت
گوکشت رسیل جای ارض
دادند بهر ز قشقه زینت
دادند حمائل گرینش
کالحال سرشت قصد بادا
آرام گزید هر زن و مرد

حال بیرون کردن سیام نند از قعر بحر
آب در فرمان و باشد که خود خلاق ما است

برامد چو سیام غالب آمد
روزی که نمود این طلب جهد
فردا شب تو بحث ترا بوم
مسند بکر بهر غرض کار
در مسند باک نشست و شور کرد
جا داد به تخت دیوتا را
هم کرده سجود بار بارش

زان نند به بست خیمه صم
شب نیز بخفت و ماند بیدار
آرایش فرش طرح بو کرد
پوشاند برخت دیوتا را
هم گشت لطف طرفه بر کنارش

شد یار ز دهم بروزه فیروز
جا کرد بجای خانه عبادت
هم رشته برنگ خوش لباسی
خدمش کل بوی ساخت آلو
بیکر و سپاس حق ادا کرد

جانی همه را القالب آمد
خود بود و همه ز آخر قهر
بی آب و خورش بماند از روز
گردید نگاه نه عبادت
هم نقش نکوهی جا خطاب
تا قوس و حرص نوع اخت اقوت
بگذشت عرض شب پاسی

پس ننند بگفت با جسونت
ایشست و پای دست آب
بشگفت برن ز دیدن ننند
دستش بگرفت و بسر ابرد
گفتند دیده که سیام را پدرست
چون ننند بغسل کرد تا خیر
جسمت غم ازین رنگ کرده
سر شخص تلاش ننند میکرد
گفتند که پیه چون شدی ننند
دانست که در بر برن است
بر طالع خویش ناز کرده
خوش بای که زینک لوسن است
گر رفت گناه عذر خواهم
گو این کنه است لیک طلبید
دل را ز غبار صاف فرما
میگفت که خوش نصیب و ننند
صفت تو برون بود ز گفتن
چون ننند بدید صورت سیام
پس سر شرف برن فزوده
باشند و سیکه شد روان سیام
از دیدن ننند سرکسی خوش
گفتا که برو ره کار من بود
شد ساجد این سرن ز انجا
میگفت جسونت انکه نشست
سر چیز بخیل برهمن داد

کالحال طعام پر نعمت
مسواک نمود و رفت در آب
برخاست و مسیدن ننند
تعظیم کنان بالتجا برد
خود بدست این صحبت است
جسمت شد از نظاره گیر
در دل خطر نهنگ کرده
آواز بیش بلند میکرد
گفتا که گم است بر چمن ننند
کاگاه ز سر نمود کین شب
سد لو زیش و صد نیاز کرده
خوش بای که خاک جهیب است
یکش شد عقد بر کسامم
شد از پی دیدنت بسیله
این جمله گنه معاف فرما
کالیشان چو تو باشند فرزند
مدح تو فزون بود ز گفتن
شد واقف قد و قامت سیام
در آب نشسته شش نموده
افتاد برن سیاست انجام
اهل وطن آن زمان بپیش
سیام پی غسل بر چمن بود
بی شبهه بود کر مفصال
آورد لپیر تراو گر خیر
صد تحفه نقود خویشتن داد

تنها بلب چمن روان شد
پر دید موکلان آتش
دانست که مطلبم بر آید
زیناش چو روی ننند دیدند
تا کرد برن هوای کنسیام
مردم تلاش او دویدند
گریان شده زین سبب بجا نه
بیدار شدند پس بل و سیام
کمنسیام رسید و داغ او شد
القصه چو رفت سیام آنجا
آنکه به سپرد او جا بیش
میگفت برن که حق توئی تو
سیراب موکلان رسیدند
سر جنبانی که صد جفا بد
بس سجده ز سر برن برآورد
بخت زن و مرد هست چو تو
سر گر بلب این کلام را برد
میگفت که صانع است لوم
زان بعد گرفت ساعد ننند
چون ننند بیرون رسید از آب
گفتند بنان چه او بود
سر دند کسان ز درون ام
انجمن چو سر زمان نمودند
در بر بگرفت لبس پسر را
کردند زنان سرود آغاز

فارغ ز ضرورت آن زمان شد
شد ملک برن عرض لشیب
سیام از پی بر دلش زاید
خود را همه از جشید دیدند
شد شوق وهی اشنای کنسیام
لنگش بکنار آب دیدند
کو لبو و ملال رایگانه
زین ره دل بر دو شوخ بزم
آماده پی سراغ او شد
گردیدش برن چمن سیا
در شست بدست نوپس یاشم
دارنده شه جنق تونی لو
را انجا همه ننند را کشیدند
رین وجه پی کرم شر خیذ
مداحی او برن برآن کرد
کالیشان زنو یافتند مقصود
آخر پی ننند سیام را برد
دارد همه لطف و خیر و حضور هم
کالحال الغرض خانه شو شد
دانست که بوده است این جوا
جستیم نیست بجا تو بود
اورده همین لپس پسر ننند اسم
بخت خوش خویش بستودند
کاور دز آب این پسر را
خود مقفل جشن یا پیر دار

بگفت بصحبت این سخن بنید / گر برج غمی سپاس ورزید
باشد لیپر کسی این پاک / او دراز غمی کجا بود پاک
گفت سیام بصنع خویش حیثیت / خود گفته گر کس سست
کس هست خراو فرد بعالم / شد زان همه برج بخت خرم

حال سیر اهل تماک برج درخلد برین
بهر نیکو سیرتان این منزل قدسی بپاست

بگفت سیر این برج درهم / باشنده جنت است هر هم
کی زادن سر دن آید آنجا / سرکاش بما نماید آنجا
گفت سیام چو پیل شان برد / بیکره همه را سوی جنان برد

دیدند همه جنان عالی / خود بود ز جمله عیب خالی
خوش زینت طرفه زیب مبدا / سامان همه دلفریب مبدا
آماده لطافت از جنیش / صد لغد صفا در آستینش
زیبا همه جاه و جو بهر راه / پر آبحیات جوی تا چاه
در هر طرفی سمن شگفته / بی شبهه چمن چمن شگفته
پر بار درختهای بی خار / آورده گل شگفته در بار
آهنگ طیور بود خوش رنگ / مید شست هر دن آل آهنگ
هر جای قصور بود مبدا شست / در زیب کجا قصور مبدا شست
هر ساکن او حسین و نیکو / بهر همه با چهار بازو
هر صد بیکی هزار گلشن / رنگش بنظر سپید و روشن
هم زیور و جامه در بر او / هم افسر و جیغه بر سر او
انبوه فرشتگان ز پیش / هر یار ز عاجزی تماشش
آن شکل چو اهل برج دیدند / پیراهن هوش را دریدند
از روی همه چهار دست مشکوس / با گرز گل و هلال ناقوس
چون سیام دوست و همیشه اشت / سوزنی و عصا ولی نمیداشت
نی بر سر او کلاه پر بود / نی در بر او لباس زر بود
آن جمله چو یاد سیام کردند / بر خویش طرب حرام کردند
هر یک بفراق سیام شد زار / در خسته بالدار و بی دار
چون سیام ملول دیدشان را / آورد به برج همگنان را
دیدند چو روی سیام ایشان / کی ماند دل کسی پریشان
گفتند بلی که ما چه دیدیم / بودیم کجا و چون رسیدیم
یا خواب بما نموده باشد / یا این همه سست بوده باشد
نی نی غلطیم سیام بنمود / ما را ارم و دوام بنمود
خوش ما همه با که یار سیامیم / هم صحبت و همکنار سیامیم
سوزند بپای پاک او سر / بل شد لب شان چو جیش تر
پرسان شده سیام با چرا است / گویند که حیرت شما چیست
گفتند که شان همی نمائی / هر شی بجهان همی نمائی
گفت سیام چو خنده کرد بر بس / زنیها شده جمله را فراموش
شیر سنگ سیام می توان دید / در هر برج سیام می توان دید

حال کسب باج حضرات از زنان گاوبان
داد شان دلبری پیدا درین طرز جفاست

گفت سیام رفیق طالبان است / جاوید شفیق راعیان است
در برج کسی که جست او را / دانند که یافت جست او را

در خدمتش کسی که خواند / یار لیست از او جدا نماند
اندر حسب و هم قریب باشد / با طالب خود حبیب باشد
در دوام محبت است او را ام / فرقی نشمرده در دوام
مشهور همین بود در آفاق / کو هست انیس جمله عشاق
جمله زنان برج راغب او / اندر همه کار طالب او
حضرات فروش سر گل اندام / از شوق روان بجا سیام

دانست چو پیام شوق اینها
زین جمله خراج باست گیرم
وین جمله زنان عشوه کوش اند
گفتند عجب فکر کردی
از گفته آن شه نگاران
طفلان همه را شگفت دیدند
گفتند مصاحبان خوش
بهتر که دهند باج حضرات
گفتند که هست بر زنان سخت
کردند چو اینچنین زنان قال
کردم چو بگو بچگی تحمل
گفتند کنون هزار آریم
وی وزدی سکه [illegible]
گفتا که شما خبر ندارید
هستند بده رعنی چنین
هستیم چنان شما عیت
گفتا که بجا رسید زین ده
گفتند مگو حدیث بیکار
زین لاف و گزاف کی سر آییم
گفتا همه باطلست کامل
سوگند بدر که باج گیرم
آیین نکو بدست آور
گفتا چه کنیم دهیم ما
کاکی نیک آنکه گه اینهمه سن
حضرات شهان همی شنیدند

گردید اسیر ذوق اینها
در ده والی نام آن گیر
حضرات همیشه ی قدر شناس
گر بهر شما یکی ذکر کردی
پوشیده شدند [illegible]
یکبار به نزد شان رسیدند
گریا [illegible] زنهار
باید ز شما خراج حضرات
ارزد [illegible] سکه [illegible]
گفتیم رسید [illegible]
اکنون بود [illegible]
این طرز گفته ات [illegible]
اصرار چه [illegible]
بر غیرت من نظر ندارید
پس بهر شما هنم خداوند
گر کنش بده بود حکومت
در جمله زمانه بوده ام
اندازه خویشتن نگهدار
ما خوب ترا همی شناسیم
دانسته خرانکه باطل
نگذارم و این خراج گیرم
انکار کسی [illegible] بهتر
اکنون برادر سر برباد
کهسار گران فراختن
در دادن باج خون کشید

گفتا دل این زنان نفیس اند
گفتا مگر آن آشنایان
از اینها همه باج می توان خواست
گفتا که بپس درخت کوشید
تا کاه زنان عجیب جا داشت
زان فوج زنان بهم ماندند
این ره مقام خاص ماست
آمد چو بدید نام گذشته
کردیم طفلیش تواضع
گفتا زنان که گفتگو چیست
آهسته مراد رسید باسی
گر به بر [illegible]
شاید که بخواب شدی
ماکی کسی بود پدر را
گفتند بصد عتاب زنها
گر ماندن ما گرانست فرما
چشم [illegible] کرامات
در جمله زمانه [illegible]
آور [illegible] باج کیسه چالاک
الحال سرت [illegible]
گفتند گذار کار طفلی
زیباست [illegible] خطر افتاد
آن طفل هنم در این زمانه
این طفلی من بود در ایام
اصرار شما شدند اسیرم

با فرط هوای من آییس اند
گاه رید طریقه نمایان
در راه خراج می توان خواست
هرگاه زنان رسید چوشید
گشتند روان به پیچ حضرا
استاده بفرط سهم ماندند
کی ره بری درین مقام است
بشکفت دل زنان ازین کام
اکنون مکند چنین توقع
این بار [illegible] چیست
با بهر [illegible] چه احتیاجی
البته که ارجمند باشی
این جمله [illegible] شان توقیر
بی شبهه [illegible]
کم کن سخن درشت یا با
خود صبح روید خانه آباد
آن به که دهید باج حضرات
محکوم تو از کدام [illegible]
زین جامه [illegible]
خود باج دهید [illegible]
بهتر شود شما طفلی
در دیر بود [illegible]
گر قوت من بود فسانه
بهر چه همی دهید شما هم
باج همه [illegible] گیرم

گفتند که قوت تو دیدیم
با زور و جور زین جهان تهی شاه
گفتا مکنید این حکایات
این است بی شما متاعی
گفتند بخشم کین چه حرف است
آخر خم خویشتن در گرفتند
حضرات بیا و داد بیباک
گوئید بما هم این سرانجام
خواهند باج حسن هستی
بردند بحجت این خبر را
حضرات همی دهد بتاراج
در قوم تو اینچنین که زاده
جستند چو شنید گفتا نم
ده ساله هنوز سیام باشد
گفتند که خوب کردی اظهار
در خاطر او همیشه داد
وا سند درین زمان هنیت
ناکرده گناه هست سیام
آگاه نه ز عادت لور
او راست نه جمله طفل لشکر
گفتا که درین چه قوم است
با حرف شما کی حیاست
این کذب بمن نمیتوان گفت
از زور شما است سینه بریان
روزی بشجر نهفته تن بین

قتل همه دیوها شنیدم
چون راهزنان هنری راه
گیرم ز شما تمام حضرات
حضرات چه دارد انتفاعی
در بد نظری دل تو صرف است
خوش خوش ره پیش در گرفتند
در جا در سینه بند زد چاک
این قول کجا یقین کنند نام
بر غارت دوغ تا نشستی
کاموخته چهار سر را
بل هست حسن طالب باج
کو دل پی باج حسن داده
هستید بکذب جفت و انجم
کی لائق اتهام باشد
دشنام مده بغیر انصاف
در هیچ کنون که با ندا باد
بر زور تحمل آن منست
باور نبود چنین کلامم
تا چند لود صروت لور
صد جور همیکند ستم را
بر شکوه ز ور جای هم الیست
آگاه نگرد از شما صفت
بیخوف سخن نمیتوان گفت
کو سبطلبید طعام گریان
از دیده صد فشت سخن بین

حضرات زما برای خود گیر
حضرات بگیر زود انیک
چندانکه متاع حسن آرید
گر آمده اید باج گیرم
ظاهر که جوان شدی تو حالا
هر لیست کمر برفتن شان
میگفت که شکر خر چید
گفتند که گشته تو بیباک
القصه زبان روانه گشتند
اکنون شده است شب ز طورش
بیباک درید جامه ها را
جا و بد همیکند بره جور
پوشاک بدست خود دریدند
از باده حسن مست هستند
از نور تو هر وحی است او شعوار
گفتا که روید زود بحال
زین حسن که بایدی رکات است
گفتند مسند بخشم تعویق
ده گاو بجا نیست اگر هست
از شرم و حیا گذشته ایا
ما و ای شما کجا کجا سیام
آن طفل هنوز خرد سال است
ترسی نکنید در مقاله
گفتند که ساحر جهان است
خود نیز ببین چه حال دارد

داریم ز نام باج تشویر
لیکن نه همیم باجت اندک
با جنس همه ها من سپارید
از جسم شما خراج گیرم
گر گویم تو نه بیت بجسد ما
زد پنجه بطرف دامن شان
از نخوت حسن بد مزاجید
در جامه ها زنان زدی چاک
با خشم و غضب یگانه گشتند
دیدند زنان براه جورش
الحال پناه نیست ما را
کس دوغ چپان دو دربین
هرگز نشد دمن رسیدند
کی ماند حیا که سخت هستند
حضرات بیا و داد بسیار
زین ها تشوم نخوف پامال
تقریر دروغ بجا لیست
گر نیست یقین بمای تحقیق
کی فخر لقوم شیر گر هست
بر رغبت خویش میکنید کار
چون یافته ساعد شما سیام
بیبینی خود این چه حال است
گویا که سر است لیست ساله
گاهی بچه و گهی جوان است
ده سال گلیست سال دارد

گفتا که ویدیده ام من
افسانه بسی شنیده ام من

گویند زن زیست ساله
چشمش نرسد ازین مقاله

هر کس که بدید نشش گواند
جاوید ز چشم خون فشانند

گفتند که سخت رنجه گشتی
از شیوهٔ منصفی گذشتی

بر گفته سیام گوش داری
از ما دل کینه گوش داری

ما راست بسی عزیز گهنسیام
خواهیم حساب او در ایام

چون رنج همی دهد بما پیش
پس شکوه همی کنیم در پیش

پاس همه ها بباد دادی
دیدیم که خوب داد دادی

هر روز نمای آه چشمی
باشی تو زما قرین خشمی

گفتا بشما چرا بجنگم
زین شکوه بی محل بتنگم

محروم ز منصفی نمانند
گو بچه بود شما چرا ستند

حیدها چو نکرد این سخن گوش
رفتند زنان بخانه خاموش

این تذکرهٔ زنان و حیثیت
دار و سپی فی حلق عیش و راحت

شد شهرهٔ هیچ باج جغرات
گویند طلبید خراج جغرات

هر زن بدل آرزوی او کرد
جغرات ربودن آرزو کرد

هر مشوره داد با احبا
گائید درین مقام فردا

آیند زنان بر هگذر هم
چند را اول دراه ما دگر هم

اندر ره دشت باج گیریم
از جمله زنان خراج گیریم

این گفت و سوی سرا روان شد
با جمله گروه همعنان شد

چون مهر روانه شد زخانه
هر طفل زخانه شد روانه

گهنسیام چو شور شان شنیده
و آشفته بخواب سر کشیده

بیدار نمود آن وشی مام
همراه همه بدشت زد گام

میگفت که هر زن آید اینک
زین حرف و ند جمله ستایک

پس گفت بدوستان که باشید
پنهان بسر درخت باشید

هر گاه زنان رسند اینجا
از شغل جبید بی محابا

ناقوس نی آن زمان نوازید
زین خوف دل زنان گدازید

آیند چو در حصار زن ها
خواهید خراج من لبن ها

تعلیم چنین بجیل میداد
آگاهی شوق و میل میداد

گویان همین الفت زنان است
این باعث عشرت زنان است

زن ها زسحر روانه گشتند
با شوق زخش یگانه گشتند

غیرت ده حور یک یک شان
دل محو لباس و زیور شان

آراسته موی خویش هر یک
افروخته روی خویش هر یک

جغرات بدوش ها گرفتند
از خانه رهی فرا گرفتند

آن ها همه شانزده هزاران
در خوبی خویش نوبهاران

مصروف سرود مدح آن ماه
زنگوله پا بشور در راه

هر گفت که میرسند زن ها
بی شغل روید جمله تن ها

پس نیچه زیار گهنسیام
رفتند سر درخت انجام

گهنسیام بگوشه رفت خورسند
همراه گرفت دوستی چند

در دست عصا گل گرفته
استاد و سر سبیل گرفته

آنجا همه زن رسیده دیدند
صد خوف و خطر گزیده دیدند

ناگاه نظر فتاد بر سیام
آمد بلب چمن نظر سیام

یکبار سیج کوچ ستادند
در روادی دشت او فتادند

گفتند که آه چون توان رفت
سیام است براه چون توان رفت

میگفت یکی که باز گردید
در خانه باحتراز گردید

میگفت یکی ز خوف گهنسیام
در پیش توان شدن بیک گام

میگفت یکی که هر یکی باج
جغرات همی دهد بتاراج

القصه بخانه باز گشتند
آخر ز ره دراز گشتند

گهنسیام بدوستان نظر کرد
از گشتن آن زنان خبر کرد

آن خیل که جای بر شجر داشت
با خیش شاخ شور بر داشت

زن ها چو صدا شان شنیدند
هر جمله درخت فوج دیدند

جستند ز شاخ جمله تن ها	آمد بحصار خیل زن ها	گفتند که دروغ بهر دادید	امروز از سیر ما نیابید
باج هر دلپسند گیریم	فی الحال قسم به بند گیریم	سیام است لب چمن ستاده	بیخوف روید باج داده
بر گفت زنی بصد تعجب	نشنید کسی چنین تغلب	گهنیام بباج ما است دل داد	خود و بر چمن است و کس فرستاد
گفتند زنان بجمله این چیست	در رفتن راه بغض و کین چیست	باشد چو بلبل خیال حجرات	سازید ز ما سوال حجرات
از اهل دکان خراج جوئید	این گفته ما بسیام گوئید	گفتند که طرفه تر جواب است	درماندن یکی ده ایجاب است
ما خواسته ایم باج حجرات	بس جمله بهید پند خیرات	ما باج ز جمله کس گرفتیم	آرید شما که بس گرفتیم
این خواسته را دهید اکنون	یا در ره خود نهید اکنون	گفتند چه سیام و گفته او	سختی بنود مآل این خو
گهنیام در آمد اندران حال	بودند بصحبتش همی اطفال	گفتند زنان بدو چه خوبیست	آماده جنگ و مهوبیت
سنگ پاره ماند سخت هستی	بنشست تا آل خیره دستی	مضمون خراج از تو زاده	شما چه سند که حکم داده
بگذار ز دست رسم شر را	آموز طریقه پدر را	گفتا نه دهید گر مرا باج	حجرات شما برم بتاراج
پس دادن باج فرض نیست آ	هر لحظه چه کرده الدین است	آن کیست که نیست از من آگاه	دارید شما ز حکم اکراه
باج همه روز گیرم اکنون	کی عذر شما پذیرم اکنون	مهر دوستی که آورم پیش	دانید شما مرا پس و پیش
گفتند که واقفیم چون باج	پرورده مای و کنون باج	حجرات دهیم بهر خوردن	لیکن چه مقام باج بردن
دیری ست که از تو در حرفشیم	بگذار که چنین خود فروشیم	گفتا که بدون باج دادن	دشوار به پیش پا نهادن
همواره فروختند پنهان	اینیم همه باج گیر آسان	گفتند که خوب نیست اصرار	در دشت بهر سیاهی اضرار
آنکس که بباج گفته ات بس	بار ابرها می پیش آنکس	بهر تو همین بیچاره جاه است	اندر چون خلق کس شما است
آن شد شنو اگر ز حجرت	دشوار فتد میان دورت	داریم بده اطاعتش یاد	کم کن ستم و بترس از داد
زین حرف چه سیام شد غضبناک	حجرات زنان گرفت بالا	هم جامه کشان بشاخ انداخت	هم ظرف لبنگ لاخ انداخت
گویا که نه رود پس بر کس	فی الفور جدا کنم سر کس	از حرف شما عتاب دارم	بی دادن باج کی گذارم
گفتند عبث بود چنین جهل	بینی و همی روییم با سهل	گر وعده چو جفت ما خبر دار	کی خوب بود مآل این کار
حجرات نباشد از کسی هم	که با تو دهیم اندکی هم	گیریم و بریم پیش ما مست	شو سهو شنود چنین کلام است
گفتا همه شو چگونه خواهید	تا دیب چنان دهیم که دانید	رفتن ز سر است مشکل از آن	دانم نه دهند باج ایشان
گفتند که کس نیست گر شاه	شو صاحب ملک و افسر و کلاه	بگذار طریق گدو باسنے	کن در همه خلق ملک پراتی
بر سر تو هست کلاه از سر	بل نه تو کلاه شاه بر سر	از سرخ که زر که لعل باید	منوار تو سے که گوش شاید
شو منفعل از خراج حجرات	خود هست حقیر باج حجرات	گفتا که شما خسب ندارید	خوش رتبه سلطنت شماید

برگزیده بود هوای بانهم — بس هست حقیر که گزینم
باشم چو تقبل کنی مایل — گردد همه باج و تحفت حاصل

[illegible] است همیشه شاهی من — اینها شده کجکلاهی من
گفتند که ما همی شناسیم — خود را شناهی شناسیم

[illegible] گاو نیافتنی ندیمی — ملک تو عصای یا گلیمی
گفتا که گلیم من بود خوب — بی شبهه درست جامه ملبوس

زینش نبود دگر به عالم — هست اطلس و شال پشم او کم
آگاه بسیج شد ز شورش — گشتیم همه دیوها بزورش

آرام ده عباد هست این — خود قابل اعتقاد هست این
گفتند که این سخن قدیم است — آرام ده از بیت گلیم است

خود راحت بیقیاس باشد — گه بستر و گه لباس باشد
در موسم برد خلعت ذات — زو فرش شود و جل رباط

دانیم که خود گلیم پوشی — در کسب خراج از چه کوشی
رنگ سیه تو هست چون زنگ — زیباست گلیم نیز هم رنگ

گفتا که شنیده‌ام ز مهمان — بخشی لشکر و بچه و زن
از جانب من کلام ساز است — در سوی شما حدیث ناز است

آگاه ز قدر من کجایند — عفریت فوجش چه ستایند
گفتند که هر ترا شناسیم — نندا است پدر ترا شناسیم

هم راعی گاو و شیر دوشی — هم سارق چیز و چوب کوشی
نزدان حیله کنون گذشته تو — خواهنده باج گشته تو

آن روز که بسته بود جمعیت — دادیم رهایت [illegible]
دانیم خبر ز حیله شامت — در وقت ما بود حکایت

گفتا همه زاد جستیم کی — شد بیرون بگه رفتیم کی
کی بسته شدم به شیر نوشی — کی گام زدم بگاو دوشی

دانید زخستم به صورت — پیدا که شود نه جمعیت
بهر همه چاره ساز هستم — خود مالک سیم نیاز هستم

گفتند که اهل شین هستی — کی شاکر و الدین هستی
جمعیت جهان اگر نهادست — فرما که چسان گذر فتادست

نی مسکر [illegible] خورده تو — [illegible] که بهشت برده تو
گفتا سیه ملا لبان رسیدیم — ~~این رخصت بخو لیکن گزیدیم~~

بیرون ز خیال [illegible] من — لیکن ببر لبان [illegible]
خلاق مرکب و بسیطم — یعنی که برین جهان محیطم

گفتند که نیست خوف این حرف — تا خوش [illegible] شکوه حرف
این جمله سخن [illegible] بستی — هستی ز خویش آنچه هستی

عفریت چه چیز گیر جایی — تا سوی سر ارویم جایی
این شد اگر بشند تا ری — با هیبت که چو پست کاری

گفتا نکنم بجز این عفریت — دار پدر دگر سوای عفریت
باج همه چیز گیرم اکنون — عفریت نمی پذیرم اکنون

زن ها چو کلام او شنیدند — وانقدر تحیرش کشیدند
پرسان همه و که نزد ما چیست — الحال بگو که نزد ما چیست

ما را عجبی درین طلب بود — آری طلب تو بس عجب بود
کی باج متاع گفته بودی — تا حال چرا نهفته بودی

راد ها شده حرف زن [illegible] — کز نام متاع ساز آگاه
خود چیست به نزد ما متاعی — تا باتو دهیم انتفاعی

گفتا که سر آنچه مال دارند — خود نیز و قوت جان [illegible]
باج همه شی تمیزان داد — دل چون لغم و سخن توان داد

گفتند همه که سر ما چیست — فهمید بدان که ما چرا نیست
بی سر سر را زدی ببریم — پس سیه [illegible] که بی سر بریدم

بر گفته سیام جمله خندان — شوقش [illegible] بریدن سرا چندان
پرسان شده هر یکی که [illegible] — می گوی سحارت سر انام

هیل است بیار یا قرنفل
گفتا چه بود قرنفل و هیل
هر چه ز من متاع پوشید
می یافتی آن لعیمه بیان هم
این گفت و رسید پهلوی شان
بس سیام گرفت از ایشان خشم
گفتند مصاحبان بیکبار
گفتند بخیل زن بس احباب
در نبید شماست بخیل زن ها
داماد نی اگر بگیرید
گیتی وساخ نیز کسیا
چون دامن او شما کشید
کس نیست نظیر سیام سر گر
گفتند کز و یورش چه دیدیم
از سنگ شماست سر بچه تنگ
هر گفت زنند کی گذارم
گفتند زنان بدو که فن چیست
هرگز نبود درین فلاحی
بر ذمه ماست سر بلک
این جمله چه زیور است ما را
در خانه ما ازین دو چند است
گفتند که خشمگین چرایی
امروز باین لباس و تاجی
این باج کنون بمن توان داد
خواهی تو خراج ماست در راه

ور خواهش باج کو مفصل
وا رید متاع لائق فیل
اکنون یا دهی باج کوشید
زین حرف کنون نبیاید کرد این
از خشم گرفت بازو شان
بگسیخته ناگمان و شاخش
بینند که سیام شد گرفتار
کین ناز شماست چه راز آوا
آموخته اید طرفه فن ها
فی الفور رجحا سپه لتی پذیرید
سور خانه بهانه چیست انجام
آخر بسرای خود رسید
سودا ... ید تمام سر گرفت
...م ... دل تش شدیم
در باج متاع کی خرد خنگ
سوگند به نبید کی گذارم
سوگند سیان هر سخن چیست
گیریم زما در شاهی
خلخال و سوار و حلقه و سلک
باشند همه از چه ناگوارا
شاید که ترا همه پسند است
آماده جنگ و کین چرایی
خواهی ز زنان برج باجی
زان بعد لقدح ... ان داد
القصه ازین ستم آگاه

چیزیکه به نزد ماست میگو
کی جنس گران نهفته ماند
گفتند بطرفه راهی اکنون
گفتا بشماست وقت گشتی
آن وقت رسید را دهکا هم
زن ها همه سیام را گرفتند
چون سیام بدوستان صدا داد
گفتند زنان چه ناز کردیم
هستند گواه زور ما که
این ها چو رسد بگوش خویشان
گفتند که جرم سیام بود
باج ... نبید ه را نه دادید
فریاد ... است سیام سر بچه
گفتند که هست شاه ما سیام
در برج که سیام حاکم آمد
تا باج نمید هید یکسر
زین گفت و شنود کی سر آیم
گفتا که چه یک و شاخ خواهند
گفتند که طرفه قصه گشت
کی داده نند و قسمت است این
گفت اینهمه را باج گیرم
دیروز کلیم پوش بوده
گفتا که چرا بجنگ هستند
گفتند که ما چه قدح کردیم
القصه سبو بسر گرفتند

سوگند به نبید راست پیسید
کز بوی خوشش زنان فتاده
این خواهی و آن نخواهی افتاد
هرگز نه نهید بی درشتی
دامانش کشید را دهکا هم
خوش ماه تمام را گرفتند
کردند ازین حصارش آزاد
آری همه ما نیاز کردیم
به نیست طریق خرد مندانی
خود راست چنین کلام بنود
برنا ز عجیب دل نهادید
آمد پی کار نند و لسید بو
بیهوده همی دهید دشنام
با جنس ز متاع لازم آمد
کی پای برون نهید یکسر
دانی که ترا همی شناسم
صد چیز پی فلاح خواهید
در زیور ما چه حصه گشت
بی شبهه ما بدولت است این
بس حصه ما بخاج گیرم
گاو آور و دوغ نوش بوده
بیجا همه شوخ و سنگ هستند
جاوید ثنا و مدح کردیم
ره جانب خانه در گرفتند

پیام گرفت و من گفت
فرش پلنگ و آهو است
گفتند که نزد ما کجا هست
رفتار چو فیل و پیر رس هست
مو مشک سیاه فام باشد
چون نزد شما بجید اخباس
زین جنس همیشه سنگ راهی
در خانه نشین و کم کن این کار
از صبح کلام پیچ دارند
برگفته من چه اغتصاب است
این باج جمال خواهی از کی
رفتن ده این مقام حالا
در صحبت او سحر و خورشید
خود باج جمال خواست شاید
کن یاد که مسکه دزد بود
گفتا که ز طفلیم کجا یاد
باشید ز حرف لاف خاموش
این را زبیان حق گرفتیا
گویند کسان بخانهٔ خویش
پاس دل خود چنانکه هستند
گفتند ز ما تو باج بس کن
گفتا همه باشد از شما دیر
تا باج بدست خود نیارم
بی سود همه کلام دارم
ده رخصت خانه زین میانم

این باج معاف کی شود مفت
مشک لب و نبات لولو است
این تهمت تو محال ما هست
شوخی پریکیان فرس هست
لب هم لب دانام باشد
در دادن باج آن چه پوشش
دشوار تر است آنچه خواهی
انجام خجالت است بسیار
خود باج مراست گر گزارید
این نیز سوال تو است
بدنامی ما تر است منظور
گویی همه حال صبح فردا
دست از همه نام و ننگ شستید
طعن همه بهر ماست بشنید
صد گریه ز خوف می نمود
خود فرق نداشت از دو بیاید
شد حال لب جمن فراموش
گشتند زنان خجالت انجام
اندیشه ما ازین تو و بیش
در جاده آرزو نشستند
با ما سخن دگر هوس کن
این باج دهید پس کجا دیر
دامان شما کجا گذارم
فرما که درین چه کام دارم
گیری همه باج را شبانه

در نزد شماست هر جنس
باج همه را دهید اکنون
گفتا چه ضرورت است تاویل
باشد چو پلنگ این کمر نیز
پیداست نبات در تکلم
گفتند زنان که خوش حساب است
بین روی خود و گذار این سهل
گفتا مرشید با نگار ز جهل
دخت شرفا اگر شما نید
گفتند که کن کلام بهتر
کی شد خطر لقا اسا پسند
برگفت مصاحبی ادا نیست
برگفته ما این شما مرا است
ای سیام بیت داشتی تو
همواره ترا شفیع مائیم
آنوقت که بود محض غفلت
عریان همه گوش من بدیدند
گفتند نی انشرم دا سهل
گفتا که دروغ نیست انچه
گر دیده ام ایا باج دادن
بگذار که ما روانه گردیم
بیهوده سخن همی شنید
گفتند تو سنگ راه مائی
این طرز بود برای خنده
گفتا که مراد هست اینجا

از من شنوید نام هر جنس
از کیسه برون کنید اکنون
گویم بشما ز روی تفصیل
آهو نظر آید از نظر نیز
لولوی ثمین بود تبسم
این حرف دلالت شباب است
همراه گرفته عیش خیل
باشد ز غم بصورت سهل
در دست بدیعه ز شهر امید
دانند ترا بخلق مهتر
کی قوم سلیقه ات پسندد
در الفت سیام این تمنا
بر حسب اشاره اش کلام است
شوخی دگر هم گذاشتی تو
از قید چه منت رهاندیم
در ننگ بدیم لشد تو اوقات
خواهند ه بیر بن کشیدند
پیش همه چیست حرف باطل
هستم بمحبت شما صرف
دارم سر احتیاج دادن
بس دیر کشید ره نوردیم
بی دادن باج اسیر باشید
معلوم نشد که در چه رائی
بهر همه راست جای خنده
این خواسته ام کنید اینجا

هر کلمه رو [illegible] میانه
گفتند تو نیز شاه داری
حالا بایلیل هست محتاج
گفتند قسم بکلاه و نند
بس کرد خطاب سوی شیدام
گفتند چرا دهیم سوگند
آن شاه زمانه باج خواه است
زینگونه کجا بخلق شاه است
زیر و زبر است و ماست خورد
بس گفت که این چه ارتقالی است
در خانه شما کنید آرام
گفتند که همچو شاه کردی
الحال چه یاد آمد از وی
هستید شما عیبت من
الحال تو فاش گوی نامش
بازده تو راست انحراف
در تنگنه دل است التوایش
آن شاهی و چون تو اش بیابد
گفتا بمن این چه تند خوی است
گفتند بجاست سر بعیب
کی آمده ره سوی فن ما
من باج طلب بحکم شاهم
تا هستی چشم این خبر داد
کردند چو این سخن تان گوش
آخر بخیال دیده بستند

در پوره کنند که خانه تا نه
کین حکم از و براه داری
گر گفته کنی که خواهی این باج
گر سهر چه کرده شکر خند
گر این قسم تخنده انجام
بل همره او تو نیز میخند
با جنس نه هستید آنکه شاه است
کو از همه ماست باج خواه است
سازید رها که مغز سر خورد
بی دادن باج کی رهائی است
پیشش ز پی است الزام
اکنون بخطر نگاه کردی
کین خوف زیاد آمد از وی
خوفش نکند حمیت من
تا ما همه با شویم رامش
یا از پی خوف ماست انحراف
خواهیم همه باج حسب فرمانش
یکسان بود این سپاه و شاهی
در جمله کلام سخت گوئی است
خوئی تو نکو تر آید از عیب
هستی تو بدشت رهزن ما
سر گز نبود درین گناهم
شاهم پی باج آن فرستاد
رفت از سر شان قرار و هوش
بر جاده بیخودی نشستند

من با شه خویشتن چگوئیم
بردیم گمان بباج خواهی
چون سیام شنید این کلام
دادند قسم چو آن بلندان
شیدام خبر بخیلیان داد
گفتا زده خنده از ره سهل
گفتند که نام هست سیامش
این شاه و تو بنده اش برائی
اکنون همه چیز گیر و از ما
آنکس که مرا برین فرستاد
آنکس چو کند اسیر از قهر
بردیم چو نام کس ز پیشش
گفتا که شدم مطیع وی کی
گفتند بگو که کیست شاهت
جز کس شهی بجا کهی نیست
گفتا بود از پی من آن شاه
گفتند شدیم واقف شاه
خوش آمده نسبتش وی و تو
تهمت نه عیب خویش با هم
تمامی ما به پیش شه کن
گفتا که کلام سخت دارید
دارید بسکه ما به حسن
آن شاه شوق هست سوم
آنگه شهان [illegible] پیش آنجا
گویان بدل [illegible] آئی سیاهم

گر او طلبد ز من چگوئیم
گر سهر خود این خراج خواهی
گردانید نگاه با تبسم
شد سیام ازین زیاده خندان
گر وجه قسم تخنده تن داد
سوگند کجاست شیوه اهل
شه از تو شنیده ایم نامش
خوش بند کی و عجیب شاهی
لیکن نه بد رضای ما وا
گر وی طلبد چه خواهش داد
با شید شما شفیع در شهر
کی بود بر تو رتبه آن بیش
خوفش بدل منست کی کی
گر پهلوی است عز و جاهت
دیگر ز برای ما شهی نیست
گر وی همه عالم است آگاه
تا حال نگفتش درین راه
در وی همه هیبت وی و تو
در وقت سخن زبان شنام
تدبیر جزای این گنه کن
با مار قش گریخت دارید
در بار شماست پاره حسن
او را بهید باج [illegible] سوم
رفتند [illegible] خویش آنجا
باج [illegible] ربائی ای سیاهم

از شبی خود چه با همت
چون دیده خود گشاده باید
زین وجه شدند غرق حیرت
الحال حساب باج باید
گفتند یکبس چنین هوس نیست
اکنون پی خانه رخصتی ده
از باج حساب کرد بی هست
گفتند که گیر سر هوایی
وه ده دانی از این بیت نخواهیم
هم ساغر سبز برگ شان
هم بزم چو شد بد توان سیام
گفتا سیام چو باست خوردی از د
بود آنچه که جستجوی ما را
راه با لسبر و سبزه و بیش
سبز سبزه با ست خورد تا دست
سر با خوش از غذای خضرا
از سیام سبزی بجان ها
انزا که ندید سبزه و سبزه
خوش عیش و سرور سبزی برج
فرقی نبود سیام و زن ها
زین حال اگر کسی کند قال
باج همه روز را در اندوز
دارم لشیا کنون تا الفت
گفتند همه که با سبزه دنگا
گفتند زن تا اگر سیام انگاه

شرمی است که تا نشر دیت
سر را به سبز استاده دیدند
دانسته که تا فت سرق حیرت
بی شبهه سبز خراج باید
سنگ ره با بجز اوکس نیست
تنگ آمده ایم مهلتی ده
این کار شتاب کرد ست
بردی دل و جان که چه خوا
سرمایه خود سپی تو داریم
هم کشت سبزی در صف شان
از عیش و طرب رسید پیام
جان و دل جمله بردی از دست
حاصل شده هو سری ما را
بنها دل بسبزه دست خویش
از شوق زبان همی شد
از سبز لبشان شنا خضرا
بینده ملک تا آسمان ها
گردید به برج جلوه فرما
گو خواسته باج از زنان برج
بی شبهه یکی است در زنان ها
باید همه باج عیش فی الحال
شاکر تو شده باج امروز
آیند و رهید بی تکلف
گفتا سیام گرفت باج یاول
گر رخصت شدند ... اگر راه

دانست چو سیام حالت ...
گفتند همه که ما کجاییم
پرسان شده سبز با حیرت
مطلوب مراد شد به یکبس
آموخته عجب ادا را
گفتا همه باج من توان داد
بهتر که رسید باج ماضی
خور ماست بخیل بی کم و کاست
پس سیام به دوستان نشست
سبز زن سبوچه تا میداد
ما دادن تا ساز سبز زن
گویان همه زن خوش آمدی این
چون سیام بنا این طلب کرد
گفت که این لذیذ سبزست
شد باست اگرچه شیر حرف
گفتا سیام بخنده بود مائل
گویان که تو زبان خوش آمد
چون ... وچگون کیر باست
انبوه ملک شگفته چون گل
گو چه نبود دیگر این باج
گویان همه زن بهر که خور باست
گفتا چو وداد در میان ا
زن ها همه چو سیام بودند
مستغنی حال [illegible]
گرفت خطا [illegible]

شد با همه با نغمه وا اصل
الحال خود از کجا کجاییم
حیرانی جمله حال با چیست
پس حاجت بنده نیست دیگر
عشق تو زبار بود ما را
زان پس سوخانه تیغ ان داد
آینده شوم بدیر راضی
زین باج سرور قسمت ماست
چون لاله بوستان نشسته
سامان سرور سبزه میداد
بر طالع خویش ناز سبز زن
گو الصید اشتیاق سبز خواست
حضرات زراوسکا طلب کرد
کی هم صره اش به سبز و کس نیست
تیر ماند دران میانه سبز حلقه
می برد ز دست سبزه بی دل
کز شان طلبید سیام خیرات
خواهنده ماست از ...
بارنده چرخ نیلگون گل
آرام فراست فکر این باج
داریم بطرف خویش پیراست
صد گونه زخار بیکران ست
کی عزم کن مقام بودند
با سیام [illegible]
[illegible]

گردیم کلام سخت از الفت — در سینه ما کجاست کلفت
دل نیست بسینه وه چه مشکل — کو باج ربوده تو یا دل
داریم بسوی مهر تا چهر — سیزار بیا تو کینه با مهر
گفتا که هر آنچه ماجرا بود — بر خواهش خاطر شما بود
از خلد پی شما رسیدیم — پیراهن خاکیان گزیدیم
گفتند رویم چون بخانه — بردی دل ما تو از میانه
دل وه که رویم سوی خانه — ما راست بس آرزوی خانه
باشد غم دل بجان گران کنون — فی الحال مرا کنید بیرون
بس نذر شماست این دل اکنون — دیگر پی بنده منزل اکنون
بدل غم تست عیش و حسرت — بدل است فارد و عزت
بد چشم که محو دیدنت نه — با گوش که در شنیدنت نه
عشق تو درا نکه نیست تمکین — وا فتد بود سزای نفرین
گه عازم سوی خانه خود — گه ناظر آن یگانه خود
سر زن سبوای آن ناله بود — آگاه کی از تهی سبو بود

داری چو زباج نا درخواست — می گیر هر آنچه در بهاست
قربان ترا بجان گزیدیم — بر جاده دوستی رسیدیم
هر کس تو مائل است داری — خود واقف حالت نهانی
گاهی ز شما جدا نیم من — این نیست که با شما نیم من
الحال که باج یافتم من — بیخوف روید سوی مسکن
بی دل همه کار هست مشکل — هر کار شود بقوت دل
گفتا که زکف زمام دادند — در دل پی من مقام دادند
از من دل داده باز گیرند — دامان حیا فراز گیرند
گفتند که آه این چه حرفست — دل بهر تو منزل تنگ است
بی شوق تو هر قبیله بادست — بی ذوق تو هر وسیله بدست
بد روز که رفت بی خیالت — هر شب که گذشت بی وصالت
القصه فزود شوق زنها — بیهوش شدند زین سخن ها
گه طرف لب سبی نهادند — گه پیش نظر سبو نهادند
هر گفت ره سر اسپارند — از باج گذشته غم ندارند

این گفت و روانه شد بیابان — دل پر ز دست آن نگاران

حال بیخود گشتن نیکو زبان از شوق سیام
تیز رفتاران این ره را تحیر پیشواست

گفتند زبان روانه جایی — بر سر همه را سبوی جایی
ناواقف خویش بیکسی پیش — نی نی غلطم برون تر از خویش

با بیخودی کمال مانوس — وارسته قید ننگ ناموس
پرسان ز شجر کجاست گوئید — خواهید خبر کجاست گوئید
گویان که زبان تشنه چون اند — تا دیده سیر گشت چون اند
گه طرف چمن قیاس شان بود — گه سینه بیت مقام شان بود
آخر بسر ره نشست هر یک — زین رو همه گرد آمدیم اینک
آمد بنظر چو طرفه حالی — افتند بزیر نخل حالی
ناگاه خیال خانه آمد — صد خوف ز هر کرانه آمد
هر گز خبری ز خود نداریم — بیشک اثری ز خود نداریم

حیرت زده فروش در بیابان — سرگرم خروش در بیابان
اندر ره وحشت باختندی — خود را همه کی شناختندی
بر سر همه را سبوی باست — در هوش و تمیز شان کم کاست
فریاد کنان که آی ای سیام — باج از همه یافتی ای سیام
گوینده که سیام آمد اکنون — باج از همه ها پدید اکنون
میگفت یکی که بر گو سیام — میگفت دگر که خورد گهنیام
گفتند که شد دیر دو ساعت — از صبح شدیم صرف گلگشت
تا سیام بباج خود چه خبرست — ما را خبری نماند هیهات

از شوخ و مهد خوش فسونی / کافزود به طبع ما جنونی
از خنده ربود هوش ما را / خود در میان وحشت ما را

القصه روان سیاحت گشتند / لیکن همه با خود گذشتند
شد الفت سیام خویش نیان / کی آمده تنگ پیش ایشان

کردی چو هراس فریاد دل / می خاست قدم کشیده منزل
زینگونه بغرض سیاحت رفتند / با الفت او بیگانه رفتند

پرسید زشان چه حال از خویش / کردند دگر جواب در پیش
دشنام دهان چشم اقارب / اینها همه کز این تا رب

نی هیچ ز خویشتن خبر هم / نی دهشت مادر و پدر هم
مادر همه را بصد نصایح / کز دست شماست این فضایح

اندر همه جا گذشتن این چه / از شرم و حیا گذشتن اینچه
این ها فروشی است تا دیر / گویند که میکشد چرا دیر

سیر فنت چنین اگرچه تقریر / اندر دل شان نبود تاثیر
گوینده بدل که چیست اینها / صد لعن به نیکوان سیر فت

هر شخص که نیست عاشق سیام / بی شبهه بود شقاوت انجام
هر زن که هوای سیام است / در خانه به بند هیچ پالست

هر چشم به رغبت لقایش / هر گوش لفکرت ثنایش
لب شاغل گفتگوی او بود / دل مائل جستجوی او بود

سر مانده بکاهش خیالش / پا رفته بخواهش وصالش
مصروف خیال سیام بودند / کی طالب ننگ نام بودند

رفتند سحر به بیع خیرات / جز سیام نبود در خیالات
در رهمه بود نام گیسیام / ~~[illegible]~~ جام گیسیام

کی آمده یاد ماست را نام / این بود صدا که حسن سیام
خیرات بران شب پویان / سیکی کنان پوچ گویان

کر هر خرید ماست کس خواند / آواز ز گوش دور تر ماند
گفتی دم هوشش نکو بود / کا صر زنی خرید خیرات

پس شور کنان که سر بگیرند / نمالی و بینی سر بگیرند
میگفت یکی که سیام سند / میگفت دگر که لال گرد سر

از دست زمام عقل داده / پویان و سبو بسر نهاده
یاد آمده گر قسم خیرات / بر لب نکند شنید اسم خیرات

خیرات چنین فروختندی / خود را به لقین فروختندی
بی سیام نبود هیچ تسکین / شد نقش بر لب حروف تلقین

خواهنده وصل سیام بودند / در کار وفا تمام بودند
جز سیام نبود پیش دیده / آن شکل نمود پیش دیده

زینگونه زبان هیچ بی هوش / در الفت سیام خود فراموش
عد نیست چو شوق این پیارا / گویم همه حال را بهکارا

خیرات لفرق و سیام گویان / هر لحظه همین کلام گویان
پرسید زنی چه منفرد شی / امروز زیاده پر خروشی

از صبح یکی چه میبری کام / بر سر سبوت و بر زبان سیام
حال دل خویشتن بمن گوی / اکنون همه حال خویشتن گوی

شاید که دل تو سیام برده / هوش و خردت تمام برده
گفتا که کدام قصه سند است / آنجا چه منی لب ا چه بند است

جو چیم چه منی لبسیام موسوم / اینجاست سرا اش نا گرم
از خانه ننهاده نشانم / دیری است که جستجوی آنم

گو او ایستاده بیرون شد / می جست ز شبهه منتظر بند
از بسکه محیط شوق نبود جوش / یکبار شکست کشتی هوش

آن وقت زنی بپخته اندر او را / چون دل بر خود نشانده او را
گفتا که مشو به بیخودی صرف / این است که تیره گشت ظرف

کی شوق عیان همی توان کرد / صد صبر بیان همی توان کرد
خندند برین سخن تو ما هم / کز دست گذاشتی حیا هم

آواره بشور و شین چونی
این پند من نه ای بهی نیست
پاکیزه زنی و طرفه جنت
معقول شوی تو با سوی نی
با سامع حرف در دباشی
کن گوش که با تو پند گفتم
الحال نماند در من آرام
گو مادر د گو پدر رند ایم
گو در صد رسو شوم یک انجام
رفت از کف من دل و فا کوشش
اینجا بر من کنین شما سنک
این جمله در اختیار من کو
رسوای زمانه گشته ام من
دل خانه سیام جاودانی
کی در غم سیام خوف نامست
چون آمده یاد سیام انجام
از خانه شد بیشان ده
بیتاب دو و سیو لبسر دار
هوشش ز وفور گشت رفته
سرمست ز بیخودی گذر داشت
در هوش ز قیاس بیشتر بود
الحال حدیث سیام گویم
گفتا شده بلبلت گل نو
حیف است بسر صبح بویان
با عشق تو بود و است کارش

بیخوف ز والدین چونی
بی شبهه پیت چرا این بهی نیست
می پوش که دولتی نهفتست
در خانه روی تو یار روی نی
با این همه کوچه گرد باشی
فرمای چه سود مند گفتم
پیش نظرست روی گهنسیام
گو خانه و گو گذر زند ایم
شد در دل من سری گهنسیام
پند تو کند که حالیا گوش
یعنی که به نزد سیام باشند
پس فایده ام بصد سخن گو
در عشق ز خود گذشته ام من
کی کار بجز دست کلانی
هر جا نظر جمال سیام است
زد بانگ که کس همی خورد سیام
ناخوش بسرش مرا قرانده
خود بر در شد شور بردار
جوینده بسر بدشت رفته
جان و دل خود نثار سر دشت
آه آه ز عشق سر بسر بود
گر داستیچه که من تمام گویم
جوینده گشت بلبل نو
ای سیام برابر کلام گویانت
ترسا که کهی شنیدی سدر و دو هایش

گر کار بعشق سیام داری
گنج آمده عشق سیام بی رنج
گوش ست بریخ خطاب پا
شد شهره بهیچ این خبر هم
پوشیده بسیام باش با تو
گفتا که نگوی هیچ مستم
تا حال تو اینی شناسم
کی شرم و کجا حیاست میگو
من ناصح خود شدم بدان سود
دل هست شه جوس کامل
چشم است و جمال سیام دیدن
بیرون ز کنم دل چرا است
دل عاشق سیام شد بآنی
موصول بهر کنون شوم من
این گفته و باز گشته خاموش
میگفت بدو که سر کجا هست
کی داشت بهجر سیام آرام
گشتی چو زهر کرانه انجام
در بیکسی بهت رسید انجام
شوقش شده بود بسکه کامل
شوق بهر و راد بهکالبی باک
زن چون غم راه سکانظر کرد
پاکیزه زنی نکو چو ماه است
باشور و شغب نگاه گشته است
از هجر تو گشته است بیتاب

باید که نهان تمام داری
هرگز نشود شهرت گنج
الحال همی جواب یا نه
کن خشت ما در و پدر هم
بهتر نبود و داغ ناموس
گهنسیام ربود دل ز دستم
حرف تو کجاست در قیام
تقریر تو از کجاست میگو
در پند تو نیز نیست بهبود
گهنسیام چو اسپ بر باد دل
گوش است و حدیث و شنیدن
الحال کجا سر نقاب است
گو خند و زند بمن جهانی
چون شیر و شکر کنون شوم من
بل ساخته خویش افراموش
از ماست خراج بر کجا هست
دل از کف او ربود سیام
میگفت که هست گیر السیام
زد بانگ که باج ازبرای سیام
کی ماند دلش به ننگ مایل
ابرار به گران فرخناک
خود رفته و سیام را خبر کرد
زیبنده بجانش سیام است
در بیکسی بهت روانه گشته است
او را بکمال لطف دریاب

گفت سیام چو این خبر شنیده
پر نور بحسن کامل هم
گویند کسان چها لبشانم
دستم تو گرفتی از سر ناز
این حال شنیده اند خویشان
هستم بدیت کنند مردم
بی عشق تو زیستن حرام است
آن به که براه من نپوئی
هر گفت که زیستن چه دوری
اندر تو و من دوئی نباشد
هر جای که جلوه سے نمائم
ناموس حیای عین باید
القصه شنید چو حرف سیام را دها
هر وقت ظهور سکینه سیام
خویشان همه اند گونه هستی
شخص اسیر اعتقادی است
اکنون قدمت کجا گذارم
گفتا که بقید عاشقی کوش
راد از کنار هر جدا شد
میگفت بدل که ضبط بهتر
ور راه تریست دو چار او شد
بس حالت خویشتن بمن گوهی
الحال که طالعت سعید است
هر چند ز طیب این سخنها است
گفتی تو هر آنچه کی بود دل

تنها سر راه بکار رسیده
در گوشه پاک منزل هم
پندار که غیب تاب انجم
من خنده زدم بحجاب ناز
جان سوخت مرا ز حیرتشان
رنجی است مرا ازین تکلم
صد شکر که کارم این تمام است
ور گه که گذری مرا بجوئی
لیکن بی اهل تن ضروری است
بابی بنود توئی نباشد
پندار که از تو کی جدا ام
خود و بهشت الدین باید
زد در ره عیش کام را دها
صد جلوه ضرور سکینه بسیام
هرگز نشد هیچ خوشی
لیکن تو ام چو انقیادی
سالک قدمت کجا گذارم
رسم در ره شوق از جان تو
یعنی سوی خانه دیگر شد
اخفای داد و ربط بهتر
نظاره کن بحال او شد
اینجا بزبان خویشتن گوهی
خود یافتی آنچه بس سعید است
هرکس شنود و شمارد است
زینگونه نجات هست اهل

تا در وصل هم شدند هر دو
خوش گشت و بسیام گفت اکی
گشتی چو نگاه دو چشم هر طرف
زان روز هر دو طعنه دارند
هر گاه که میرسی بکو هم
با فوس غم تو گشتن اولی
گویم بکه حال خویش جز تو
اینجا منوازی تصدیق ذوق
باشد سخن جهانیان پوچ
از بهر کرشمه هست تن دو
فرض است پی مقید جسم
این عشق نهفته دار هر دو
دانست که شوی سیام زن است
خندیده و گفت با لکی تو
باشد چه دگر خدا بجا ای
آنرا که اعشق کسی بکار
گفتا به هر کشیده او را
دیری است اکنون سوی سر او
سیر فتی و روی سیام می بد
هر گفته سیام دل هم من
پرسید که تو شور از چیست
در بستن سیام می طپیدی
گفتا که چه پیش شد حقیقت
از جرات تو سخت حیرت است
کی هیچگهی جدا ایم از تو

فارغ ز الم شدند هر دو
کز غرض خود دم خجالت اما
من از تو بعجز خواستم طرف
رابطه تو و من همی شمارند
دارند کمال جستجو هم
از اهل حسد گذشتن اولی
جان حیله کنند پیش جز تو
کز فهم او فزود تو شوق
کز در سر حیله آگهی کوچ
جا دید کجا توئی و من دو
کز وصل کنند لعادت و هم
با سوی سر گذار و هر دو
بی شبهه جدا زدی تن من
در جاده صنع سالکی تو
کی جز تو مرا بود خدائی
کی روی کند بسوی اغیار
تفهیم فنر و دان نکو را
با وضع وطریق آشنا رو
در پس زره حرام می باید
کی راز دلی برون نهم من
فرط طرب و سرور از چیست
شاید که بوصل او رسیدی
باشد سر شهرتم کنونت
کز فاش شود جدا اقم
پوشیده همی نمایم از تو

آن کیست که گوییش تو گلنسیام
گفتا که فریب می‌شناسم
دوریم کجا من و تو سیام
افزود ترا ز وصل او هوش
گفتا که نگر ببینکی طبیب
این حال بچشم و بین تو
بر تهمت روز کی بود تاب
از تهمت باطلست چه حال
آن‌ان چو شنید حرف اولا
بی‌شبهه کجا تو و کجا سیام
زانجا چو بخانه رفت زاولا
آرام نکرد کنج ماوا
تضحیک تو میکنند هرجا
فرمای کرا تو این و آن گفت
گفتا همه جا همی روی تو
گو دخت صبی و فرط فرصت
دختان پی لعب سر برآرند
بالیده اگرچه قامت او
آماده لعب با سر دو هستند
گفتا که میان دختران باز
آن کار که هست دشمن ننگ
راد ها بدل آن زبان بسر خواست
ماست چه سرم پیش انبها
کس کو بعشق نیست معصوم
این گفت تمام شد مخاطب

گه شیر ندیده شد درایام
بالا و نشیب می‌شناسم
گرده همه حال ظاهر انجام
احوال گذشته شد فراموش
سوگند توام که نیست تکذیب
یا از دگری شنیدی تو
یکبار ندیده گشت در خواب
ترک تو کنم بحرف باطل
دانست خوف کرد خفا
منهم نشناسمش در ایام
با خوف بخانه رفت زاولا
حضرات همه برسم صحرا
حضرات فروش آمی بهرجا
تا منش بخدا همی توان گفت
کی خالت زجر من شنوی تو
شرم است پی مادر و پدر نیست
شاید همه ام واقف ارند
طفلی لطر از طبیعت او
مردم عبث اتهام هستند
مناع همه ترا ازین ساز
هرگز نشنوی وی آن خنگ
گاگاهی وی توان چه در خواست
غفلت شده است کش تنها
هرگز نشود به ننگ با تو
کالحال چه من مناسب

تا خانهٔ او کدام راه است
زین پیش عجیب حال تو بود
گر دید چه درست این کلامی
پیوست بهر تا گرم جوشی
داری چه کلام باز میگوی
زینگونه چو کس کند خطابی
باید که چنین نگویدم کس
مثل تو که راز دار من هست
گفتا همه قول من مزاح است
گشتی تو کلان بچشم ای ماه
از روی عتاب گفت مادر
در صحبت سیام می‌نشینی
گفتا که عبث بود شکایت
خویش مادری عجیب برادر
ذکر تو همی کنند باسیام
گفتا نروم چرا پی لعب
شد از سخنش یقین مادر
بر روی عبث است تهمت سیام
القصه به برگرفت او را
رنجی بود در صحبت سیام
الحال ترا بلوغ زد جوش
باشد غم ننگ کار خویشان
گفتی تو بمن که ننگ مگذار
با عشق آن کار دارم و بس
اکنون نروم بجا سیام

فرما که سفید یا سیاه است
در لمحه که عاقلی فزود است
آن وقت ترا کنم سلامی
سید است ز چهره پس چه پوشی
اکنون تهمت که راز میگوی
بی‌شبهه دهم باو جوابی
آزرده ز رد و رخی شوم بس
سیام تو جمله کار من هست
بی رنج برین سخن مباح است
رو رو بیقین نه پاس گاه
میکردی بوده تو دختر
امروز تا آن کار بینی
گویم چه کلام در جوابی
این حرف نمی‌سزد زن
شرمی است که زشت ازان شا
این طعنه بطبع من صعب است
کین است هنوز ساده هم
بیهوده همی کنند بدنام
بوس رخ و سر گرفت او را
خندید ترا به نسبت سیام
بر بند من عجوزه گوش
گر قدر تو غافل اند ایشان
سر رشته این زننگ مگذار
این شغل نمی‌گذارم و بس
کز صحبت اوست ذلت نام

در پیش پدر سیام ظالم / گر حرف بدش بود ملالم
دشنام براه داد دی می / بگرفت مرا بزد دمی سه
آنرا که بود بمن عداوت / بیجاست باو شکایت محبت
مادر چو شنید ذکر ادها / طفلانه شمر و فکر ادها
آندم شده خائف از عتابش / بگرفته و بوسه زد شتابش
زادها لقب نهفت نام ریسان / پوشید هوای سیام لیسان
آنزن چو زجای او بهکار رفت / نزد علمای راو بهکار رفت
گفتا بزبان که طرفه حالیست / زادها لقب پیر کمالیست
امروز براه دیدم اورا / سرمست نگاه دیدم اورا
در ره همه ذات رحمت نام / می آمدی آخر از بر سیام
گفتم شده سیام با تو واصل / زین حرف ملال گرد حاصل
گفتا که خطاب کیست که سیام / دارد بچه طور رنگ اندام
هرگز نشناسمش زبانی / یکبار ندیده شد بخوابی
زینگونه بمن جواب داده / رنگش خبر عتاب داده
گفتم نی خانه لایقی بس / من با ظلم و تو صادقی بس
افزود بسیام آنچنان لطف / کاحوال بمن نگفت از ضبط
القصه که رفت سوی خانه / آنجا چه کند کنون بهانه
آمد به بیان چو حال ادها / گردید سر وصال ادها
گفتند که گر رویم سویش / گرد و همه ظاهر از رویش
از ما چه کند نهفته احوال / رنگ رخ او بران بود دال
گفتا که روید گر بر او / آرد همه حیله های نیکو
پرسیدم اگرچه از وی اسرار / با من [illegible] که سخت بیکار
کی حال بگوید آن خردمند / هر بار خورد هزار سوگند
انجام کشید از و خجالت / بیدا الغضب کند عداوت
گفتند بعداوتش بما چه / الطال کلام مدعا چه
در دست فتاد طرفه مضمون / کو راز زما نهفت اکنون
یا بیم دران زبان که قابو / گرد و همه شوخیش نکو
بی گفتن راز چاره آن نیست / در خشمی ما گذاره اش نیست
بینیم که خائف است یا نه / بر جمله ملاطفت است یا نه
یار و بجواب میکند وی / با فرط عتاب میکند وی
آخر زلبس اتفاق رفتند / نزدش بصد اشتیاق رفتند
دریافت چو قصه جمله ادها / خاموش نشسته ماند برجا
از خود بر او زبان ببستند / دل جمله بگشت راز بستند
پرسید زنی که حالتت چیست / تعلیم خموشی تو از کیست
خوش هر که این سکوتت آموخت / بر گفته خود ثبوتت آموخت
دی طرز تو بوده است دیگر / امروز تو بوده است دیگر
ما آمده ایم بهر دیدن / کاو ردو شگفت این شنیدن
فرما بسکوت چیست حاصل / هستیم ازین طریقه غافل
بودیم اگرچه یار دیرین / طالب نشدی تو وقت گفتن
شوهر شد تا کنون بتفهیم / گیریم سکوت از تو تعلیم
ما را چو تو نیست خودسلیقه / آموخت ترا که این طریقه
مهر تو درون سینه گیرم / بد گوی ترا بکینه گیرم
زادها چو شنید حرف زنها / بی جرم و خطر طعنه برادها
گفتا که شما چه راز خوانید / خصم دل و جان من شنید
دی آنکه چنین سخن بمن گفت / شاید بشما هم این سخن گفت
گفتا بهم که یافتی سیام / زین حرف مرا فزود آلام
آنرا که ندیده ام بخوابی / باشد همه تهمتش عذابی
کی راز نهفتم از شما گاه / امروز مرا کند آگاه
ایوای کجا من و کجا سیام / بیهوده سخن فتاده در عام
از گفتن دیگری چه غم هست / لیکن سخن شما ستم هست

پس گفت زنی بمهر جفتم | در حق تو هیچ هم نگفتم
سرگرم غضب بر این نبی با | کو ساخته است این سخن ها

بیکو اگر با خبر پیشش | زین حرف شدیم نا خوش پیش
گفتند بر آن که حرف بیجاست | کی واقف مشکل سیام را و تا است

هر زن گر و چنین سخن بود | با هم باشاره خنده زن بود
را و با چو شناخت حمله آیا | ز د چنین بجبین خویش را و با

گفتا که نبسته ام دهانی | دو دیده نظر ز خود بیانی
اینجا دو سخن کند پی کاست | گر دید دروغ از شما راست

گر راست بود کنم تحمل | دل شد ز دروغ پر تو اول
رنجی ست بحرف بی ثبوتی | زان وجه گزیده ام سکوتی

این زور فزون بهم کند این | تصحیک نداشت کی نکو این
پیوند دا اگر من بر این به | گویند که هست نازنین به

گاهی بنظر ندیدمش من | در برج بود شنیدمش من
شرم است درین سخن چه گویم | کاریکمش رو بر دیم

بینم که چه رنگ دارد آن ماه | گر تهمت او سرست اکراه
گفتند زنان که یارانی | بیجا همه رست راز خالی

آنان که کنند بر تو بهتان | خود هست گنه نصیب الشان
این حال نهان نماند آخر | ضبطش که همی تواند آخر

آن دلبر پاک گه ندیدی | هرگز به نجباک گه ندیدی
گفتند زنان بهم شنیدید | بر مطلب را و بکار رسیدید

در برج ندیده است الکاه | دارد هوس لقای آن ماه
گفتند مراد به کار تمام | او را به تو حال لیسانمایم

اینجا چو رسد کمیت آگاه | مشتاق تو او هم است و الله
آن وقت شکایتش که چون است | تا حال ز دیدنت برون است

صد گونه ز دیدن تو نازد | بیشیت نی خوشنوا نوازد
هر گو که کند برت ادا ها | پرسیم خود از تو بیت ها ها

هستی تو ز عاقلان کامل | او نیز بسان تست عاقل
یا رب که رسید همیشه این جفت | بر هر فرع وقت می توان گفت

را و با چو شنید ذکر زن ها | بی شر و بسر نشان لفن ها
گفتا که علاج بهر تنگ نیست | از حسد تخم درست یک نیست

گه بهره او مراد چه بیند | بی شبهه سخن لطیفه چینند
گفتم چه بدین وفاق گیرند | نزد بر و ز من بلاق گیرند

آمد چه بدین نمط فسانه | زانجا شده بر زنی روانه
گفتند میان راه سایر | کین راز نهان نماند آخر

جا دید چو در دمی ز بند رام | یکرو ز رفتند به پیچه شاه
برگفت زنی دران میانه | کی تیر رسد برین نشانه

بشنید چگونه کرد انکار | بی شبهه از دست مشکل اقرار
از ما نخورد فریب هرگز | با شیم درین مقام عاجز

آن شوخ زنا عقیل تر هست | کی واقف مطلبش دگر هست
برگفت زنی تو آن شنیدن | دارم سخنی توان شنیدن

بر راز بریم پی بکوشش | تا چند کنند زنگ پوشش
اکنون چه گفته است این را | شد بر زخ من و رعب بار

تا دخل بر او دنیا بم | راحت بجهان فرو نیابم
هر دم بکمین شان نشینیم | زینگونه قران هر دو بینیم

آن وقت سر جدل بپوشد | مانند چه دگر جدل به هر دو
هر شخص بذکر سیام را و با | وا مانده فکر سیام را و با

ور و همه اهل برج یک چند | دخت بر کمپهان کودک بند
هر زن گله های او بشگاد | کو راز زنا با حقشاد اشت

دانند که آشنای هر هست | مشهور ز طفلی این خبر هست
زین پیش نخورده است بر کار | در صحبت سیام گشته هشیار

امروز چو حال خود نگفته — جاوید بود چنان نهفته

خندید سر جاهلش ان آشست — پرگفت زنی که این چه مکر است

این شوخی و خیرگی نیوشید — هر شی که بعرف هست پوشید

بیرون ز خرد تمام فکر است — دانسته فراهمی ان داشست

دانید که هست سخت مشکل — شلش که بود بحلق عامل

پایند هوا نهفت حال است — امروز بحیله کشف حال است

آموخت ز سیام حیله کردار — هستند غرض که هر دو عیار

بینید نگفت هیچ حالی — گشتیم همه پر انفعالی

هر زن بخیال هر دو مشغول — حاشا که بد کند غیر موصول

مستانه این سخن توان شد — دانند هیچ زن توان شد

حال لطف غسل رادها چمن با فرط رفت
که بجای مطلعش پوشیده و رنی بهاست

رادها طرف زنان سحر رفت — نزدیک ستاره با قمر رفت

بودند زنان بجا و حرف — کس نیز ندید پیش حرف

یکبار همه خموش ماندند — در بزم اغیر تشش نشاندند

گفتند چه لطف بود امروز — گر آمدنت شدیم فیروز

گفت آمدنم چه در ارادت — این هست مرا همیشه عادت

گفتند که لطف تست ثابت — زان چه که نسیم سالکت

گفتا که نمی‌کنید خود طلب — بهر عوض نی است تقریب

گفتند که با عوض نداریم — خبر ساده گی این غرض ایم

امروز هر آنچه گفته بودی — دانیم که هست وانمودی

گفتا بود آنچه در دل کس — بی شبهه زلیت او و دیس

هر آنشناسم این بود راست — دارند شما یقین بود راست

جنسید بد و نی بیرین خبر — گر طبیب هیچ کسی سو خبر

از روی ظرافت است اینها — خود کی بظرافت است اینها

گفتا که ملال می‌پسندم — از خشم کلال می‌پسندم

ور دیده‌هاست نام کنیسام — من ریختمی شعور ازین نام

هرگز که مرا سیام باشند — بی شبهه لطیفه ام شناسند

اکنون چه بود بخاطر آهنگ — دیری است کنند گشت با جنگ

این گفت و گرفت دست رانجا — شد سوی چمن و آن تیرتا

در بادی خنده حیله باهم — سامان معاشرت فراهم

آخر بچمن نسا رسیدند — همصحبت رادهیکا رسیدند

سیر بهشت چمن عجب بهاری — خود بود و بزیب هم کناری

رادها و زنان بغسل کردن — استاده آب تا بگردن

باهم بکمال عشوه سازی — هر یک بوفور آب بازی

چون منزل گلرخان چمن شد — دانستند بصورت چمن شد

زین مژده رسید سیام آنجا — آمد چو نشست سام آنجا

شد تا نظر آن زنان و نازان — آهسته به نغمه نی نوازان

در زیر درخت کج ستاده — چتر بسیط و مبتهج ستاده

فرق همه خلق و رش زرهیست — غارت گر جان و دل نگاهش

رنگ بهش سحاب گویا — روی خوشش آفتاب گویا

چشمی که نظیر خود ندیده — گوشی که مثال کی شنیده

گل بنده نزاکت بدن را — بر شیفته خوبی دهن را

اکلیل و شاخ در نظاره — آن مه بیقین و این ستاره

هر عضو بحسن خویش طاق — کی همسر او دگر در آفاق

گیرنده جان کمند گیسو — تیری بدل از کمان ابرو

آرایش و زینت خط زیور — خود غیرت ماه و رشک اختر

بینی او زمانه بسوت — دندان و لبش چو دُر و یاقوت

فرصت خوش و غسل گشت حاصل — کردند زنان هوا اماسل

سرگاه که مانند آب باران   سیام آمده در نگاه ایشان
راد ها چه حال و نظر کرد   از بیخبری بخود خبر کرد
سیداشت ز روی همرهان شرم   فی الفور نشد بدیدنش گرم
مانند زنان لیک این راز   شد شاغل عشق هر یکی باز
کز ناظر سیام راد ها بود   وقتی نگرنده تا نبود
آخر همه راجو دید غافل   در دیدن سیام گشت مائل
گفتی بدل اینکه دید بینیم   غافل شده اند سیر بینیم
اکنون بمیان فراق افتد   تا کی دگر اتفاق افتد
چشمان سوی روی هم مجلس   یکجا دو گل و چهار نرگس
رشک گل و ماه پاره هر دو   باهم کرد نظاره هر دو
گو بود حیا ز همرهان بیش   والله که شوق ماند در پیش
تا موج ز بحر شوق جسته   صد کشتی صبر را شکسته
شد آتش شوق سر بسر گرم   انجا همه سوخت پردهٔ شرم
زن ها باشاره کین تماشاست   محو رخ پاک سیام راد هاست
وی کرد بما چگونه انکار   بودیم بجست و جوی اقرار
نظارهٔ سیام برد ازین هوش   اکنون همه گفته شد فراموش
محو رخ سیام بسکه گشته است   اینوقت ز خویشتن گذشته است
دیباچه شوق کرد تحریر   حیرت زده است همچو تصویر
برهم ز خبر و کناره دارد   بر روی خوشش نظاره دارد
از هر دو طرف نظاره بازیست   سامان سرور و دلنوازیست
برگفت زنی دگر براد ها   دیدی رخ خوب سیام حالا
این ست که نام سیام دارد   در خوبی و حسن نام دارد
مشتاق کسی که دیده بین   از ما طلبش نموده بین
چون بود وصال آرزویت   نشناس که خود رسید سویت
آخر کششش تو کرد کاری   کین را ببرت سازند یاری
خوش آمدی و بکام دیدی   ما را چه دهی که سیام دیدی
راد ها چو شنید قول زنها   تنها شده منفعل نه تنها
میگفت بدل چه آمد این پیش   در دیدن سیام رفتم از خویش
وی راز کسی نگفته بودم   ظاهر شده من نهفته بودم
آمد برسان بحرف من حرف   گشتیم بمحیط بیخودی غرق
تا در چه جواب ست آندم   توفیق ز سیام نیست آندم
فی الفور جواب یادش آمد   گویا که بکف مرادش آمد
گفتند شبانه زود بخرام   دیدی بچمن نمود بخرام
دیدی هر جانب سراپاش   ادراکشناس یا بیش باز
راد ها ز دو همره زبان کام   سیداشت بدل خیال گمنام
پرسان شده هر یکی زراد ها   کین سیام چگونه هست فرما
دیدی رخ نکو تر ست یا نه   رشک مه انور ست یا نه
با ما همه حال راست میگو   بی شبهه مراد ماست میگو
گفتیم چنانکه با تو خواهش   فرمای که یافتی چه خواهش
راد ها بدل این کلام گویان   کان ایشان شده اند راز جویان
صد حیله بکشف راز دارند   خود را چه عقیل می شمارند
اکنون کنم آن سخن بابینان   کارند شگفت و در بینان
از سیام مراست هیچ سخنی   با من چکنند و فسونی
زنهان بخیال سیام مدهوش   آهسته روان خود فراموش
میرفت و بکام می شادی   لب را بسخن همی کشادی
از ناخن پا زمین بکندی   کی جانب ما نظر فکندی
گفتند بدو بنیز نی حرف   بگذر چه تبسم بود ظرف
یا طاقت حرف و ز نماند   یا بر دل تو بسر نماند
نا واقف او اگر چه هستی   مژگان ز نظاره اش بپستی
کو راست که شد دگر خیالت   آمد چه نظر از آن جمالت

گفتا که چراست این سخن ها / دارید ز طعنه پر دهن ها
گویند که گل ز وصل چیدیم / دیدیم من زار یا ندیدیم
صد مرتبه دیده تماهست / گویند نحس او جهاست
برگفت نی زشان که دیدم / گویم تو خود چنان که دیدم
شوخی و تن سیاه دارد / خوش خشت و عجب کلاه دارد
نی را سر و کار با لب وی / سرگرم سرود و نغمه در پی
در گردن او حمایل گل / در چهره او شمایل گل
استاده به تکیه شجر کج / افگنده بدلبری نظر کج
بالا چو سهی بدلکشائی / دندان چو گهر بجانفزائی
چشمی که کند هزار بیداد / گوشی که نمیرسد بفریاد
دکان شکر تکلم او / عمان گهر تبسم او
رخساره او عجب گلستان / لیکن بجوار سنبلستان
گلشن رخ و بینیش شجر هم / شاخ ابرو و دیده آشیان هم
زیبا شکمش ز زیب پر لاف / غیرت ده نافه ختن ناف
دستش پی زیب دست داده / بی شبهه چه زیب دست داده
سیمین ذقنی و چاه در وی / شیرین دهنی و راه در وی
گیسوی دراز پیچ در پیچ / نازک کمری که هیچ در هیچ
رانی که بسای وی ندانم / حرفی ز شمائلی چه رانم
ناخن همه خوب و مو نکوتر / اعجوبه ز موی تا به ناخن
دیدم بجمال سیام این ها / شک نیست بعرض کن تقبیل ها
زانگونه که دیده ام شنیدی / اکنون تو بگو هر آنچه دیدی
زاد ها چه شنید لب گشاده / کین ... عجب گشاده
آن حسن که در جهان نگنجد / هرگز بدو دیده آن نگنجد
هر عضوش اگر بچشم دیدند / احسنت که در جهان سعیدند
ماندم بنظاره ی یکی چیز / گر دید هزار چشم من نیز
او نیز بچهره سایه مشتاق / زان حیرت تازه پایه مشتاق
چشمم بنظاره اش تر آمد / کی نوبت عضو دیگر آمد
افسوس که سیام را ندیدم / زین چشم مرام را ندیدم
چشمم دو و حسن بس چه بیند / آن نیز هزار اشک پس چه بیند
باشد بمن و شما دو دیده / این مانده کام و آن رسیده
دیدند به چشم خود شمایلش / من دور بماندم از لقایش
هر چیز به بخت باشد و بس / دولت نفتد بدست هر کس
هرگز نرسم درین شما را / دیدیم هزار آفرین شما را
از بسکه گزیده های سیامند / پاینده وصل او تمامند
گویان همه کین چه وا نموده / قدح خود و مدح ما نموده
گفتند هزار دیگه که تحسین / بر دانش با هزار نفرین
خود پخته شدی و خام مائیم / کامل تو و ناتمام مائیم
صاحب صفت اند و آلتیت / شد عین طرب بعیب عیبت
زینگونه که حسن سیام گفتی / بی شبهه بجا تمام گفتی
شخصی که کند نظاره سر را / آرد بکف اینچنین نظر را
گفتی بنظاره گشت تر چشم / گهنسیام تر انشست در چشم
خود از پی تست بخت میمون / گهنسیام ترا نمود خاتون
شد چشم تو جای هر دگر هیچ / حرفی نبود دگر دگر هیچ
زن ها شناسی را دهکا صرف / زیب لب حمایه ها چنین حرف
گهنسیام رسید ناگه آنجا / انداخته جلوه چون هما آنجا
پوشاک از آتش حله موزون / نی بر لب او ز نغمه مشحون
بودند زنان چو در حیاتش / هر یک بشده خرم از وصالش
ناظر بجمال سیام گشتند / یکبار ز خویشتن گذشتند
نعلین چه بیش هر از لعل / در آتش از دست لعل ز نعل
خود ناخن پای و بالالی / بهر همه دافع ملالی

نی زان که ستون کاخ خوبی
زن ها همه محو لطف تابش
دارد کمری که هست نایاب
رفت تن او چو زعفران زرد
چون شیشه صاف گردن او
وشقش همه نقد زیب در مشت
نی بر لب سرخ تر زبان و
رخساره خوش برنگ باغی
در بینی راست دلنشینی
صندل بجبین او صفا خیز
حسن خوش او زبان چه گوید
کس مائل قشقه خوش او
کس راغب چشم مست او
کس خنده و کس حسن تمام را
الغصه زنان ز خویش رفتند
پیش فراش خیل آورد
رادیا رادیا [illegible] صدا کرد
گفتند به رادیکا که خوبی
یک حالت دوش لی تو در
دانست چو سیام گفت را
راز دل خود نگفت تو
رادیا چو شنید این سخن ها
دانید که سر شناختم من
در دیده رسد دم گهه شک
کو چشم بود بر غیبت دید

والله درخت شاخ خوبی
اندر دل ها عشق عاشق
از ناف درو ندیده گرداب
دل ها برد این سیاه آن
شخص بوصف کردن او
انگشتر خوب در انگشت
این طرفه که ربط آتش و آب
کاشانه حسن را چراغی
مشکل صفتش بر آب بینی
آویزه گوش لیس و لاوین
یکبار نهیب کشیدند
کس ناظر تاج دلکش او
کس از پی گوش حلقه در گوش
کس نغمه و کس کلام را
صد حیله راه پیش رفتند
بر قند ز تابه سیل آورد
تا گهه شکیب چون [illegible] کرد
سبز این همه طالعت چو خوبی
در بحر سخن سپه تو در
وابسته تست این کلم و کتاب
عبا و بد زیبا نهفته تو
آورد شگفتگی چمن ها
او را چو لب شناختم من
بل گهه شره حال است او گرا
در سیام گواست قیمت دید

آماده نار خم ستاده
فقش کف پا کش ز بیب گل انگشت
صبح شکمش بیاض الهاسی
بر سینه زیبای بهر گرد داغی
با شانه او صفا یگانه
چاه ذقنش بجان فزودن
دندان عجیب و صفا غرق
چشم از پی سرمه آفت جان
ابروی کجش بعهد نشانی
گیسوی سیاه بر سر او
هر یک نظاره دم می زد
کس بسته پیچ گیسوی کج
کس عاشق غبغب ذقن بود
کس را شکمش نشسته [illegible]
هر جون بسوی گل ند اینجا
گهنسیام که حسن تو [illegible] چون
زن ها ابر پیام حیران
وابسته شوق تست [illegible]
سرور بود در دو جهان [illegible]
در الفت اولیا سعیدی
خوش بخت سعید ای
گفتا چکنند چشم لب
لب معرفت دی است شکل
هر لحظه همی آورد دگر رنگ
قسمت من چنین بود طیش

زیبنده به بیک قدم ستاده
طرف و [illegible] و قس گل انگشت
بر روی همه موج [illegible] شعاعی
گویا گل تازه زیب باغی
صد چاک کن جگر چو شانه
جو می دهنش بدلبر بودن
فی فی غلطم که غیرت برق
مژگان سبب حفاظت جان
مصروف کمین بدین کمانی
زیبنده کلاه بر سر او
سوی طره ها بهم که زد
کس خسته تیغ ابروی کج
کس مائل گردن و دهن بود
کس سر کمرش گزشته تا [illegible] رام
زان قمری بلبل اندر اینجا
دل برد ز دست جمله ناگاه
از رفتن دل تمام حیران
فرخ روی خوش نوید جنت
خواند همه جنت تو در نی
از نسبت ما زنان بعید
هر روح تو و تو ز جمله سر
زین حرف فزود خجلتم بس
کی می شود از دو دیده حاصل
تا چند کسی رسد بهر رنگ
ایکاش یکی شود غم و عیش

حسنش بهزار آب و تاب است　　کی تاب بدیده پر آب است
پیش است جمال وی چو آن دید　　آخر بدو چشم کی توان دید
یا و سرو دست جان من ساخت　　هر موی چرا که چشم من ساخت
بده را چو کنون بدیده گیرم　　بر هر سر موی دیده گیرم
زینگونه امید من بر آید　　حسنش بدو دیده کی در آید
کر همتش اتفاقی توان کرد　　زین مرحله چلتی توان کرد
این عشق نه و شد از فریبم　　بی دیدن او نمی شکیبم
همراه زبس دم ندیدش من　　ایواقدری ندیدیش من
هنگام نظاره بیم این است　　چون خفتم کینه در کمین است
من از دگری بیم شد پیش　　هر سایه این سخن کشاکش
برقی شده گه که خیره شد چشم　　شرقی شده گه که خیره شد چشم
گفتند که آفرین بخت است　　کو برد لعشق سیام خست
گفتا سیام که با تو سازشی کرد　　بی شبه عجب نه از شی کرد
گفتا که همیشه واصلم است　　کی کی بمن حزین نسبت است
از دیده جدا نمی شود گاه　　این است مقام خاص آن ماه
رفتم چمن که آب آرم　　ناگه شده آن صنم دو چارم
در دیدن او هزار افسون　　خشنود ان اوفتند مشهون
در خانه نشستکی سیام　　لیکن سر عشق او گزیدم
زانرو رحزین شدم چگویم　　مادر و قرین شدم چگویم
تنها چو شاد بودم آنجا　　او نیز بدر ستاد تنها
بنیاد فرو دست را سر برد　　دامن زنیاز کرد و سر برد
آن بازه هوای نار گشت　　بر شوق رسید و باز برگشت
گل را که بسر ببود از چه　　دامن که بسر ببود از چه
گفتا که چه بود جای تقریر　　بستم زسر اس قوم ولگیر
آنشوخ برین اشاره خندید　　شاید که ادای من پسندید

تا مشرقش نمی توانم　　کی لائق عشق بیکرانم
هر گاه که حسن سیام دیدم　　نادانی بیدیه تمام دیدم
در برج هرا اگر افسر بدیده　　چون داو بدید او دو دیده
زینگونه بهر اگر توان دید　　چیزی ز جمال هر توان دید
هر چند بدیدنش رسیدم　　اصلا قدرسے ازو ندیدم
همراه وی ام همیشه هر جا　　دارم پی دیدنش تمنا
تا آمده در نظر رخ سیام　　هر گز دل من ندارد آرام
نزدش چو همی روم که بینم　　خود سایه همیکند حزینم
دشمن شده است سایه تن　　در دیدن او تن است دشمن
کی وصل حبیب کام نبود　　صد جلوه نموده ام نبود
کس جلوه او چگونه بیند　　مشکان که از آن نمو بیند
سیام است خوش تو شاد کامی　　دانم همین که جفت سامی
حرفت چه صدر و رسته ترکو　　پیوست هر شبانه یا کو
هر جای همی شود دو چارم　　خود خانه او است جان ام
آنجای که شد بمن ملاقی　　گویم همه حال اشتیاقی
سویم بکرشمه دید و خندید　　دل از بر من کشید و خندید
کرد از لطف خودم چو بیهوش　　شد راه بسر او فرامش
چشم شده محو فورد دیدن　　از یاد برفت طور دیدن
روزی بره آمد آن یگانه　　دیدم ز سیان همین خانه
آنشوخ نگاه دست بستا　　بنیاد فرو خوش نبست بستا
چون سرزنش است کار خوبان　　من هم نزدم بحرف ایشان
گفتند زاهل هوش سبقی　　در خدمت او کمر نبستی
چون کرد اشاره از کناره　　دادی چه جواب در اشاره
پیوست بهر که سر ربودم　　آئینه زرخ به بر ربودم
گل بر دلبینه آن نبست است　　دستار ز دست کرد از دست

کاری نه برآمد از من زار / لیکن چکنم که رفتم از کار
گل کرده بسکه جا به برداد / دامن سرش نیاز سر داد
از ننگ به تنگ بوده ام من / وا مانده تنگ بوده ام من
گفتند که داد چشم بهبود / برگشت ز خدمت تو خوشنود
کردی تو سر انچه خدمت او / ظاهر شده طبیعت او
چون بود بهم سلام در کار / کردی تو بسرگه ادب ستار
در بزم چه غالبند سر دو / یکجان و دو قالبند سر دو
چون میرسد آن همه وفا کوش / با شم همه چشم دیده و گوش
از دهشت قوم سوختم من / دل نیز بدو فروختم من
تا برده من بوصل تابی / شب خواب ندیده ام بخوابی
گفتند که محو سیام هستی / در پیشه خود تمام هستی
بردی دل سیام در اوایل / سیام از تو گرفت جا بدل
خوشنود بباد همیشه باشی / صد حیله پی چه می تراشی
دل برده سر و بدرد صد غم / چون نیست یقین سخن چه خرم
چشم شده محو صورت سر / زان روهمه هوش رفت از سر
نالید که برد دل چه سازم / ایوای من خجل چه سازم
هر بار همی زند دگر حرف / کی هست بکشف از خود صرف
با سیام همیشه هست همدم / گاهی نزند سر از وی هم
جفت آمده خوشتر بصد ساز / این حیله گری است آن دغا باز
دریای محبت و جمال است / مائل بهوا بدین کمال است
خوبی همه رام سیام گشته است / او را دل سیام رام گشته است
خوش جفت که هر دو دوست هستند / یک مغز و دو پوست هر دو هستند
بر گفته بنده گوش دارید / صد ربط باین بهوش دارید
چون گفته او زبان شنیدند / آرام بجان خود گزیدند
اگه نشدیم کمین دو نور اند / دربرج لطافه تر ظهور اند

شد دهشت قوم آفت آخر / گر خدمت یار کرد قاصر
شد شوق فزون نزار جیدم / بگسیخته بند سینه بندم
تا کرده من چنین نوازش / دارم بهوای او گدازش
سر پیش تو میرسد بالفت / اکنون بنود مقام حسرت
آمد ز تو پاس او کماهی / خوش گفت بگو دگر چه خواهی
از گل به برت گرفت خویش سر / در آیینه کردنش تو در بر
گفتا بخیال اوست دیده / مشتاق جمال اوست دیده
جز عارض سیام دیده ام نه / جز قصه او شنیده ام نه
تا آمد و خدمتش نکردم / آرام ز حسرتش نکردم
تدبیر پی وصال دارم / هر لحظه همین خیال دارم
دانا چو تو هست کس در ایام / بی شبهه یکی شدی بگهنسیام
هستی ز چه وجه سر نیاز تو / گهنسیام ترا گرفت بازو
گفتا که چو دام لطف سیام است / ماهی دلم اسیر دام است
وانید چو خود فهمی بمن هم / زینگونه من کجاست فن هم
اینجا چو رساند گفتگو را / رو گریه گره گلوی او را
پس گفت زنی بهمنشینی / نبود بجز این سخن یقینی
دانید که هست خرد رادها / پس گوی تمیز برد رادها
تقریر فریب کار این است / گهنسیام در اختیار این است
بر گفت زنی ز مرد چنین قال / مثلش نبود دگر در امثال
پوشیده بعشق کار دارد / بی شبهه عجب شعار دارد
زانگونه که هست سیام این نیز / هم صحبت او مدام این نیز
کی داده بهجر سیام تن را / نوکرده محبت کهن را
این را چه نمی توان شنیدن ایام / بیجاست خیال الفت سیام
گفتند برایت آفرین ها / ما غافل و واقفی تو زین ها
اینها سر و دو تن اند یکتنی / دانسته شان تو سیوتیی

زین عشق که من سخن تو داری | خود عشق بدل کهن تو داری
فرخ بهر و رادها کا خوش تو | ناکاره شدیم باد خوش تو

در هر دو عجب اتفاق است | افزایش طرفه اشتیاق است
زن ها چو بعشق هر دو دیدند | در منزل بیخودی رسیدند

آن جمله فدای سیام و رادها | مصروف هوای سیام و رادها
چون فهم زیاده گشت آن وقت | شک و وهم زیاده گشت آن وقت

در الفت هر دو دل چو بستند | از قید حیا و ننگ رستند
این هر دو به پیش دیده شان | کی بود دگر عقیده شان

رفتند بخانه جمله انجام | وابسته رادها کا گهنسیام
از الفت سیام سینه ریشان | در کردن کار خود پریشان

صد حرکت لغو فاش از آنها | در خشم نیا و خاش از آنها
گویند که رادها در این بت آموخت | هستند بشک این چه آموخت

بانوی بزرگ خاندانید | بهر چه ز ننگ بر کرانید
بر روی چمن چرا ست تعویق | بیخود خطری زکس بتحقیق

چون صحبت سیام و رادها هست | رسوائی هر دو حالیا هست
بدنام تر اند شان در ایام | زین وجه شما شوید بدنام

ماییم به هیچ قوم لقار | از طرز بد است قوم لقار
هر لحظه خیال ننگ باید | سر رشته این چپنگ باید

این پند چو جمله می‌شنیدند | یکبار سکوت می‌گزیدند
گویند که جاهل اند اینها | از مرتبه غافل اند اینها

بر حسب تمیز پندگویان | کی راه صواب نیز جویان
مشغول شعار گاوبانی | ناواقف جمله را ندانی

خوش سیام نکو لقا به پیشان | خوش پیشه رادها بدینشان
زینگونه زبان ما و سیا | وابسته عشق سیام و رادها

رادها بخیال سیام مصروف | هر لحظه بدین شعار مالوف
در خانه خود رسید تنها | کی وقت طرب بجز گهنسیام

میگفت که ناصحان بی آرام | ناواقف رشته جلیل اند
اکنون ز دستشان بهر نام | یا در ره وصل هر نهم سن

در خانه خود نبود پیش آرام | ستار اسیر وصال گهنسیام
ی سیام نداشت تا الحال | کی سپی او برابر سال

حال وصل سیام و رادها در میان کره شوق آن بیجی مهر طلعت این پیکی مه لقا است

رادها که بشوق سیام مست شد | وانگه نه نشست صبر در دست
تنها بلب چمن روان شد | از پای زمین آسمان شد
ازبسکه هوای سیام شیدا گشت | تشویش لقای سیام شیدا گشت

میگفت چو در کف آرم او را | کی باز همی گذارم او را
گر سر دو دل آن نگار کامل | گیرم من حسیم از دو دل

القصه ز شوق او همی زد | بیتاب بره قدم همی زد
ناگاه رسید سیام از آن سو | سیدا شت جمال طرز نیکو

نشناخته رادها کا زود پیش | شد ناظر چهره بالضرورش
گفتا که کجا همی بری دل | زین کار بود ترا چه حاصل

زین پیش تو در دروغ بودی | چون من بچه بید روغ بودی
الحال جوان شدی تو و من | بسیار کلان شدی تو و من

از کیف دل من ربوده تو | بس حاصل من ربوده تو
این گفت و گرفت دست مستور | استاد دیگر بند بست مشوق

میگفت مگر تو با ختم من | در دل و شنا ختم من
تا دل ز بهی نمیگذارم | ننگی کس که بهی نمیگذارم

گر تو ناخنی شکست دوار کار | با من نکنی درست گفتار
شد آفت جان خیال ما حسن | ننگ که مدهم از دو بال ناسماهیا

بی دیدن تست کی بدل عیش
روزی رخ تا سحر ندیدم
در هجر تو مسکن است گلخن
الحال مرو تو از بر من
گفت سیام چو کرد این سخن گوش
پس گفت بدو چه جای تشویش
از عیش به بهترین نی گنج
اکنون سوی خانه میتوان رفت
زن با همه ناگهان رسیدند
رادیا شده منفعل از آن باز
گفتند همه ز حال رادیا
فی الفور زدند نعره و او گام
اکنون که برآمد آرزوی
همدوش زرین میانه گردش
گفتی که بهیچ اتفاقی
رادیا چو شنید گفت شادان
خواهنده یک بلاق صد بس
بیهوده چه داد این شکی دست
با سیام چو عشق بیش کردی
از شخص که جمله خلق راست
گویند کنیم بوسه گرفتند
سوگند شما اگر راست میگو
پرسیم که ماندی از چه تنها
چشم همه جانب شما بود
آواز دیان گذاشت یارا

گوییم بگه خبر تو حالت خویش
شب خواب نیامد اسم ندیدم
دریاب که سوختم به مسکن
میدار سپاهی خود بر من
آور در لففتش در آغوش
دارم پی راحت تو تفتیش
گنج تو و من بود مکمن گنج
با عیش یگانه میتوان رفت
سر سوی چمن همی کشیدند
کالحال نهان نماند این راز
کاین است بکار زور یکتا
پرسان که کجا رسید کهنسیام
فرمای چه بود گفتگویی
از دیدن یار وانه کردش
کسید شما ز من بلاهتی
بهر چه شدند حیله باوان
آرید به پیش برد را بس
آواز بخیز دار یکی دست
ادراک تو مطیع خویش کردی
مانند تو عاقلی نه پیرد است
وستیدن خستگی گرفتند
این پرده عبث بتا میگو
آزرده مشو بدین سخن ها
بی شبهه خیال او کجا بود
کاهنگ بلاق شد شما را

از حکم تو ضبط راز کردن
صد خوف همیشه بند خویشان
تا چند کنم غم خود اظهار
بانگ مرا کجا بود کار
دستی چو نهاد بر تن او
خود منزل تست دل من
هرگه که مرا نمای ایما
مصروف بدین قرار دادن
پس سیام روانه شد از آنجا
دیدند زنان که هر جدا رفت
گو بود کنون مصاحب ما
دیدیم بچشم خویشتن ما
نزدش چو دل تو داشت منزل
همواره بحیله بود تقصیر
دیدیم بچشم خویش تا ما
از عقل و شعور لیک طاقم
در هیچ چو سر دو راز باشید
گفتند که سخت عاقلی تو
آگاه زما نمودیش تو
گفتا که شما و صحبت سیام
گفتند که ای برآتی جفت
از نزد تو هر چه دید ما را
گفتا به چمن همی زدم گام
پرسید چو او نشان احباب
گفتند که رانده است این ساز

پوشیده لبوز ساز کردم
زین غدغه گشته ام پریشان
بی روی تو زندگی است دشوار
دل شد بمحبت گرفتار
بگرفت سر و زد امن او
باشد بدل تو منزل من
سازم به تو جهد که در آنجا
مشکل همه رفتن و ستادن
زد بانگ بجستن احباب
در گوشه زنیز و رادیا کار رفت
با ما نکند بیان آتش بکسیر
الحال چسان نمائی اخفا
امروز تو یافتی از دل
دیدیم کنون چه جای تدبیر
بهتر که دهی بلاق با ما
دارید هوس سبی بلاقم
بدنام بدین نمط نمائید
در پیشه خویش کاملی تو
فی الفور جدا نمودیش تو
سودای بلاق من بود خام
فرمای که با تو هر چه گفت
زد شور کنان بدشت یارا
کافتاد گذر بسوی کهنسیام
من هیچ نگفتمش از این باب
ما نیز شنیده ایم آواز

کم کن غضب و بدین حکایت
گوینده که هر سه هم با تو
گفتا همه اید با دعا جفت
القصه زنان بخانه رفتند
شد مایل راد هکا دل سیام
آن روز چو شب به شب گذشته
آورد چو صبح در جهان تاب
کهنسیام بیاد راد هکا بود
یکسبجه سلک گوهر خود
یادی ز قرار وصل سیداشت
گویان شاره مام کهن روی پیست
الوای که زیور گران است
گر ساختنش بگو که برده
راد ها سر و رکار سیداشت
پس گفت بمام خویش تحریر
زانوقت گم است گشتن چو
مادر بو فور خشم نالید
بی شبهه ز حد گذشت تا رفت
هر کس که گرفت کی دهد باز
گفتا چه غم است گر شد این گم
هر چیز نهان که بچه دار
گفتا که تراست پیشه لهو
گفتا که همی روم بجستن
گفتا همه بوده اند یکسر
سیدیا زنی بقبل سوش

بر قول تو جای اعتبار است
رو با بجستن بخانه یا تو
داری عجب طریق گفت
شرمنده از آن بهانه رفتند
او هم شده سخت مائل سیام
آماده در و شب گذشته
بیدار شدند هر دو از خواب
آگاه ز دیگری کجا بود
بنهفته ز چشم مادر خود
کی طاقت تا فصل سیداشت
در صحن سرا دوادوش چیست
در گم شدنش لبی بیان است
من داوست از گلو که برده
دل دیگر و قرار سیداشت
کامروز ستم بدشت صرف
در آب فتاد یا شکستش برد
تا کنون همه شوخی تو بالید
کی وحشت و خوف ماند باز
حاشا که بدست می نهد باز
صد چیز بود برای مردم
صرفش کن و در پیه چه دار
زیور ندهم کنون من از نهو
نتوان ز تلاش سست بستن
خندید و لا الله و دیگر
ز و نیز روا است جستجو یش

آخر همه آتش بر کشیدند
تا حق طلب بلاق کردیم
که ذکر با تمام کردن
راد ها که بجستن سیب داده
رفتند بآن قرار ایشان
از فرقت هم نگار سرود
پس مام باب روی بر نشست
بیدار چو شد صباح راد ها
مشتاق برای دیدن گنج
در صحن همی دوید بیهوش
دیدش چو گلو تهی ز زیور
انداختی این در ثمین را
سر گر نبود درین صحرا
پیدا در فکر باز کرده
دی سر بجستن کشیده بودم
خوفت چو فزود رفتن سیالک
از گفته من ترا اثر نیست
سلکی شده گم [illegible]
این گفتی و هم خویش [illegible]
سالک گم [illegible]
گر باز [illegible]
این گم شده تا نیاوری [illegible]
گفتا که تراکه بود همراه
اکنون بلب [illegible]
الحال در آرزش [illegible]

در عذر گناه سر کشیدند
جز سه بره وفاق کردیم
که عذر ز التیام کردن
زینسان همه را فریب داده
گویا نه نهفته تر ز خویشان
و اقصه که بیقرار هر دو
وجه همه حال تحاشش جست
سیداشت بوصل سر تمنا
آماده پی رسیدن گنج
حیرت زده بود و خود فراموش
چه سیالک جاست سلک گوهر
آورد پدر پی تو این را
[illegible]
[illegible] بهانه ساز کرده
همراه زنان [illegible] بودم
شب خواب مرا [illegible]
[illegible] دگر نیست
[illegible] بها بود
[illegible]
الحال مرا بود [illegible]
پوشان [illegible]
خود را [illegible]
باشد [illegible] رفت آنگاه
جائی که [illegible]
در آمد [illegible]

زین حیله بروما نه زد گام — میداشت بدل خیال گهنسیام
میرفت بصد تلاش کردن — در رشته شوق داشت گردن
میدیدت چو سیام یا اقرار — درخواست زمام نزد وناهار
آورد چو سیام را غذا مام — شد طالب بل پی غذا سیام
بل گفت که نیست اشتهایم — خور باد گران که من نیایم
گهنسیام بجمله یار بخورد — صد نعمت خوشگوار بخورد
آمد به پسر سرش ادبا — بس داشت صد ابنام للتا
گهنسیام شنید چیست برجاست — تا خورده غذا نخست برخاست
شد عازم دشت بس پشیمان — حیران همه مادران خویشان
گفتند که چیست این شتابست — حیران شده ام زمن خطر است
گفتا که کنون روم شتابان — گاوی بچه زاد در بیابان
این گفته و رفته گاو با هم — یاد آمده حالیا از آنم
این گفت و روانه شد بصحرا — راهی ز بهانه شد بصحرا
گفتند بهم بپیش احبا — گو رفته پی وصال ادبا
کی واقف راز بود جسمت — از کم خورش کشید حسرت
چون سیام رسید پیش ادبا — شد عیش و سرور خویش را دبا
گشتند بعیش سر دو همدم — الماس گرفت وصل سلیم
حاصل بنشاط کام سر رو — در گوشه خوش مقام سر رو
حاصل همه مطلب نظر شد — افزایش شوق بیکدگر شد
افزونی عیش وقت ایشان — پیدا همه سبزه بهاران
گلهای شگفته شاخ در شاخ — انبوه سرو سر کاخ بر کاخ
خم گشته درختهای پربار — مصروف تقاطر ابر دربار
پس مضطر رادها شدی تر — میکرد ز برگ سایه اش سر
زینگونه بعیش سر کشیدند — در انبر کنج در رسیدند
صد گونه سخن میان سر رو — ور رد حت هم زبان سر رو
زان بعد بگفت سر به رادها — شام است قریب و بیا وا
وارند غم تو والدینت — پوشیده بیست شوق عفت
آواز خوش تو چون شنیدم — تا خورده غذا بپیت سیدم
یادت همه دم ایشمن بهست — کی خبر تو کرد حلیل من بهست
رادها چو شنید جمله تقریر — کاشانه عیش کرد تعمیر
گفتا که جدائی تو سخت است — بر من غم این بلا کرخت است
از عیش تو پای من نخیزد — مشکل که گرفته ات گریزد
چشمم همه مائل جمالت — خواهند نعمت وصالت
کن منع نگاه و خنده را ابس — کردند اسیر بنده را اس
اینها شده اند طرفه جادو — دل رفت بدوش آن تمامو
چون سیام شنید این حکایت — دربر بکشش از محبت
زینگونه غرض وداع او کرد — خود نیز بسوی خانه رو کرد
حیران هوا میکه دید او را — از شوق به بر کشید او را
گفتا که گرسنه رفته بودی — خود را بسوی گاو در ربودی
گفتا که نزاده بود گاو هم — بیهوده فرود گاو کام
آواره به بر و بحر گشتم — دشوار اسبجا خود گذشتم
در راه زنی گذشت بر من — تا خانه مرا رساند آن زن
پس مادر از آب شست پایش — آورد طعام خوش برایش
رادها چو براه پا نهاده — سلک گهر از گره گشاده
میرفت و زنی دو چار او شد — واقف ز بیان کار او شد
گفتا که تو امیر اس فری — تنها به تمام برج گردی
از صبح نه دست سر بخانه — ز و شام سیاه شد سیانه
گویا فتی آنچه کرده گم — بیخوف کجاست چیتو مم
زان دید که وصل سیام گرفت — سامان طرب تمام بگرفت
پرسید که برده بود سلکت — تا آمده یا نه هم بلکت

در هیچ زبان تیاسم و بس   الحال بگو تو نام آن کس
بشیم چه میکنی تو حیله   یا رش توئی اندرین قبیله
تنها چه همی روم بکاری   بهتان زنی من ست باری
زن دید کزین نزاع کرده   آخر ز رهش وداع کرده
میگفت ز چشم من بدر رفت   شاید لبرای یکدگر رفت
ناگاه چو دید راوهکارا   در بر بکشید راوهکارا
مادر ز شنفتنش خجل شد   بر گفته خویش منفعل شد
با سیام نسیر سید فرشته   شد مونسش این وفا سرشته
از حب شده سیام را سند   از حب شده سیام حیا بند
از حب همه کو معار سر داشت   از حب تیرزبان هیچ سر داشت

در دل تو کسی شود جو سیام   در صحبت او گرفتی آرام
گفتا که چراست عیب جوئی   کی سود بود بیاوه گوئی
کی بهره او سرا تو دیدی   سوگند که گو کجا تو دیدی
مادر لفراق زار راوها   از هیچ در انتظار راوها
این راپدرش اگر کند گوش   از خشم بکار من زند جوش
راوها که سپهر و سلک گوهر   با مام سپهر و سلک گوهر
کس را چه خبر ز حال راوها   خود هست فزون کمال راوها
سیام ست مطیع اهل الفت   کام دبر او نکی و جمعیت
از حب شده دست بسته سرها   از حب شده مسکن دو سرها
القصه هر آنچه کار کرده   از الفت خواستگار کرده

گهنسیام خیال راوهکا داشت   تدبیر وصال راوهکا داشت
سیه شب آهو آرزوی آن گل   گردید سرا هیچو بلبل
گاهی بلب چمن همی رفت   در بیم ز خویشتن همی رفت

حال باهم ماندن گهنسیام و راوها در مکان خلوت بوش کنار و صحبت ناز و ادا است

گاهی بحسرت با نهادی   تنها بتلاش او ستادی
پس عزم بکوی وی همی کرد   صد لغمه میان نی همی کرد
آماده کار شوق سر دو   افتاده خار ذوق سر دو
در راه چو شد دو چار گهنسیام   پی برد بحال زار گهنسیام
صد حرف بآن لبان همی داشت   لیکن سوی سیام او امید اشت
گهنسیام شنید چون چه پیش   فهمید بعقل خود ادایش
پی برد زنی دم نظاره   کین کرد بسوی هر اشاره
راوها ز چمن بقصر آمد   همراه زنان بعصر آمد
آرایش خویش بیش کرده   صد خنده جمال خویش کرده
از سرمه چشم سحر پرداز   از حلقه گوش فتنه انداز
گل دید چو لطف آن رخ یار   از رشک بجیب خویش زد چاک
میگفت که شب رسید و نامد   دهشت ز کسان گزید و نامد

پی وصل حیات سیر بود   تشویش بهشت شهر بود
سرگرم نظاره راوهکا نیز   حیران چو ستاره راوهکا نیز
راوها به چمن شتافت ناگاه   انبوه زنان گرفته همراه
گو گرد در و نگاه زرسفی   از شرم زبان نگفت حرفی
ناگاه سوزنی زد آواز   آخر گذرم بجانب انجام
هر عزم تمامی خانه گشته   راوها بزبان روانه گشته
امروز شوند واصل هم   ماند همه آرزو و دل هم
دانست که سیام آید امشب   فهمید صرام آید امشب
پوشید لباس جزو زرلفت   خود را بجمال کرده هر صفت
غیرت ده باغ جا و راو   حیران کن ماه زیور او
چون زینت و زیب یافت اتمام   بنشست در انتظار گهنسیام
گه بستر خویش پاک میکرد   گه قصه هولناک میکرد

زنسیان بی وصل شت درا سوا
آن خوبی سر کشیده شش ماه
بر بستر عیش سیام و رادها
آن شانه بسوی او همی زد
زان بعد بیک بساط خفتند
گویان که ز خواب نازبرخیز
گهنسیام شنید و گشت بیدار
رادها ز فراق او غمی داشت
هر گه که سره رسیده باشد
عرقش همه کمتر زین سبب شد
دیدند بچشم خویش او را
داماد قرار داد از جنگ
آمد بدلش که ره چه جویم
گفتند همه نسا توان رفت
آماده پاس هست یا نه
رادها همه را نظاره کرده
چون یافته است وصل آنماه
از ما نتوان نهفت این راز
هر گه که بری رسیم پیشت
زینگونه زنان بحیرت خندان
در راه عجیب جلوه دیدم
دندان عجیب که هر سعد
این صورت خوش نظر فتاده
از دهشت کس نهفته و حیرت
این با تو بهام و ما چه حیرتم

کان شوخ رسید شب ایما
فی فی ز نظر فگنده شش ماه
وارسته طیش سیام و رادها
این خنده بروی او همی زد
آماده صد نشاط خفتند
خوش شد و بر صبح باز برخیز
زد سوی سرا قدم بناچار
آنوقت عجیب با تمی داشت
آنکاش زنی ندیده باشد
آماده محنت و تعب شد
پیدا شده راه عیب جو را
میداشت بجان خود غم ننگ
زانگونه که دیده اند گویم
اکنون بر رادها کجا توان رفت
موزون بلباس هست یا نه
از بهر نشست اشاره کرده
سررشته نطق کرده کوتاه
هستیم مصاحبان بسیار
خبر بی سخنی کجاست کیست
انگشت شگفت زیر دندان
لیکن سرش کجا سیام
زنگوله پا بشورش عهد
بهوشم ره به سفر فتاده
پرسید فی انچه بود خود گفت
لی شبه سر او کنیزیم

چون سرو جمال هم بدیدند
آن خنده که لبش شکر بیخت
درخنده و ناز هر دو سر گرم
در عیش و طرب پاس گذشت
چون صبح بخلق گشت پیدا
سیر و که حسود در کمین اند
آندم که ز خانه پا بدر کرد
گفتی که نهفت سر آنماه
زین خوف برون رسید تنها
میگفت بدل که راز شد فاش
با من چه کنند ازین خطائی
ز سیام چه طالب مدد شد
این راز خوش اختیار کرده
امروز که یافت وصل گهنسیام
آخر برش آمدند زن ها
زن ها بسخن که این چه گویید
گفتند بدو که خامشی چیست
داری تو مگر خیال معبود
آموخته عجیب فن ها
رادها بجواب کرد لب باز
میرفت براه سیام یا ابر
نور رخ پاک جلوه برق
گفتند و هم شنیدن قال
این در ره صدق سر بکام
وشنوا ز بیست حیران ارو

در عیش کمال هم بدیدند
خود آب رخ گهر بریخت
وا ماند بخود به پرده شرم
کی در دل هم هراس بگذاشت
بیداری سیام خواست رادها
زن ها همه یار آستین اند
هر زن سره خویش نظر کرد
آری شب وصل او د کوتاه
آمد نظرش هجوم زن ها
اکنون بخود مقام پرخاش
آخر چه و هم کنون جوابی
از کوی جواب شان بلید شد
رفع همه اضطرار کرده
بینم چه خیال دارد انجام
خاموش نشسته بود تنها
لی شبه ره بهانه پوید
امروز ز خود فرامشی چیست
اینده م ز سکوت چیست مقصود
با ما تو همی کنی سخن ها
کا صر ورد به حیرتم بود ساز
آمد به نگاه سیام یا ابر
طاوس کلاه فرق بفرق
کین سر خرد است اندر امثال
باتیم اسیر فکر خام
لیس ما و فریب خویش دان آمده

یکتا بکمال در ادا است
آن جلوه که دید سحرگاه
الحال بکن درین سخن شک
تعلیم کنند راه دیدن
گفتند بدو سرائی مدحی
اندر دل تست منزل سیام
ثانی بجهت تو کس نیست
داری سخن عجب نکوئی
پرسان شده رادها کاللتا
داری تو خبر ز نعمت آتش
شوقت بدل و هست ارا

زان وجه که قدردان سیام است
گمنسیام رسیده بود در راه
دادم بتو من نشانش یکبار
خود نیست مرا نگاه دیدن
دانیم که دور تر ز قدحی
منزل گشت در دل سیام
وصفت همه طالب نفس نیست
او مثل تو و تو مثل او ئی
گو را همین است عشق فرما
چیزی همین است التماس
زانگونه که جوید آب ماهی
بی وصف تو من چگویم

پس گفت زنی بدو کن جگر
آرایش و زینت سید است
گفتا که شما چه شور دارید
باشد بدلم همین تمنا
خوش وقت ظهور حشمت
اندر تو و سیام فرق نبود
جز سیام که رتبه تو داند
این جنت همیشه زنده باشد
سوگند کنون که نیست گویم
گفتا که مدار هیچ هیبت
خوش طالع سعد حاصل
با سیام یکی دو من چگویم

این شهد کجاست قابل کر
زنگوله و تاج و رخت سید است
گر دیدن او سرور دارید
کالحال کنم ز خویش تماشا
خوش طالع سعد و الدین است
خود در دیمی ابر و برق نبود
انسان خبرش نمی تواند
صد بار و نعم کنند شد باشد
در سیام اگر وفا ست گویم
آن هست و هست گرم گفت
زان وجه که سیام مایل گشت

حال افزون من خودبینی رادها به سیتن
این طریق ناسزا همه خوبرویان را سنت است

رادها چو شنید قول للتا
گفتی که چه من عجب نیست
هر ماه من چو شهد بیرنگ
هر دره او رسید ناگاه
رادها سوی او ندید و برگفت
در روی زمان همیشه بینی
آن وقت چو شد نگر آگاه
پس رفت برون و ندید پیش
میگفت که آه من چکردم
با رسمان خود او ست تنها
این گفتی و بود بخت غمناک
دیگر براو زبان رسیدند
گفتند ترا بوجه چاسلی

گو نیز در آن خود کنم جنگ
نخوت شکست غیبت آگاه
کاکنون تو شدی بشوخی حقیقت
یکسو تو چرا کنی نشینی
برگشت بدون وصل ناگاه
آمد ز درون ولی ندیدش
برگشت ز راه من چکردم
هستند بپیش سر ازان را
گردید قبای صبر او چاک
از حالت آتشش طپیدند
زین پیش بشستی ملالی

زینسان چو فزود نخوت او
دانست که این غرور کرده
سوی زن خانه دید نیست
گه سیام که کان تو سمند لیست
حیران شده او بکار یا
از فرط ملال ناله زن شد
کردم چو کلام نا صوابی
او را بر من که آرد او لیکن
مشتاق وصال سرجان بود
حیران همه با حالت او
شاید رخ سیام باز دیدی

افزود ازین غرور رادها
آری بریان نظیر من نیست
رفتند زنان بصحبت او
بیش نظری غرور کرده
هر جای چنین باید چیست
زین شبهه همه دیدی خود نیست
آورد بدل چنانکه نامد
شرمنده همه و خو نشین شد
او داو ز آمدن جوابی
رحمی بکن که آرد اکنون
صد اشک ز دیده اش بیامد ان
پرسان غم و ملالت او
گر خوب شدن او ندیدی

رادا چو شنید نام کهنیام | شک کرد که سیام آمد از نام
بیخود شده باز نی هم آغوش | کاکنون کنیم ما فراموش

حیران همه زن گفتگویش | شوریده تاب سر و ریش
آمد قدری بهوش آنگاه | شرمنده شد از زنان همراه

گفتند که چیست حالت اینو | کم شد همه قیل و قالت اینو
گفتا زشما نهفتنی نیست | دارم غم سیام گفتنی نیست

هرچند که بنده اش شدم مفت | امروز زچشم ترک من گفت
بودم بمیان خانه تنها | کو آمد و دید بی محابا

اورا ز غرور من نخواندم | ایوای قصور من نخواندم
آن عالم جمله را ز برگشت | چون دید غرور یار برگشت

الحال زهجر دردمندم | این بود سزا که خود پسندم
بی بهره بود طرب میسر | خواهم که کنم نظارهٔ سر

پس رفع ملال او توان کرد | تدبیر وصال او توان کرد
بی اوست حرام زندگانی | شد رنج دوام زندگانی

زین بیش نکنم قصور آید | انگاش مرا بدو بیابید
گفتند زما نهفتی این راز | یکبار کهی نگفتی این راز

کی واقفی از شکستن خویش | خود هست از اول این سر بیش
مثل تو بد و فزون کنون شد | قدرت کم و نخوتش فزون شد

هر لحظه بناز تو نشیند | کی عاشق او طرب گزیند
هرگز نگذار سید ما بار | ماری تو کرده کن تو هم یار

اکنون پیرهٔ شکیب اکام | زین طرز شوند گل خوان ام
گفتا که ازین سخن چه حاصل | کی ناز بود و صلاح کامل

کی ناز بیش او کنم ناز | از ناز و ملال شد باز
گیرم قدمش بعذر تقصیر | این هست بی وصال تدبیر

می آمدی از ره تو زود | پس باز فزود اشتی دو
گفتند تا آنچه بد هست | کی کردنش از ره خرد هست

بی یار فزون کجا محبت | پیدا بدرون کجا محبت
افزون شده نازش انبار | بی شبهه کنون از خوشت ای یار

با او همه را ز خویش گستی | از ما چه بلا همی نهفتی
از خویش چه سیر قصه پیشش | کن سر خطر از غرور خویشش

گفتا که مرا ز طاقت باز | دل رفت کجا لیاقت ناز
چون برد دل آن پری شمائل | من باز کنم چگونه بی دل

همراه دلم حواس همت | نطق و بصر و قیاس همت
تنها یم و شوق او دو بالا | کی لائق ناز نیست تنها

لب حسرت خیال شد لبم پس | آرید بجانب منش پس
اکنون همه ناز کی کنم من | جز عجز و نیاز کی کنم من

آور از ره او و انگه سویم | تا عمر رهین لطف او یم
بی تابی او زنان چو دیدند | در کوچه چاره اش دویدند

گفتند بر تو آورش | پیش نظر تو آورش
دادند تشفیش بدینسان | کی بود تسلیش بدینسان

رادا که نداشت صبر سیام | خود بود وظیفه اش همین نام
لللتا پس از آن مقام رفته | در خدمت خاص سام رفته

کهنیام چو دید رو می لللتا | پرسید که چون رسیدی اینجا
میگوی که سوگوار چیست | این جستی و بیقراری چیست

گفتا که مپرس حالت من | افزون شده هست حیرت من
دیدم بمیان راه باغی | کز غیرت اوست خلد داغی

بر خیز که تا منت نمایم | از دیدن او خطا سرایم
محفوظ شوی بوقت دیدن | همراه منت توان رسیدن

سرو و گل و توت و نار دارد | جوی و چه و کلک و سار دارد
هم سنبل و یاسمن درو هست | هم نرگس و نسترن درو هست

هر شاخ وی است خوشناتر ‌ ‌ هر برگ وی است دلرباتر
گفتم به تو جمله شان رادها ‌ ‌ خود باغ بود بیان ادها
انگشت خوش است تو یکتا ‌ ‌ دندان به است نازیبا
چون کبک خرام اوست عشک ‌ ‌ چون ساز کلام اوست بیشک
نرگس شده چشم خوشتر او ‌ ‌ چون نسترن است پیکر او
ده آب صال خویش او را ‌ ‌ محفوظ نمای بیش او را
یاد تو بجان اوست هر دم ‌ ‌ تا هست بزبان اوست هر دم
همره شده سیام چون به للتا ‌ ‌ مشتاق رسید نزد رادها
رادها چو بروی او نظر کرد ‌ ‌ غم راز دل حزین بدر کرد
از دیدن هم ملال رفته ‌ ‌ عیش آمده و ملال رفته
للتا چو سر و بر دو دیده ‌ ‌ عشرت بدلش از این رسیده
رادها که فراق سیام دارد ‌ ‌ کی تاب فراق سیام دارد
جز دیدن او چه کار دارد ‌ ‌ خود بر دلش اختیار دارد
بی دیدن او بیاد رو ناب ‌ ‌ کی هست شکیب ماهی از آب
آن سو همه خوبی و لطافت ‌ ‌ این سو همه پاکی شرافت
آن سو همه خنده های لحوه ‌ ‌ این سو همه غمزهای جانکاه
مصروف دعای هر دو تنها ‌ ‌ مشغوف لقای هر دو تنها
توصیف کنان سیانه رفته

بی آب فتاده است دریا ‌ ‌ در پای رسان ورد گفته
چون سرو درازی قد او ‌ ‌ چون گل همه خوب شد ادا
با جود هنش بود برابر ‌ ‌ با چه دهنش بود برابر
هم صورت سنبل است مویش ‌ ‌ ظاهر شده یاسمن [illegible]
گوشش نه که برگ خوشنمائی ‌ ‌ دستش نه که شاخ دلربائی
جمع آمده اند جمله ایشان ‌ ‌ گردیده چو زلف خود پریشان
چون سیام شنید حال سرخات ‌ ‌ در آرزوی وصال [illegible]
چون کرد نظر بحال ایشان ‌ ‌ انداخت نقاب [illegible]
گشتند معانق هم از سو ‌ ‌ خود یافته مشک [illegible]
مصروف نظاره هم اینان ‌ ‌ شادان دل سرو [illegible]
پس کرد خطاب سوی آنها ‌ ‌ کامل شغف [illegible]
پروانه شمع حسن سیام است ‌ ‌ دانید که عشق او [illegible]
مایل دل سیام نیز کرده ‌ ‌ اندر همه [illegible]
آن مایل این بصد تمنا ‌ ‌ این عاشق آن [illegible]
آن سو همه کثرت نظاره ‌ ‌ این سو همه شدت [illegible]
هر زن شده محو روی کرده ‌ ‌ می دید بشوق سوی [illegible]
گفتند که آفرین بر اینان ‌ ‌ صد صدق و صفا [illegible]
هر شوق از آن [illegible] رفته

حال افزون گشتن مبتلائی رادها و سیام
بی درون شان جدا دلی هر دو [illegible]

در کنج مقام سیام و رادها ‌ ‌ صد عیش بکام سیام و رادها
گهنسیام بعشق رادها گفت ‌ ‌ از فرقت شکیب [illegible]
که صد طرب از لقاش کردی ‌ ‌ رحمت [illegible]
جز دیدن او دگر چه کاری ‌ ‌ سر [illegible] نمایدش عنباری
بی من همه کی نشست سر خفا ‌ ‌ [illegible]
بیراهن او ببر گرفتی ‌ ‌ از آتش خود [illegible] گرفتی
تا سر بسر چشم او نبود ‌ ‌ در دیده شوخ [illegible] بود

گه چشم بروی او گشاد ‌ ‌ لب در صفتش [illegible]
[illegible] سر [illegible] ‌ ‌ خود را از جهان [illegible]
هر دو [illegible] نظاره کرد ‌ ‌ از هوش و خرد [illegible]
[illegible] ‌ ‌ آئین جمال [illegible]
چون مار [illegible] ‌ ‌ بر خند و بصد آرزوی [illegible]

رادها شدی از ادای او خوش   خودخواسته رخت ها از خویش
آخر بی و زیورش گرفته   پیراهن افسرش گرفته

رادها شده سیام اندر انجا   آمد به نگاه سیام رادها
گاهی نبوخت رادها بکانی   گاهی بگرفت سیام از وی

آنوقت بسیام گفت رادها   کن ناز که دارم این تمنا
خود دیدنی است یار اکنون   رامی کنم از زیارت اکنون

دانست چو سیام آرزویش   بنشسته و پشت او بسویش
رادها شده گرم چاپلوسی   میکرد خوشش بپای بوسی

گفتی که ره عتاب بگذار   کردم چه خطا شتاب بگذار
درخنده لعب نخ از چیست   برابروت این شکنج از چیست

خود بخشش بی سبب نباید   کن لطف بمن غضب نباید
میدیشت بهر زبان تملق   کالحال بخنده کن تعلق

پرخنده بسوی او نمی کرد   نظاره روی او نمی کرد
رادها بنظاره رخ او   حیران طریق فرخ او

میگفت که لب بخنده بکشا   این پرده او فکنده بکشا
خندان که نمی کند نگاهی   جان و دل او زغم تباهی

حیران که عجیب کیش را دید   او راز چه مرد خویش را دید
چون سیام سخن نکرد آندم   افزود بجان رادها غم

که گفت بدو که این چه لعبست   بر من همه نازش از چه صعبست
که داشت بپای او سر خود   که سر دهد برسرش سر خود

که در پس پشت او ستاده   که جان بی او لقب نهاده
از فرط نیاز دست بستی   که خاستی و گهی نشستی

چون سیام نزار دید او را   خندید و به بر کشید او را
گفتا که چه میکنی مخافت   از حکم تو دارم این ظرافت

از مهر چه سوگوار هستی   آشفته و بیقرار هستی
رادها چو شنید حرف تمار   بشکفت ز خرمی چو گلزار

گفتا که عجیب ناز کردی   قربان تو سرفراز گردی
رادها چو بصورت زنش دید   صد خوبی و زیب زینتش دید

پس مهر دو را ز روی بیکنج   آماده عزم سوی بیکنج
گهنسیام کشید رخت ساده   انداخته زیور زیاده

در صورت زنان و از سر خود   از مجمع صفا خرام سر خود
سرمست خرام جفت دلجو   کی فرق بشکل آن زن و او

گهنسیام که صورت نسا داشت   همراهی خاص رادها داشت
رادها شده محو زینت او   میدید بلطف طلعت او

گفتی که چو بیندش کس اکنون   گویم چه سخن با و پس اکنون
جفت سیه و سفید پدرام   گویا شده صبح و اصل شام

رفتار کنان بعیش همدم   دست خوششان بگردن هم
خندید اول از آن طرف سپیده   ناگاه بروی سر دو دیده

حیران که جلیس رادها کیست   با من نبود خود آشنا کیست
رشک قمر این سیاه فام است   که دیده نشد دهش کدام است

رادها چو زد و در دید او را   تر کرد بتاب شرم او را
میخواست که خود کشد زها دست   کی از کف سیام شد جدا دست

خندید اول از اشتیاق دیدن   آمد بر شان بصد رسیدن
چون دید جمال سیام بشناخت   او را ز خرد تمام بشناخت

آورد غرض به برتن توجه   کالحال همی شنید تنبه
گر طرح وهم بزید این ها   صد حیله بسی آورد این ها

پرسید ز رادها که این کیست   که دیده نگشت با یقین کیست
گو خشت که این زن ملیح است   خوش مهره چون تو صبیح است

گفت آمده است این بتمطرا   باشد ز منش بدل تولا
بر دم چو درآن مقام حیرا   للتا شده باعث ملاقا

جاوید همی رسد به پیشم / زان رو زنشم دو بار خویشم
گفتا که نکوترست این زن / چون ماه به پیکرست این زن

باید بدهم تو جای این به / یعنی که بقرب جای این ده
موصوف بنازنینی است / شایسته همنشینی تست

در صحبت سیام هر دو باشند / همراه دوام هر دو باشند
بنما رخ پاک این بمن هم / کن پیش بپاک این بمن هم

این گفت و گرفت دست سیهم / گر زن نکند حجاب نرگس
برداشت نقاب و بد سویش / وافتد که گشت محو رویش

میگفت که سوی من نظر کن / طومار حجاب مختصر کن
جائی تو بود بشهر مستقرا / من یافتمت ز فیض ادها

اکنون نظری همی شناسم / من هیچ قدری همی شناسم
گاهی و قتش بلند کردی / گاهی رخ او پسند کردی

گمنسیام کسوی او نمی دید / از شرم بروی او نمی دید
چندراول گفت رادها کا / گاو ر بمقام عیش با را

خود یافته مصاحب خاص / اکنون بنت چه جا خلاص
زاندم که با این حبیب هستی / بی شبهه بسا لبیب هستی

گر حالت این بمن نگفتی / در خانه خویشتن نهفتی
چون سیام ندید هیچ تدبیر / گردش بکنار خود ز توقیر

گمنسیام روان بکنج میخواست / چندراول رادها چه خواست
گمنسیام روان بکنج از انجا / رادها بچپ و راست للتا

گمنسیام بآن دو شوخ گلشن / نسرین و سمن قرین سوسن
القصه بکنج در رسیدند / بوی گل خرمی شنیدند

از جوشش ابر لطف گلها / در ساغر لاله طرفه ملها
مرغان به ترانه های دلکش / مصروف فسانه های دلکش

اندر گل و سبزه ها تو دد / یکجا همه لعل با زمرد
آنوقت بکنج جای کردند / خوش بزم طرب بنا کردند

هم پاکی باد و لطف مهتاب / هم خوبی خاک و وصل احباب
شب با همه عیش و ناز خفتند / کی وقت صباح باز خفتند

باسته خواب بخت همدم / دست همه زیب گردن هم
نظاره در آن یکدگر بود / قربان دل و جان یکدگر بود

خوش سرخی چشم و داغ خسپا / خوش حلقه گوش و پیچ دستار
سر بود بشوق روی ادها / میکرد درست موی ادها

رادها که شب وصال بیدار / خوش سرخی چشم او نمودار
نگسسته حمائل بر او / پیرایه شکنی بجا در او

گشتند بعرض دان از انجا / صد زینت و زیب بود پیدا
زیبا بکلام حرف نغزی / زیبا بخرام پای نغزی

زان لطف که اهل قدس و راند / زن با همه و صلش ضرور اند
بس سیر دو شتر یکیان رفتند / در خانه خویشتن برفتند

حال غیرت بردن رادها بعکس آینه
رنگ و هم صورت همسر چشمش سرمه ساخت

رادها بمیان دار زینت / آماده اختیار زینت
در مو همه سلک گوهر آویخت / گویا که ابتدام اختر آویخت
در چشم خوشش ز سرمه تحریر / گویا که بدست مست شمشیر

از جاده فرق شرق پیدا / سرخی بمیان فرق پیدا
رنگ لب او نکو و تیره / برداشت بخون لعل تیره

بینی ز بلاق بس صفاخیز / آویزه گوش هم دلاویز
در زینت طوق گردنش فوق / انداخت بگردن جهان طوق

پوشاک چه زیب داد بر تن / آورده در صفا به امن
در ساعد صاف طرفه پاره / دل برده زکف شرار پاره

زیبا همه ساره و بلاله
دلجو همه حلقه و کلاله
مه بنده پی شمائل او
چون زاگر و حمائل او

پا زیب عجب زیب میداشت
وابسته بپای زیب میداشت
از جعد سیاه زینت پشت
انگشتری نکو در انگشت

از رنگ حنا جهان نگارش
سرگرم رسد شفق نگارش
گهنشیام بذات خویش یکتا
از عشق در اختیار رادها

ناگاه رسید خود بکویش
از روزن خانه دید سویش
از شیر و نظاره میکرد
از هوش و خرد کناره میکرد

رادها چو طراز زیب خود بست
آئینه گرفت در کف دست
گه سوی سر نکو همی بافت
گه رشته گل بمو همی بافت

گه قشقه کشید بر جبین هم
گه بسته بفرق خود نگین هم
گه تاب فزود گیسوان را
گه غالیه سود ابروان را

در آئینه دید خویش را بیش
حیرت زده شد ز زینت خویش
آن وقت چو عکس خوب بر دید
او را کبان زن دگر دید

بشگفت که آمد از کجا این
بی شبهه خود است لقا این
گهنشیام جمال این چو بشنید
ناچار محبتش گزینید

گر دید دگر جمال خویشش
کی قادر مرا کند به پیشش
در هیچ چنین زنی نباشد
شناسدش بهیچ زنی نباشد

آورد که یکه آخر این را
در خلق بمن خرد و کین را
بشنید اگر ز خفی سیام
پر شوق درین سواد رادهم

زینگونه چو غیرتی عمل کرد
پرسیدن عکس آرزو کرد
زد بانگ که از کجا رسیدی
همراه که حالیا رسیدی

اسمت چه و ده کدام فرما
سوگند که خود تمام فرما
چون من بجهان تو هم حسینی
شک نیست که خوب نازنینی

اینجا بچه آمدی تو تنها
همراه تو کس نباید اینجا
مسموع تو نیست حال این ده
دارند زبان ملال این ده

گهنشیام بهیچ بر نزاع است
غارتگر زیور و متاع است
خواهی چو سر آخود سلامت
اینجا نسزد ترا اقامت

می کوشش بسیر این بحیر
با سیام نه نیست این پیر
من گفتم و حالیا تو در کار
اینجا همه روز به خبردار

شوخی بنمود چون درین ور
بیخوف بدام میکند جور
من وقت ظلم و جور او هم
پر خوف و خطر بدور او هم

روزی پی هیچ بابت رفتم
از خانه براه بیت رفتم
در راه رسید و برد حضرات
بگسیخت و شاخ و خورد حضرات

اینک تو بکی و ما سیران
رو رو بسرا چو هوشیاران
گهنشیام چو شنید این ها
سد حصه گوشش انگبین ها

رادها سوی عکس خویش حیران
سر زین کلمات بیش حیران
سر ساکت و محو شد تا او
زین شبهه که دیگریست با او

چون آئینه دید پیش از غرور
در خواست معانقت بدین طور
القصه اسیر دیدن او
بیچو ز سخن شنیدن او

خوش رادهی و خوشجمال او هم
خوش خوبی و خوشجمال او هم
خوش آئینه دید خوش انعکاسش
خوش بیخودی خوش التباسش

زینگونه چو رادها کار دهی حرف
می شد دل سیام در طرب حرف
رادها که بعکس خویش بدید
بیخود شده بود و بیش دید

سر تا بعکس در خطابی
گر هیچ شنیدن جوابی
هر عضو بدن همیشگی تو
سر کرده من همیشگی تو

طلبیدی و نام خود نگوئی
بی شبهه عقیل و خوبروئی
دندان تو خوب و گیسوت هم
پستان تو خوب و ابروت هم

فرمائی که نادرست که باشد
میگوئی که شو بسرت که باشد
داری تو بنده مهربانی
چشم تو نکو وشت همی بینا

آنوقت بخشم و بیم رادها / زین غم بدل و نیم رادها
میگفت که ساکت است از نجو / گهنسیام چو بندش شود محو

شاید شده یار غار او سیام / از باغ من است و یار او سیام
زینسان چو بعکس خود نگه دوخت / در آتش رشک سر بسوخت

گهنسیام که بود محو او بس / چشمش بدو دوست از پس
رادها شده هوشیار فی الحال / دانست که سیام هست دنبال

آنوقت فزود بروش داغ / زین شبهه که وصل یافت از باغ
چون یاد ز عکس خویش کرده / فی الفور بجانه پیش کرده

خندان بدل خودان نکوفن / زد بانگ بنام بر کی زن
گهنسیام بتاج روس یکجا / خود و صندل ام آغوش یکجا

رادها بزبان خطاب شد است / وابسته لب عتاب میداشت
موصول شدند آن دو دلسوز / جمع آمده گوئیا شب و روز

چشم آمده زیر پنجه بارے / نرگس شده وصل خیارے
انگشت نکو بچشم بدرام / پیدا شده توت باز بادام

خوش صورت طاوس انجمن راد / گویا الف است بر سر صاد
تشبیه گزیده ام چه نیکو / کامد همه شاخ بهر آهو

خوش دستی و خوب چشمی اینجا / حیران به تماشی سر و دانا
رادها شده بود بسکه مستش / برداشت ز دست خویش دستش

گفتا چه غریب بود با من / ماندم لشکرک نسا من
آهسته خوش آمدی ناگاه / از حال تو من نبودم آگاه

چشم تو بدست پاک بستی / در صنعت خویش تیز دستی
دشوار تر است هر او است / کس را چه خبر ز ماجرا است

گهنسیام که دید صحبت عکس / بنمود بیان حکایت عکس
رادها چو شنید ز شکر خند / وابستگی لب هم یافت پیوند

گفت آمده ام به پیش بوده / چشم سوی عکس خویش بوده
پس سیام بخانه رفت خندان / دادش طربی بهزار چندان

رادها بسرور عشرت خویش / شرمنده ز وهم صحبت خویش
رنگینونه چو ساعتے برآمد / چندراول ماهرو در آمد

رادها بنشاند و غرش کرد / چون اهل تمیز جنبش کرد
سخو است که جمله حال گوید / لطف و طرب وصال گوید

او دید چه عیش رادهکا را / پرسان شده جمله ماجرا را
گفتا که خوش است حال امروز / داری تو چه در خیال امروز

این عیش تراکجی نزاده / الحال چه یافتی فتاده
گفتا همه کام من برآمد / کامروز بخانه ام برآمد

غافل بمیان خانه بودم / آرایش خویش می‌نمودم
در آئینه عکس شد چو پیدا / ماندم بگمان غیر شیدا

گشتم چو بهم کلامیش مست / گهنسیام رسید و چشم من بست
چون از دگران گمان من بود / تا من همه بر زبان من بود

چندراول از رو چو حال دریافت / عیش و طرب کمال دریافت
گفتا بتو سیام مهربان است / وصلش زپی تو بهر زمان است

باشد ز تو شوق در دل او / راهست شده است منزل او
گفتا چه مبارک است امروز / گشتم ز وصال سیام فیروز

چشم ز جمال او ضیا یافت / جانم ز وصال او صفا یافت
گشتید بپیش او شفیعم / ممنون شما من مطیعم

من محو جمال پاک اویم / اینست مراکه خاک اویم
گفتا که همیشه سیام یار است / این لطف نصیب یار غار است

صد لطف برای رادهکا بود / هر روز عجب با فزا بود

حال افزودن گشتن شوق زبان در عشق سیام

زن ها بهو آ سیام مست / کی رسته تنگ و نام در دست

ازخاش تو نتا مخافتی نه

می شود نزدم دو بالا طرفه طرز این بلاست

باشوی و بسر تحفتی نه

جان و دل ایشان نینگ کی دوست
زانگونه که ناز تا لکی توست
هر غنط بعشق سیام مشغول
بی شبهه فکر یام معزول

با نوس بجا به سیام هم بس
این مشغله صبح و شام هم بس
بودند زنان به نزد او ها
گهنسیام رسید تا که آنجا

شد شرم و حیا چو خویش او با
گهنسیام برفت پیش او با
زان راه گذشت سیام یکبار
پس فتنهٔ خفته کرد بیدار

آسایش خود ز حد بدر داشت
رخت حسن و تاج خوش بر داشت
زن ها رخ خوب او چو دیدند
یکبار زخویشتن رسیدند

می رفت به راه پس همی دید
بر هر قدمی به پس همی دید
زلف و رخ او بلا همی کرد
چشم لب او جفا همی کرد

در سایهٔ نخل عافیت ار
وم کرد فسون که تا فت رفت
زن ها بخیالات دل و چشم
سرگرم روایت دل و چشم

گفته که بود زنند هست این
در دلبری ار چمند هست این
الحال که دل بدست او هست
نگذشت ز با و ست او هست

این چشم چه داشت کینه و خشم
شد مانع دل به پیش آن چشم
با هم در اشاره شد تکلم
بفروخت بقیمت تبسم

دل داشت جلیس خاص گشت هر
من خوانده ام از پس نه گشت هر
راز همه ها لسیام گفته
شد یار وی و تمام گفته

دل زنده و چشم ماند با ما
آن شیر ربود سیام وا ما
این چشم بسیام رام گشته
ناظر بجمال سیام گشته

گفتن که مطیع سیام هست این
فارغ ز غم ایام هست این
در کوی حیا گذر نماندش
از طعن کسان خطر نماندش

گفته همی نبی نهد گوش
از باده عشق هست بیهوش
تحو رخ نازنین هر شد
ترک همه آتش بد نظر شد

هر تن که بار ز دست دارا
در رشته زلف بست او را
هر چشم چه اختیار انجام
گهنسیام بدین و این گهنسیام

این حمله که چشم زد به هر سر
گو خود شده رام خسته هر سر
هر گفت زنی آه چشم طامع
هرگز ز نظاره نیست قانع

چون می نگرد عدا گهنسیام
خود هست در چنین گهنسیام
کی می شود از من نصیحت
در یافت بدین هوس نصیحت

راندم که رمیده بس نیاید
چون مرغ پریده پس نیاید
هر چند که دید زیب ها را
آورد کجا شکیب ها را

خود حسن است ابیکران گنج
چشم شده است خود زدان گنج
آخر بهزار فکر میرد
کاسینه چه گذار و چه گیرد

این دزد کشید آخر آزار
گردید به بند مو گرفتار
کی گفته ناصحان شنیده
آخر بسرای خود رسیده

هر گفت زنی که وای بر من
چشم من خسته هست هر زن
از کین نهان من جفا کرد
گو یار و دیار را جدا کرد

افسون پس میدهد من
کی عقل و خرد گذاشت در من
آن وقت نشست بهر بنیم
کاندر جنت ز زلف در بندیم

سیدشتم آنچه ما به تنگ
بلبند که برده است از چنگ
اندر جنت صرا بدشت محنت
خود خورد ز خوان وصل نعمت

زینسان نگه سند چشم هر زن
نالان ز گرند چشم هر زن
هر گفت زنی که چشم من طیر
افتاد بدام مو و گره چنبر

گوار صره داشت تیز بال
آمد بفریب دانه خال
هر چند که بود هست دانا
بر رستن خود نشد توانا

در دست او فتاد پیچش
شد جا بی بدام پیچ پیچش
نا یافته جای بر در حسن
گردید گدای کشور حسن

نظارهٔ حسن خوبی او هست / هر گز نبرد و هر انچه خوبست
در ابروست اگرچه زنجیر / بگذاشت هر انچه داشت جوهر

از گلشن عیش کرده پرواز / هر گز نکند عشق داده آواز
هر گفت زنی که همنشینا / محبوب رخ اوست چشم بینا

خبر دیدن سیام حاجتش نه / با جمله جهان نه حاجتش نه
از دیدن او بعیش هوس / گویا که خزانه یافت مفلس

شد وصل سیام و پس نگردد / خواهم بعزام و پس نگردد
با خوبی او گرفته الفت / از من نبود درو مروت

همراه وی است هیچ بنده / وانکه که گشت هیچ خندند
میگریند و نیست هوش او را / نبود خطر سخن هوش او را

الحال ز نزد سیام نباید / گر خواهش از عزام نباید
بسی هش غم و رنج داشت با من / خود رفت مرا گذاشت با من

زن ها گله سوز چشم ناکام / ناگه شده فی قوار گهنسیام

حال شور انگیزی نی بر لب شیرین سیام سوی خوان بجودی بیچارگان را د وصلاب است

زن ها بهوای سیام بیهوش / صوت نی سیام چون بشنید
از شکوهٔ چشم خویش در جوش / یکبار ز خویشتن رهیدند

چون نیخبرے فزود از تا / نی مانند ز خویشتن خبر ها
آن وقت عجیب بیهشی بود / که یاد کهی فراموشی بود

تا آمده بعد دیر هوشے / بر خاست جهان شان خروشے
گفتند که داد چشم و فی داغ / یک دشمن است تا دیگر اسباغ

در هیچ رسید از کجا نے / آورد لب عجیب بلا نے
بینند که طرفه کار او هست / گهنسیام در اختیار او هست

گر دیم اگرچه بار یا صفت / نی یافت ز لعل هر آفات
سیام است در اختیار ای / بر داز گفت جمله اختیار ی

هر شخص ز نغمه اش بود داغ / این شد چو نی ماه برج بهداغ
خود هست و راختیار سیامش / از لب نکنند جدا امی

پس نغمهٔ او پسند کرده / بر دست خودش بلند کرده
از لب چه نبات ها داد او را / خوش آبحیات داد او را

نی اوش خورد و نمود ه / پس شوخ شد و چها نموده
زنگو نه همیشه شوخ تر هست / دل برده چه طالب دگر است

گر نغمه چنین کند بگهنسیام / آوازه پیش شود بانجام
دانیم که هست سحر پیشه / اندر دل او دو اند ریشه

هر گفت زنی بکار دو سنے / کانیک شده سیام تابع و
استاده به پای او زیک پای / کج داشته قامت خود آنجای

بر بستند لب بغو ده جا پیش / مالیده بدست خویش پایش
سرگرم سرود هست با او / پس آمده بهتر از ما او

چون آمده واقف مقامات / مقبول سرا زیری گرامات
صرف نغمت سیام جوشان / هر را بنموده از نغمه جوش

چون بر لب سیام جا این است / صد آب تعالی ای این است
دل برد و سرود داشان سیام / اکنون که کند جمله اش ای سیام

گهنسیام به بند او فتاده / سر لی و سر از لقب نهاده
چون بر لب هر سرود داده / با ما سخن غرور دارد

گرداند مزاج سیام از ما / شد نا صب تنگ و نام از ما
هر را بنموده بی مروت / در زاده چوب که فتوت

خبر مطلب خویشتن ندانند / با سیام همیشه نغمه خوانند
اور را بنموده غافل از ما / آمد عجب این بلای صحرا

گویا که سیام یافت این وصل / هر گز نگذاشت عادت اصل
هر گفت زنی که اصل این نیست / نوشش بکجا و زاده چیست

برگفت زنی که این ندانی
شد کسه نی محل سرستش
بشنو همه حال خاندانش
هم هست نه مین که نام آنرا
آتش الغضب همی فروزد
آن به که دهمش اطلاعی
برگفت زنی که سیام کی خوب
شد خیل و روشش بروانی
پروانه بعشق شمع جمع است
نی آمده همچو سیام سید رفیق
نی بسکه گزید عشق وی را
بر نی کرم است سرا بسیار
شد صاحب سیم و دل الصباغ
صد عیش و نشاط نی زریافت
سیلی به نبات گشت کرده
کو صاحب عجیب بود لاریب
کلا غرتن خارج از همی هست
بده چیاره دهن چو کرد مفتوح
بده را ز زبر شنید یکبار
در دام وی است عالمی رام
برگفت زنی آخر ز م نی چیست
هر دو بید چو چند و چهند بیش
کی مائل خورد و خواب مانده
شد در تپ نه تا شکل این شاخ
در جهد چو عمر خود بسر برد

بشنو تو ز من بخوش بیانی
این آمده است سر نوشتش
هرگز نبود وفا سیاستش
خوذ زاید و خود خورد جهانرا
یعنی همه نسل خویش سوزد
تا پاس کنند ز نهقاعی
طرز روش تمام کی خوب
هستند بر و نیان درونی
کی خواهش او و بیجان شمع است
حقی است درین انام سید
وی نیز انیس کرد نی را
زو ساخته خود عصا و مار
نی را پی تا گرفت اتباع
گر قند لبش بر آب دریافت
کی فرق به خوب و زشت کرده
از نوش لب است را عجیب
شیر رخته و سرسبز تهی هست
ذی روح بزاد و غیر ذی روح
این تا لب وست نر زبان یار
راحش ملک جن و دد و دام
انصاف دهند سان و هی چیست
آورد ز دست خود خوشیش
در بارش و آفتاب مانده
زان بعد کشید ریخ سوراخ
قصب است نی شکر برده

نوشش قصب است او طوبیش بر
بر روی چه عنایت الهی است
هم ابر که همراه پدر است
گر عادت زشت این پسر یافت
که سیام فرزند است قدرش
آنکس که عدوی نسل خویش است
کردیم ریاضت از پی او
زان با همه محو و سیام تنها
ماهی نی آب هست بیتاب
این هر دو سرشت زشت و اند
هر کله بری بر و زوی کرد
هر دشمن است ماتی کم و کاست
کس نه برد برار قدرت
هر گردو زان این سرشتن را
کردیم ریاضت از پی سیام
یارب بسچه ره سعید شد این
از زشت رسید جای سیام
با هشت و همین نی است و پستان
این شیر کجا نصیب بس هست
تا بر لب هر رسیده است این
چون نی که کند دگر ریاضت
آید چو نی از عدم به دنیا
کردند جدا ز تیغ بندش
تا مانده بدرد و داغ یکچند
زیکشش چه که یافت حاصل جند

ابرش پدر و زینش مادر
کز صحبت سیام بس مباهی است
زان کی لب خشک شخص شیرست
تعلیم ز مادر و پدر یافت
آگه نبود مگر ز غدرش
کینش به تمام خلق بیش است
دریافته حاصلش سزای او
تن با هوای او زن ما
کی خواهش ماهی کند آب
یعنی که یکی سرشت دارند
بید رو شد آشنای بید رو
دشوار نمود بردن تا ست
شد حاصل تا غم از ریاضت
بهتر نشمرد هیچ زن را
دریافته حاصلش پی سیام
گر عیب کهن بعید شد این
در صحبت اوست فرخ انجام
آن این شده از لبش ای آن نیست
او را نه بانه دسترس هست
صد طرز نو آفریده است این
شد باعث وصل ریاضت
در زشت ستاده شد بیکبار
کی سر زده آه در گزندش
خوش لب با سیام یافت پیوند
هر این سرش گزید دو هر چند

تا بد ز شمار یاضت سے
دانا ست کہ تا رسید با سیام
چون ساعی الفت ہر آمد
چون بوسہ بلعل پاک ہر داد
نی مثل کہ بر لبش رسانیت
پیش از لب سیام شد خیالش
بر ہر ہنگی صد آفرین کرد
آن بہ کہ کلیم الفت سے
گو سیام بود حبیب ہر زن
از کثرت شوق ہر شود خویش
بانی ہر و کار چیست این بس
دانا ست ہر آشنا دل سیام
نی جہد چو بانگر دا انجام
بر گفت زنی کہ سیام نی داشت
نی خوشتر است و راحت گوش
بنود بجہان این و سیام
ہر اینو ختن دہند این
گوشی سوی نی کہ خوش صدا است
ہر نام شما بہ نی گرفتم
ہر زد بحیث شما فال
گفتند عبث خصومت نی
خوش نی کہ بلبل ہر کند جا
[illegible]
شد ہر لب سیام لیک ہر ریش
حیران اندرم ہر بود چہ صدا رنجش

آخر شدہ ہر مصاحب وی
صد نغمہ خوش کشید با سیام
از شاخ صراد او ہر آمد
از رتبہ خویشتن خبر داد
اندر ہمہ صاحب لوا نیست
ہر شخص ہمیکند صفاتش
زین رہ ببر ہو ہمنشین کرد
ہر گز نشنو خصومت وی
کی یافت شنو ز وصل لیکن
این داند و بیشتر شود خوش
شوق دل ما دلیل و بس
امید کہ از کرم دہد کام
داریم ز گوشکی ہر سیام
آب لب خود غذای ذات است
وارید عبث بفتنش خویش
شلش بجہان کجاست پدرام
بخشند ہمہ مہر مہر کین
خوانندہ نام را دہر کہ است
این کار نکو دہی گرفتہ
نی آمدہ مظہر ہمین حال
ہر حرف بکار یاد بود وی
خوش نی کہ گرفت نام را وہا
ز دعقل اسیر گردہ چون لب
صوتش ہمہ منزہ گشی گوش
کس را چہ بود چہ شناسیش

مرتاض چو دید سیام او را
بس نغمہ زند لقربت لب
تا بالب ہر نگشت ہمدم
کی نسبت ہیچکس ہر لبش
با او مکنند نسبت خویش
چون دید ریاضت شما سیام
ہر چیز بحب بخت خویش است
گہ نیسام در اختیار نی ہست
در کینہ نی بود چہ حاصل
عمری ست کہ عشق سیام داریم
چون تارک ننگ ہر او یم
ہم ہست کہ شد این ہر نے
جہد ہمہ گردد از چہ ضائع
عیسی چو در و نظر ہے کرد
گر نیک گر بدیست دریافت
راحت دہ گوش خوش کلامش
ہر شخص کہ خوب ہست و مرغوب
دانند کہ ہر زہاست غافل
راد ہاست حبیب سیام ہر جا
الغصہ زبان چو اکن شنیدند
خوش نی کہ ہمہ صدا بہ یافت
تا یاد صفت نی ہر از کس
ہوش [illegible] شور بود خرم
بجو دکن حیلہ خلقت است این
ہر گاہ کہ سیام نی و سید ے

خود ساختہ ہمکلام او را
خاموش بود دلیر قرب لب
کی زد بود فوریج دم ہم
شد ہر لب پاک سیام جایش
بینند کہ ہست ہمہ این نشین
ہر دید لباس و چہ سیام
بانی زچہ راہ کینہ پیش است
زین کینہ امید وصل ہیچ نیست
باشد بعشق سیام کامل
الحال چگونہ می گذاریم
آن بہ کہ چو او دگر بجیم
دریافت بجہد صحبت وی
با ہیم بوصل ہر منافع
از نیز خوش [illegible] ہے کرد
گر طاعت خویش وصل ہر یافت
ہر لب بنہد چگونہ سیاہش
باشد نی او ہمہ جہان خوب
نی شبہ [illegible] است مائل
نی نیز بود کنیز را دہا
مداحی نی بجان گزیدند
خوش نی کہ [illegible]
دارند سرش فرشتگان لب
جان چون [illegible] گشت [illegible]
داند [illegible] کہ شکل قدرت است این
راحت [illegible] زبان رسید

آن نغمه چو پیر سید در گوش / رفتی ز دماغ جمله با هوش
گاهی ز سرور صرف مدحش / گاهی ز ملال محو قدحش

هر کسکه شنید ناله او / دل کرد بدم حواله او
خوش وقت کسیکه این شنیده / والله بدولتی رسیده

پیش است مرا ز سیام نی دار / کاندر دل من کنون کند بار

حال رقص و نغمه گهنسیام با جبل زنان از برای کوچ و اشش کر آن بانگ درا است

وصف سر و ادسکا کنم من / شرح شب رقص او کنم من
رقصی که بیاس گفت لب جب / هر سوم بود لطف کند سر ب

کردند زنان بچ چون جهد / رخت همه بر دسر ران عهد
زین گونه زنان شدند خوشنود / کافتند شب رقص طرح مقصود

فرخنده شبی ز بدر پر قدر / مثلش نبود دگر شب بدر
آنوقت برون خانه شد سیام / در برند این بهانه شد سیام

آن دشت عجیب طرفه جائی است / آئینه چهره صفائی است
گوشد سبز و سبو تماشش / انسان چه خبر ز ماجرایش

هر شاخ و بر خوشش نکو کار / پیچان نبود که هست جاندار
شرمنده بهشت انتقام است / والله که جلوه گاه سیام است

پاکیزه ز بست خاک پاکش / سر کرده بدل ثنای خاکش
هر شاخ نگون ز بار اثمار / آورده درخت طرفه تر بار

گلهای شگفته در همه سو / پر مغز جهانیان از آن بو
از بسکه بود به نور معمور / خاکش پی دیده سرمه نور

آسوده وحش و طیر و زنار / این زمزمه سنج داستان گفتار
دامن نگرفته خار آنجا / جا دیده بود بهار آنجا

هر برگ بلطف تام بوده / آئینه روی سیام بوده
آسایش دل فزون بود بیش / بی شبهه غمی نمی رسیدش

در جنبش تازه باد پر عطر / مطبوع دل این هوای پر عطر
جا در حد پاک او چمن را / مهری چه عجیب این چمن را

زن های حسینه حور اینجا / حور و جنت بی قصور اینجا
در خلق نظیر او کجا هست / آری ز همه عالم این جدا است

ناقوس بزیر این طبق هم / بر روی گل شانزده ورق هم
در نسبت گروه جمله محدود / منزلگه خاص رقص مسعود

گهنسیام دران محل نشسته / از ناز کلاه کج شکسته
آرایش خویش بیش پیداست / صد نور ز تحسین خویش پیداست

شمس و قمر از رخش خجل بود / با کثرت نور متصل بود
آویزه گوش و عقد گل هم / آئین تمام و زیب کل هم

آن ذات که وصف او کند بید / در برند این بزیب جاوید
گهنسیام چو زیب انجمن دید / آرایش ساحل چمن دید

ماهش بفروغ دلکشائی / باوش بکمال جانفزائی
سر یافته بسکه وقت بی نقص / آورد خیال محفل رقص

القصه بدست نی گرفته / زین وجه چه رتبه وی گرفته
خوش نی که صد آچه نوش دارد / راحت ز برای گوش دارد

جان همه را امید از وی / پیدائی جهار پیدا از وی
هر بوسه لعل سیام مائل / تاراج تمامی هوش عاقل

پس سیام بلب نهاد او را / تعلیم سرود داد او را
شورش نه بانه غلغل افکند / در هوش و خرد تخلل افکند

از نغمه او همه جهان مست / بی شبهه زمین و آسمان مست
حیوان بس اسیر شور گشتند / بیجو و همه بار و مور گشتند

آگاه نماند کس از خویشش / رفتند بسنج و شنکر از خویش
کی ماند بباد و آب تابی / شد از سبزه گاه کوه آبی

مهادیو ۱۲

وا مانده وحوش از میدان | بنشسته طیور از پریدن
هر شاخ بحالت عجیبی | هر برگ بحیرت غریبی

از بسکه فزود جوش حیرت | آمد همه جا خروش حیرت
شد محو صدایش از زن و مرد | آرام نماند در زن و مرد

چون ناله او زنان شنیدند | بر جاده بهشتی رسیدند
گو رفت صدایش در همه عالم | گشتند بقدر فهم اعلم

خود بود برای که جست سیام | شد واقف نغمه اش سرانجام
زنها چو شدند سامع صوت | آمد بجا اش هر یکی فوت

آنها همه شانزده هزاران | از لطف سماع بیقراران
گه چرخ نگر گهی زمین بین | از فرط تحیر آن و این بین

سر خواند بنی چو نام آنها | خود رفت بکف زمام آنها
پیراهن ننگ پاره کردند | از خانه خود کناره کردند

کس شیر بکعین جوش بگذاشت | کس دوغ بصید جوش بگذاشت
کس شوی برو خوان ها کرد | کس طفل خود از بغل جدا کرد

کس پاره پیغز نیم بسته | کس بر سر یا نگینه بسته
کس باده گذشت هر یکی چشم | کس سرمه کشید در یکی چشم

بی نکو نه برون زخانه گشتند | بر ناله نی روانه گشتند
شد مانع شان اگرچه هر خویش | هرگز سخنی نرفت در پیش

هر زن که نیافت رفتن از جا | شد واصل سیام در تمنا
بی شکوه گروه بیقراران | در دشت سوای چو سیل باران

وارسته ننگ و نام گشتند | خواهنده وصل سیام گشتند
استاده شدند پیش گهنسیام | بیگانه خویش و خویش گهنسیام

گهنسیام چو دید حالت شان | واقف شده از محبت شان
پرسید که خیر هست امشب | در دشت چه سر رسید امشب

بیخوف به نیم شب رسیدید | اینجا زپی چه سر رسیدید
رستی همه و شتابید اکنون | شوهر بکنید اشتاب اکنون

به نسبت خلاف بیدکاری | در خانه خود روید باری
خویشان چو ازین قول شنیدند | بی شک بره خدمت شتابند

چو یار شود گر چو زان کام | باشد همه زن خجل و بدنام
معبود زنان است شوی جاوید | خوش خدمت او شگفته بید

از گفته بید سر نتابید | در خدمت شوی خود شتابید
گر شو نبود نکو ز راهی | خود هست نه ترک او گناهی

بی بود ام و اب پگر شمارا | تارک شده اید چون ازا
یا یافته ای چه صحبت راه | یا هیچ کسی نبود آگاه

هستید جوان چنین ازید | اینجا نه سزد که شب گذارید
باید چو ازین قول خلقت | از بهر تو شماست ذلت

هرگز نکنید دیگر این کار | دانید که نیست بهتر انکار
چون سیام چنین سخن بگفت | گشتند زنان بصد الم جفت

زین گفت شنود یاس افزود | جان همه را یاس افزود
کی طاقت گفتگو در آنجا | حیرانی بود در آنجا

گفتند بسیام کین چه حرفست | خود سخت کلامست شنگرفت
ناصح همه را گرفته خواندی | اکنون چه لقب شرع ماندی

نگذار چنین طریقه و طور | خواندی آنچه ساز فی الفور
سیکن تو سخن بکش از شرع | کور بود آنکه بس از شرع

کی قصه شرع و عرف دانیم | محو قدم تو سر نهانیم
دریای تو هر صفت آسید | آنرا همیان جان ناجات

گوئید ترا که غیب دانی | آگاهی این نمی توانی
این نیست طریق خوش گناهی | بر دو دل ما و بیکد پاس

هرگز بد و نیک را ندانیم | مشتاق تبسمت بجانیم
هر جا که همه کنی تبسم | بی شک همه شرع می شود گم

دربرج زنی نگرد منزل
دل بنده خنده گشت اکنون
کی راز بر تو باز گردیم
هستیم بجان و دل کنیزت
گر گفته ما نباید اقبال
هر گفت که آفرین بر ایشان
گفتا که نکوترین شمایید
بهرم ز سر اکناره کردند
هر گرچه بری بود ز شهوت
هر گفت بآن زنان بی نقص
در دشت اسیر عشرت انگیز
بس یک کناره چمن چو گشتند
گهنسیام بران کنار نشست
خندیدن و همکنار بودن
هر داد برای رقص رخصت
آرایش خویش بار کردند
آنجا همه خاک گشت کافور
تماسر پیرزن ازادانیز
زنان ها زره سرو چینند
شد بارش گل ز آسمان ها
زنگوله و پاره در صدا ای
با هر زن حلقه سیام همدم
همراه زنان شهر آشوب
آویزه گوش نیز جنبان
بر جستن زنان نگاه گهنسیام

کورا تو نه برده زکف دل
از نیک و بد گذشت اکنون
در عشق تو ترک جمله کردیم
لب تشنه خنده عزیزت
قربان تو جان کنیم فی الحال
هستند نکو سر ایشان
اغماض ازین خطا نمایید
پیراهن ننگ پاره کردند
لیکن شده بسته محبت
کالحال کنید محفل رقص
نوخیز زنان و سیام نوخیز
گلها همه سو چمن چمن خوش
همچون گل نوبهار بشکفت
بوسیدن و کف بسر ربودن
کردند زنان خیال زینت
سامان سرو سنار کردند
باریده مگر شهپ کافور
در وسط قریب او بهکانیز
استاده شدند و حلقه بستند
آمد سبطار و بوستان ها
همصورت شکلی بهر لوا ای
گویا که وساخ در و مسلم
با ضرب صول سیام پاکوب
خوش گردن و گوش نیز جنبان
با ولوله هم در راه گهنسیام

نی نیز که بوده است سرکش
دانیم ترا چو سر لبسر شو
داننده غیب بوده تو
دل سوخت کجاست آب خنده
گهنسیام چو کرد عرض شان گوش
آخر سر شان و دست بسته
گفتند همه گرچه حرف ازین
این گفته و همکنار شان شد
زان ها همه سرد و اشستند
انبوه زنان تشنا انجام
سیام آن همه را گرفت همراه
خوش جامه سرخ در بر گل
با آن همه ها معاشر و اشت
جستند چو ذوق شهوت آنها
معکوسی رخت خود چو دیدند
در بنسی بت که هست خوش جا
گهنسیام که بود مائل رقص
آماده ظرفه کار گشته
والا نشان عالم نور
انبوه فرشته ساز در دست
طنبور و رباب و سنبل و چنگ
هر زن بگرفته دست گهنسیام
پاکوفتن و شمار رفتن
خوش سا کل خوش نغمه الحور
هر زن عجیب جست و زیبر

در خرمن عالمی زد آتش
لعنت طلبم اگر دگر شو
این ظلم چرا فزوده تو
بین بنده نواز سوی بنده
ز و جذبه عشق در دلش جوش
بس از گل مدح بست دسته
ابروی شما نگشت پرچین
شوییده هر غبار شان شد
بازار غم و الم شکستند
زیبنده میان جمله گهنسیام
خندان چمن بود ناگاه
زنبور سیاه بر سر گل
والله عجب مباشرت شد
هر دا د بجمله کام جا بجا
والله خیالتی کشیدند
هر محفل رقص کرد برپا
آراست حصار محفل رقص
یک بوده و بیشمار گشته
از دیدن آن گروه مسرور
زن ها پی رقص نازنین است
بی شبهه همه موافق آهنگ
فی فی غلطم که هست گهنسیام
وستک و دن و بسیار رفتن
خوش جامه خوش و ساخ گوهر
غرق زر و سیم لعل و گوهر

خوش زلف سیاه چشم کحول
خوش گردن باف و ردی مصندل

خوش طوق و زنجی بلاق واره
خوش سلک و حنی و باج ساره

گاهی چو تمام سیام قصان
چون سیام گهی تمام قصان

رقصان همه برای گهنسیام
گوشیده که دل فدای گهنسیام

کس از پی سیام در ثنائی
کس از ره ناز و ادائی

کس بود به رقص کامل محض
کس بود به ضرب عامل محض

سر زن و هم رقص جلوه گر بود
استاد ترازی یکی دگر بود

بر ضرب پسجن پای کوبان
از صوت غنا بسینه ره یابان

گه سیام بسان گوی رقاص
خود بر سر رقص نکو رقاص

کس بهره سر صدا کشیده
کس بهره نی وری دمیده

کس اینکه بار خویش سر کرد
بوسید عذار و رقص سر کرد

خوش لطف بیاد آن بهانه
سر گرمی او ستاد انتها نه

انبوه فرشته گلفشانان
در مدح و ثنای تر زبانان

زن یا فرشتگان بهر سو
در دیدن آن گذشته ماشو

گویان که شویم گر زن کج
ما و سر و سیر و سر زن کج

حسرت همه در دل است یارا
وین رتبه چه حال است یارا

اسکاش شویم داد این ها
خوش آمده رسم و راه این ها

زنیسان صفت ادا کردند
گل بر سر شان فدا کردند

زن هایی نکو به رقص سرمست
از نشه جام عشق سرمست

در نغمه شکرین چو بلبل
در ناز و ادا شگفته گل گل

مصروف به نغمه های هنگام
پاکوبی شان سر آهنگام

پاکوب شدند دست افراز
گهنسیام همی گشت زین ناز

پیچان به بلاق سوی زن ها
خوبی زیب فراز دی آن

گهنسیام به نزد هر زنی بود
خود بهره چنان گشته بود

نمود عجیب قدرت آنجا
وا وا آنچه بود رحمت آنجا

گر دیدند رقص چون آن جهید
شد کوفته سر یکی دران شهر

گهنسیام به بر گرفت شان را
نمود لطف نهان را

گر سالک گسسته در گلو دید
بگرفتن آن نسا نکو دید

خوبی پاک با اتحاد کردی
از دامن خویش پاک کردی

در سایه فراق سیکشودی
سوار بلاق سیکشودی

سر گرد چو این کرم زن ها
شد در دل شان عجز پیدا

گفتند بدل که سیام شد رام
بسیار دل بهره در تکلم با سیام

دشوار کنون رسیدن اورا
با ما بود آرمیدن اورا

شخصی بلبل رباب نغمه
گویا ان که تمام تابش آتش

شخصی یسجن که درد در پا ست
بی طاقت رقص از پی ما ست

شخصی نکو فکند و مستی
ناموش با [illegible] هستی

زنیسان همه عذر پیش کردند
اظهار عجز خویش کردند

گهنسیام که از غرور دم راست
قاطع پی [illegible] خنجر و دست

برغبت شده می کنند کار
کبرش نبود پسند زنهار

آگاه چو از غرور شان شد
خود بهره را دیده نهان شد

حال یکسو رفتن گهنسیام از نزد زنان

صد قبای عافیت در سیخ هجر آتش فنا است

آن جمله چو سیام را بدیدند
در دل همه حیرت آفریدند

گویان که سر از لطف کجاست
سپس از این کسی گرفت کار

ناواقف راز و گره سرکن
جوشیده و سو لبو لطف الکن

راه ها چو نبود اندران جا
گفتند که برده است اورا

زین طرز تنفر آن نسا را
دشنام دهنده را دیگار

گفتند همه تمام آخر
کرا و دل است سیام آخر

خبر نه که جسته آتشش
خبر و دشت گرفت است [illegible]

رفتند بجستجو نیاسش
شخصی سوی گوشه‌ها سبک گام
آنانکه بوصل کار دارند
قربان مه و آفتاب بروی
نقش کف پای سرو دوشیب
گهنسیام این راه سکا بود
از ریگ چمن نگاه راند
کی عشرت و خرمی کم آنجا
کی دشت غرور آن ناز فن
خود از پی من حسینان را
چون من شود دگر حسینی
نشست که رنجه نیست پایم
بر دوش اگر مرا نشانی
محزون بغم فراق رادها
سگفت عیان نمی‌رسن شد
تنها پیمان دشت گریان
کردی تو کرم بحال من حیف
ز بنیان چو بدشت آنالید
دیدند بروی خاک او را
گفتند حیان بجائی اینجا
گشتند زبان زحالش زار
کس کرد سر شک پاک از روش
رادها چو شنید نام گهنسیام
آمد بنظر چو جیل زن‌ها
کردم قدری غرور ناگاه

هر سو نگران نقش پایش
شخصی بهمین صدا که سیام
کی طاقت هجر یار دارند
طرف و کجاک و رسی روی
هر نگه زمانه همینک
مصروف بسیر دلکشا بود
از بوی همین باغ پرشور
دشت هم و کردن هم اینجا
این لازمه هست از پی تن
برخاند زبان بنیک پی را
دارم همه عضو و نشینی
مشکل شده خاستن زجایم
البته ربود نم توانی
گهنسیام زود در تماشا
کی عقل نصیب هیچ زن شد
از آتش سوز سخت بریان
کی طاقت ضبط در عتاب حرف
هر دم همه در گره بار نالید
می شست آب دیده رو را
بی سیام نکو جیبانی اینجا
گردان همه را ز آتش زار
کس داده گره میان گیسو
برخاسته یک بیک از آن نام
افزود سجان و محن‌ها
گر زنبه او نبود هم آگاه

شخصی همه دشت دیده می جست
زینگونه بهر کرانه پویان
جستند غرض چو جمله جایش
قدر لش همه نقش پای رادها
گشتند دو جمله این نشان شد
کو بست گلی بکاکل او را
در هجر سرور عرق هر دو
رادها چو بدید کوشش سیام
دانست که رام من نبود سیام
از بهر من است صحبت رقص
زینگونه بدل قرار دادی
از گردن رقص باختم تاب
گهنسیام چو دید پر غرورش
رادها بود فور رنج نالان
در درد دل و فزون شد آن وقت
زد نعره که باز آی ای سیام
خود رفت گناهی از من زن
سرگرم تلاش سیام زن‌ها
آن جمله ز هر طرف دویدند
چون او ز تجودی تنجوانی
گفتند که بر تو این چه بهار فتست
گفتند کجاست سر نهانیم
دانست که سیام در رسیده
گفتا که گذشت بر سرم آنچه
گفتم که مرا نگار شد یاسی

شخصی بچمن رسیده می جست
در وادی اضطراب پویان
افتاد نظر بنقش پایش
غیرت ده لاله‌های حمرا
هر یک بسراغ همعنان شد
گه داد حمایل گل او را
هر ره چو سحاب و برق هر دو
شد غره بفرط جوشش سیام
افتاده بدام من بود سیام
این چه بود بر غبت رقص
هر سر قدمی همی ستادی
جائی بسر سمن کنون بی‌تاب
خندان شده غایت حضور از نشر
بر گفته خویش و ست نالان
اشک از مژه‌اش بروی شد آن وقت
از وصل طرب فزای ای سیام
رحمی کن از التفات بر من
کردند گذر به نزد رادها
او را بکنار خود کشیدند
کی داد سوال را جوابی
گهنسیام ز خلوتت کجا رفت
سیکو که نیاید و رسانیم
از بهر گرفتنش دویده
آیا برسید تا شتابیم
از لطف بما بشش خویش دو جابی

آن شوخ برین حدیث خندید
این گفته و او فتاد بر خاک
گر یار زنی بسر دو و کرد
گفتند برادر بهکا مخور غم
آواز دهان که آید ای سیام
داریم بدشت طرفه حالی
از آتش هجر خود برونش
شد پای ترا درون دل جا
ای انبه و ناجیل و جامون
ای پله و مور و لیچه التیس
ای صندل و سنبلید نسرین
ای کادمی یاسمین و ریحان
زینسان بسراغ سیام زنها
الحال کنیم ما چه چاره
یکسر برادر بهکا نشستند
حال همه انهان همی بید
هر شان دگر همی نماید
با جمله بدل غلام سیامیم
جان است بلب ز شوق اویش
سیشتا دا ابر و طفلی
بر وی چو نشست صبح گاوان
از شیر و تاج و مواو نوش
زنگلو نه زبان بهار زاست
شخصی شده سنگ و زرد و اولا
شخصی شده حکم ده که یکیا

گم گشت که ترک من سپندید
گریان و طپان بجان غمناک
آشفته چنین نمی شود مرد
کالحال شوی بسیام همدم
پوشیده شدی کجا تو ای سیام
در هجر تو لحظه ایست سالی
بودی تو پناه ما در آتش
ریش است بدل ز خار آن پای
چون سیام قد شما است موزون
لیلی سی تی خوبی شما قیس
دارید بباغ طرفه تزئین
افزون ز شما ست زیب بستان
هر بار رسنده نزد راد ها
بی سیام دل است پاره پاره
آیین ثنای سیام گستند
کی هیچ ز لش عیان همی دید
ذوق دل بنده تا فزاید
از روی چرا که ما غلامیم
الحال چسان رسیم سویش
بازید چو با برو ز طفلی
بازی با و دوستان فراوان
دوست ز نی دگر دراو خوبا
کی دامن غفلت سوی سست درد
هر جا ست وگر آید سیام زدن قیاس
شنید دو چشم تا خورشید یار

آگاه نیم کسی کجا رفت
گویان همه زن که سیام بیهم
بینند چسان گذشت یارا
القصه پدر وداع رفتند
کن عفو گناه ما ز الطاف
هستیم ز داغ هجر در تاب
در دشت برهنه پای رستی
دریا دیه آن بلند بختان
گویند که یاش کجا رفت
حالش ز وفاق میتوان گفت
هستیم غلام شان که سیام
گویند که آن صنم کجا هست
گویان که هنوز سر نیاید
رفتند بساحل چمن باز
گهنسیام اگرچه بود آنجا
افزود طبیع شان تمنا
گویان همه تا که زاگهنسیام
در لی چو نخست غنچه انبارا
نمانگ جان باست جاوید
سر دیوار دو فگار گشته
مارا همی شدیم بی او
از دشت چو آمدی شیام
دل داده سیام بسکه بودند
شخصی شده جسمت گویی
شخصی شده گرم جلوه خاص

بر من چه عجیب ماجرا رفت
خود آمده در انام پیر حرم
چون شکر وان گذاشت ما را
هر سو زپی سراغ رفتند
می آبه نگاه ما ز الطاف
خبر وصل تو کی بود بسی آب
خاری نکند و راز دستی
پیه سان سر اغش از درختان
بی او همه عیش حال یافت
با اهل فراق می توان گفت
گویند با نشان گهنسیام
خود فرقت او عجب بلا است
از شاخ سراغ بر نیاید
کانجا شده بود فرص میانه
در پیش نظر نگشت پیدا
هر سو و مشغل این تماشا
صد حسرت عیش و اگهنسیام
ابیا از چه باز راند ما را
از عیش در آن است جاوید
خود حامل کوهسار گشته
بیمار همی شدیم بی او
سید او نظاره اش صد آرام
تقلید صنا عشقش بودند
می بست دو دست نازکی و
سر از در خانه بود در رقص

شخصی شده باج خواه خیرات
چون شوق زنان بادہ شد
رادها به شگفت از بهارش
زن ها چو بسوی سیام دیدند
شخصی به بر خویش کشیده
شخصی زده دست خویش در دید
گهنسیام چنان به بزم زنان ها
گفتا که بلعب کم شد من
گهنسیام سرور باد داده
گر دید زنان سوال از سیام
آگاه شدیم چه است راه
گفتا که بیان این ها
بهر عرض اینست شما این قسم
بار حیم یگانه است شما زنان
بیوجه چو این سترک باشد
ممنون محبت شما یم
پا بند بدام عشق گشتند
زین گونه سخن چو گرد گهنسیام
هر یک شده همکنار با او
رقصند بگرد سیام حلقه
گهنسیام بجلوه در آمد
با آن همه حالت بلایک
با آن همه ساحل محبت خوش
زن ها شده دست در دست
زنگوله افسر ساز نکوتر

استاد مسان راه خیرات

القصه زخویشتن گذشتند

حال پیدا گشتن گهنسیام نزدیک زنان
در طرق عشق آخر خوف مشتاقان رجا است

شخصی بمعانقت رسیده
شخصی شده محو در گوشش
کاندر صفت برق ابرها
دادید چرا بدین الم تن
بر حسب طلب سر او داده
کامکین جست ای سه سیام
زین هر سه چه او کرد گاه
از من شنوید شان این ها
باشد بزبان که چیست این قسم
در هر سه سما اسش شمار زنان
نامش بجهان بزرگ باشد
زین عهده نشیند بر آییم
از بیشه تنگ در کنار نشستند
گشتند زنان نشاط و خرم
لی دشت دگر غبار با او
سید شت خوش نظام حلقه
یعنی بر هر زنی بر آمد
با آن همه کثرت از ایک
با آن همه نغمه چمن خوش
رقصان بهزار جست بر
پیراهن و زیب سے نکوتر

شخصی کف پای پاک بوسان
شخصی بنظاره بود مست
گر داز دل شان فشاند و نشست
زین حرف شگفته گشت زن
هر زن شده مست عز شوق
تا کس بهر طرف گر بسوی
گهنسیام که همراه پیدا شست
حتی که بود چنانچه این آن
حتی که بیک طرف اثر یافت
حتی که ز هر دو سو لعیدا است
وارید همین روش که باید
گر دید چنانکه خواهش من
گر رفت ز من خطای اکنون
گردند زنان چه خرمی خوش
هر عازم بزم رقص شد باز
در حلقه مقام سیام رادها
با آن همه نغمه سازی او
با آن همه جوش و طرب آنجا
با آن همه حسن و لطف و ناز
دستش بسر و سراد یکجا
در منڈل رقص عشق اکمل

نی نی غلطم که سیام گشتند
گهنسیام به بزم جلوه گر شد
آمد ز کنار در کنارش
او را بکنار خود کشیدند
شخصی رخ تا ساک ایستان
شخصی زده دست خویش در دست
یعنی همه را نشاند و نشست
در راه طرب گذشت هر زن
تلطیف بری و لب شوق
بنمود سوی تو هیچ روی
کی طاقت این جواب پیدا است
حیران کندش بکار حیران
بنیاد نباد و رو بد ریت
در حضه هر شمار و هر جا است
تحسین شما ز من نیاید
هرگز نشود دگر بکار تن
دارم سوس عطای اکنون
زد در دل شان همه طرب خوش
آور دلبان ز خرمی ساز
صد لطف غلام سیام رادها
با آن همه نی نوازی او
با آن همه لطف و سیر آنجا
با آن همه رقص و نغمه سازی
زینت ده هاله مهر و ماهی
آواز نکو ز چنگ و منڈل

انبوه فرشته همچو انان — هر لحظه ز رحج گل فشانان
انی بر لب سیام شو مبیدا شست — در بردن هوش نور مبیدا شست

نی نیز برای خود سهی است — چترش لب تحفت ار قفت دست
صوتش بربود هوش به روح — بر روی در فسح هست مفتوح

هر کرد چو جوش سیل این رقص — یعنی شده خود کفیل این رقص
آنجا همه زن به نغمه و ساز — پیدا ازنی عجیب آواز

پاکیزه مقام حسب کامی — ظاهر همه شعبه و مقامی
در نغمه و رقص حرب هر زن — پاکوب بحسب ضرب هر زن

رقصیدن سیام و او بکاخور — هنگام نظاره اش نسا خور
رقصان بکمال شوق باهم — اسباب طرب بغرض فراهم

در حلقه گوش موی پیچید — در بر و دو گلوی پیچید
رنگینی عجیب محفل آنجا — سامان سرور حاصل آنجا

کردند زبان چو مدتی عهد — حاصل شده کام شان درین عهد

حال طوطی سیام در هنگامه جمع زنان
کدخدائی هر دو عالم خود بعالم کدخداست

پیدا شده بسکه عشرت تام — کردند سر عروسی سیام
شد طارم طوبی پایه ورکل — آراست طناب گل بسنبل

شد روی چمن چو منزل او — عیش است بنای محفل او
صد لطف به بزم طوبی آنجا — ارد ها زن و سیام شوی آنجا

گهنسیام بجلوه گاه شادی — از تاج بسرش کلاه شادی
بر جسم لباس زیورش خوب — در خلق جمال و پیکرش خوب

پیدا همه حسن ذاتی او — ارباب جنان برای او
انبوه فرشته کوس زن شد — گلریز بروی انجمن شد

سامان سرود و رقص حاصل — بیشک همه زن بعیش و اصل
ارد ها بلباس نیب میدا شست — هر زیور دلفریب میدا شست

آراسته صورتش سراسر — کی شمس و قمر بدو برابر
هر چار خط آن وطن نشستند — با نغمه تمام زن نشستند

انجام ریاضت نکو قدر — حاصل شده و همین شب بدر
در اکل شکر چنانکه دانی — ارباب فلک بنیه خوانی

وبستن عقد او نگاران — طائف همه شانزده هزاران
صد عیش که بزم طوبی بهتر — ار دها زن و سیام شوهر

دالانشان آسمانی — آماده همه گلفشانی
آن هر دو میان جنیل زن ها — نغمای طرب بکیل زن ها

جفتی که بردن تیاش از گفت — زیبنده چو مهر و ماه این جفت
زن ها بکمال عیش مصروف — در دیدن بیب هر دو مستوف

دشنام دهان بر همه جمهور — تدبیر کنان بحسب دستور
با عیش چو ساختند آن وقت — نقاره نواختند آن وقت

آواز طبور دل ربا تر — انبوه وحوش خوش نماتر
در فرط طرب زنان نیکو — بخشنده رخت خود باهو

در رتبه دو زن بلند گشتند — کانجا بر کیهان نشستند
بر کیهان برنشسته بستند — بس از کل عجز بست دسته

گفتا بمن التفات کردی — مسعود بکائنات کردی
گو گل چمن و ران توی گل — در حکم تو بوده است گو گل

این گفت و بپای او در افتاد — بنیاد سخن نکو در افتاد
تندیش بجواب گفت این چیست — عجزت همه با من کهین چیست

خوش طالع من که کام دادی — این دخت نکو بسیام دادی
وصفی تو نباید از زبانم — من شاکر لطف بیکرانم

آن هر دو صد انکسار کردند — طرز عجب اختیار کردند
هر زن ز نظاره عیش ساست — دشنام دهان برای جست

چون عقد کشای است دستور / این رسم نکو فتاد منظور
گفتند بسیام عقد بکشا / از کیسه جهد نقد بکشا
حالی که نشیبت اینجا / اسباب شکوه نیست اینجا
گر عقل تراست ساز عقد / پابند دو دست پاکشا عقد
دستت چو بکار هست لرزان / پابوس عروس باشد ارزان
دیگر بچه کار جست آید / گو تا بمدد جسوت آید
آن سرو دو سخت بود عقد / زور هم و پاکشودن عقد
گویان همه سر دو دست آنیکا / هرگز نشود کسی مددگار
این کار گر از عروس باید / بر کیهان زبرای عون ناید
دست سرورادهکا نکوتر / صفش چکیند وکا نکوتر
هر زن بدعای این چنین جفت / کافزون همه عیش بهر این جفت
کام همه زن چه سیام داده / هر چیز بجب کام داده
بود آن شب ماه بسکه دلخواه / خود یافته بود طول شش ماه
کس قدر سیام را چه داند / فهمش اوج و شیوه می تواند
خوبان همه شاد زده هزاران / با سیام ز شوق همکناران
از کثرت شوق دست بر دوش / حاصل همه را نشاط آغوش
در صحبت سیام صبح کردن / یعنی که ز شام صبح کردن
هنگام سعید و تجلیل نیز / از رقص لطیف شان کسل خیز
کهنسیام روان لب چمن شد / همراه بوی خود انجمن شد
بارید بگو گل از فلک گل / جنت شود بسان گوکل

حال شغل آب بازی کردن او در چمن هر زن بیگانه همراهش برهنه آشناست

کهنسیام بآب چون درناب / زن ها همه همرهش بصد آب
انبوه زنان بهر کرانه / جائی سرورادهکا میانه
کس زیر کمر بغبس کردن / کس داخل آب تا بگردن
در آب نهان بچهره تابی / جا گاه بجوم موج آبی
با هم همه صرف آب بازی / وافتد کنی سر بعشوه سازی
زین لاله رخان چمن چمن بود / خوش رنگی او چمن چمن بود
حاصل همه زن بصحبت سیام / نظاره کنان صورت سیام
کس تنگ گرفته دیگری را / کس یافته موی مسری را
کس را زده دیگری بآبی / کس را شده بیش اضطرابی
کس را به خویش سر گهنسیام / کس را به بغل فسر و گهنسیام
از غسل حسن کسل نمانده / در عیش زنان خلل نمانده
آن بزم چه لطف گشته شادا / دریا ز حباب دیده وا داشت
هر زن بخیال لطف سرمست / دامان سیام درد بست
در حلقه ستاره سیام ور ادها / عیش همه داده سیام ور ادها
پاکیزه زنان بکام خندان / زان عیش و نشاط سیام خندان
رادها سر سیام آب بیزان / سیلی طرف سحاب ریزان
زین لطف چه رنگ بر چمن ریخت / گلها ز فلک چمن چمن ریخت
از غسل چو شد فراغ حاصل / سیام آمده با زنان بساحل
از غسل لباس تر به بر ها / نی نی غلطم که خوب تر ها
هر رو به نظاره خرمی بود / بهر همه رخت شبنمی بود
پس سیام بتجمل از رخصت / گاورد برای جمله خلعت
این رخت چو یافتند زنها / وافکند فزود زیب تن ها
گهنسیام که بود محو صحبت / دشوار شمرد حرف رخصت
آخر همه را وداع کرده / صد مرحمت اختراع کرده
رفتند زنان بسوی خانه / افتاد گذر بکوی خانه
مست صرف کنار گهنسیام / صرف هوس غذا گهنسیام
همه دوش اثر دعا ایشان / حاصل همه مدعای ایشان

القصه چو در سرا رسیدند
غافل همه را بخواب دیدند

گشتند همه چو صبح بیدار
کی یافت کسی آگهی اسرار

مصروف بکار و بار گشتند
با جمله شریک کار گشتند

در خانه چو سیام هم رسیده
کی پرده ز راز بر کشیده

این است حکایت طربناک
بر مستمعی از آن شود پاک

این حال وسیلهٔ نجات است
مشهور میان شش جهات است

گهنسیام عجیب پیشه دارد
بس جلوه نو همیشه دارد

والله که کام بخش جان هاست
دانندهٔ حالت نهان هاست

بخشد همه کام سائلان را
زو هست سرور مایلان را

حال نازان بودن خیل زنان با سیام پاک ز ان طرف بحر عتاب و زین طرف عذر خطاست

آورد برقص شب چو آهنگ
واحسد که ریخت رنگ نیرنگ

افزود بدل داد زن ها
بخشید همه مراد زن ها

شگفت بدل که در شب رقص
آمد بغرور این زنان نقص

من تفرقی از غرور کردم
حاضر همه را حضور کردم

دارند سر غرور در دل
آن به که شود مراد حاصل

خواهم که کنون کنند نازی
پای همه بوسم از نیازی

سازند چو با غرور یاری
من عذر کنم بعجز زاری

این قصد چو سیام کرد آنجا
شد در دل شان غرور پیدا

رادها که هوای سیام شیدا است
امید لقای سیام شیدا

آرایش خود بجانه میکرد
آئینه گرفته شانه میکرد

گهنسیام برفت و دید او را
از شوق به بر کشید او را

حال ناز اصغر رادها و گفت و گوی او گشت راضی بر رضای آنکه راضی بر رضاست

رادها چو گل نظاره را چید
در سینهٔ سیام عکس خود دید

بنشست جدا ز سیام یکبار
گر خنجر سینه گشت فگار

دانست که سیام راز آن این
جا یافت بسینه گشت روشن این

گهنسیام بدید این را
امروز بمن نمود این را

گفتا که تملق تو دانم
اظهار تعشق تو دانم

هستت بمن لطف زبانی
در سینه زنی همی نشانی

خوش طالع این که در بر تست
پیوسته انیس همسر تست

به اینکه نمودیم لقایش
اکنون نکنی گهی جدایش

رادها چو کلام سخت کرده
حیرت دل هر دو سخت کرده

حیران که دروغ گفت یارا
از کثرت طعنه جان من کاست

آورد چه شبهه در دل خود
دارد همه کینه شامل خود

بر جاست که رفته دست گیرد
این صدمه نباید و بست گیرد

گفتا نتوان گرفت و ستم
کی لائق صحبت تو هستم

با دلبر تو مصاحبت دار
کو با تو نشست و من سپهدار

گهنسیام شنید و عجب ماند
خاموش ز خشم بی سبب ماند

گفتا که چه شبهه داری اکنون
خیز تست مراد گر بخاتون

راحت ده جان من توئی تو
آرام روان من توئی تو

بیوجه مکن عتاب بر من
کی بایدت این خطاب بر من

گفتا که کنون چه جای حیله
در سینهٔ تست آن چه حیله

با من تو مجوش پیش خشمش
وحشت سر تو ز فرط خشمش

آن به که دلش همیشه جوئی
او همچو تو و تو همچو اوئی

از کذب مکن دل مرا داغ
خوش اینکه نمودیم تواضع

رو رو تو و دور تر ز من باش
مصروف بکار خویشتن باش

از خشم سکوت کرد آخر
نوشام دهان پیش خاطر

گهنسیام شگفت شد از کار   گر خوف نبود تاب گفتار
گفتا که مده جواب بیجا   بهتر نبود عتاب بیجا

در سینه بدار کینه من   عکس تو بود به سینه من
زین حرف زیاده بر غضب گرد   افزایش رنج بی سبب کرد

گفتا کز این سخن چه حاصل   رو باش بکار خویش واصل
این گفته و یک سبک فرا شد   یعنی که ز چشم سر نهان شد

گهنسیام ز هجر زار گردید   افسرده و بیقرار گردید
ناگاه زنی رسید آنجا   پرسید که حال چیست حالا

افزایش درد و غم چرا هست   محنت ز چه و الم چرا هست
گفتا که مپرس حالت من   بیش است کنون ملالت من

آزرده ز من جناب راد ها   هجرم بود عتاب راد ها
در سینه من چو کس خو دید   فی الفور مرا البطر زید دید

هر چند که عذر پیش کردم   خوش گم نشد و چه بند بیش کردم
آن زن چو بیان او شنیده   تقریر عجب فرو شنیده

گفتا که برنج و غم مده تن   از جانب وشت همره من
نزد تو کنون من آرم او را   سختی چه که از من آرم او را

این گفت و بسوی دشت بس برد   بنشاند و جمعیت غم ستردش
پس گفت بهر که خر و سال است   آوردن او کجا محال است

زانجا سوی او بکار دان شد   با فرط شتاب همعنان شد
گویان که غبار رنج شویم   با وی سخن عجیب گویم

گر بخشش ما بشنو کنم من   شک نیست که راضیش کنم من
هر گونه صلاح وقت دیده   در خانه راد هکار رسیده

راد با لعبد افتخار خواندش   در پهلوی خویشتن نشاندش
زن گفت که سیام نسبت بر   رود رود تو بدشت طالب

گفتا که پی چه خواندم سیام   از جانب او تو خوش دهی گام
با طرفه رهی است کار او را   شوخی شده دوستدار او را

در سینه خویش جای داده   زانجا سوی من تیر افتاده
زن گفت که چیست جنگ امروز   هستی همه شوخ و شنگ امروز

از سیام نه این شنیده ام من   سهر طلعت سیاه ام من
مظلوم تو نزد سیام جمع اند   گریان پی داد خود چو شمع اند

در های ستم گشوده تو   کاشیای همه ربوده تو
ده آنچه گرفته از آن ها   بدنامی لست در فغان ها

دیری ست که می کنند فریاد   زان سیام بیت میر افتاد
گهنسیام همی بد جواب   بر وی نسزد چنین عتاب

گفتا سخت عجب بود بس   هرگز نگرفته ام شئ کس
هر چه دهد جواب من سیام   دانم همه رسم و راه گهنسیام

در خانه خود تو هم عنان تاب   نزدش نروم میانه خواب
گفتا که مرا چکار با تو   کن خشم زیاده حالیا تو

تا تنگ ربال بوده بس   چون گرم مقال بوده با بس
ده با همه ها جواب سیر و   بر من چکنی عتاب سیر و

گهنسیام ز جانب تنگ ست   بس هیچ اندرا که سخت تنگ ست
گفتا که عبث همی بدی باش   من در دنیم مراچه و سواس

آنانکه سخن لسیام دارند   نام همه گو چه نام دارند
گفتا که تمام نزد سیام اند   از جور تو در فغان تمام اند

نام همه تا بکی ربایم   برخیز که من ترا نمایم
آن جمله کجا شمار دارند   می آی و ببین که بی شمار اند

گر تیز تو نیست مال ایشان   هستی بچه وجه باز پنهان
بر بیشه غاری کمر بسند   آزرده همی شوی و هم بند

جز سیام کند و گر انصاف   با وی ز چه راه نیستی صاف
افزود محبت تو و دی   بیجاست کدورت تو و وی

خود رفتن تست به زمانه‌ان
رفتار خوش و نگاه نیکو
گیسو و رخ تو لاجواب است
گهنیام نشسته است بر داد
رادها چو شنید خنده زن شد
گفتا که تراست طرفه نیرنگ
اکنون که شبیه عکس دیدی
گفتا که بهشت روی سیام
زن شد چو ازین کلام خوشنود
هم جامه و زیورش بجائی
گریست دو چشم در خیالش
الحال چه است بیقراری
پرسید که حالیا کجا هست
از فرط شغف در آن [illegible]
بر چشم نشان رنگ و خیال
بر [illegible] تو داغ پاره ساخت
زن دید آنکه بسی سیام
[illegible] زیاده حسن ساده
منت نبود دگر در آفاق
یاد است همه وقت خود عیانش
مشتاق نظارهٔ جمالت
خندش نه که ماه آسمانی
با زن همه گرم حرف خندان
آنجا همه سو چمن شگفته
آن هر دو غرض بنظم نشستند

من آمده ام سر آنچو انها
آوارهٔ تماشای کبک آهو
خجلت ده ابر و آفتاب است
بهر طلبت مرا فرستاد
شرمنده ز خشم [illegible] شد
گر شبهه عکس [illegible]
صد رنج و کدورت آفریدی
از آمدنم رسانش پیغام
بشتافت به نزد سیام خوشنود
هم حلقه و افسرش بجائی
که بود موصوف جمالش
آخر شده وقت سوگواری
راضی بوصال حالیا هست
می آید امیدوار [illegible]
زد از پی کسب خبر خیال
سرمایهٔ انبساط می ساخت
زد با [illegible] رادهکا کام
از زیور و رخت شد سیاه
که بهر تو سیام هست مشتاق
با مست همه وقت بر زبانش
وابسته فکرت و صالت
قدش نه که سرو بوستانی
بهتر ز سهی بهار چندان
صد سو [illegible] گلشن شگفته
فارغ ز ملال [illegible] نشستند

قند و [illegible] گشته کرم بداد
دندان و لبت تو هست [illegible]
این جمله بدلیست شاه اند
آنجا رود کرم [illegible] شو
زن چون بر و راه لطف کرد
[illegible] خلاف رسم و لاهی
رادها چو خجل ازین سخن شد
پوشنده رخت ازین بسیمین
گهنیام ز هجر رادهکا زار
گر زیر شجر همی نشستی
زن گفت که رادهکا آید
گهنیام چو زن شنید این نام
گفتا که بهی رسد کنون [illegible]
شد لائقیت آوری فائق
اما ده ویدن غبار آرزی
شوق [illegible]
راد [illegible]
زلا [illegible]
برخیز و نمای روی او را
بی روی تو هست غمگین
رادها چو شنید این فسانه
پیراهن عطر سوده زیبا
زرینیان بکنار سیام آمد
آراسته بود بستر گل
زن گفت که آن به است [illegible]

دل برد ز پائین [illegible] شمشاد
بر داب زر روی [illegible] و یاقو
عینی سر سیام و ادخواه اند
در پردهٔ [illegible]
اظهار مرام خیط کرد
در آینه بردی [illegible] شتابی
زد خنده و بکنار زن شد
در خدمت سیام سیم تن
باشش همه در [illegible] بهر جا
گه جای دگر همی نشستی
امید تو حالیا سر آمد
[illegible]
گردم همه [illegible]
او را تو شدی تحسین لائق
[illegible] تاب [illegible] انتظارش
[illegible] کمال شوق کرده
[illegible]
[illegible]
مشتاق تو شد [illegible]
از وصل خوش [illegible]
[illegible] شده [illegible]
از دیدی آن گل تازه ناشکیبا
فی الحال [illegible] تمام آمد
دل برده [illegible]
شد شاد [illegible] رادهکا آن

رادیا چو بصد هزار نظر کرد
پنهانش بزیر جامه سر کرد
زان هم دل هیچ و بدین او داد
اندر حق هر دو بس دعا داد
خوش منزل و سیام از هنگامش
خوش صحبت لطف و شناخوش
القصه ز دل غم و عنا رفت
گهنسیام بقصر او بهکا رفت
زاین حال اگر کسی کند گوش
گردد همه رنج او فراموش

گهنسیام چو با شنائی آورد
هر لحظه دگر بدایع آورد
از بابت ملک بفکر اوست
انبوه ملک بذکر اوست

شناختن للتا از دست رنج انتظار
[illegible] سیام و در میان او نجات

از تهمت آن گل معطرا
از لب بجان دل معطرا
مشغوف زنان [illegible] رنج گشته
از شوکت خویشتن گذشته
رنجیده همیشه گه گه کسی را
آرام تو و گه گه کسی را
دیدند زنان بدل فقیش
دانسد که او خوش نظر لقیش
گه وعده شام می [illegible]
[illegible] شام می [illegible]
[illegible] شد نگیسر
[illegible] شگفته دیگر
گهنسیام بدین دراز رنج
در سینه او نشوق صد گنج
[illegible] بود [illegible] تنها
آنکه [illegible] رسید للتا
گهنسیام بپیش او ایستاده
در پیش نگاهش ایستاده
للتا شده چو گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
اظهار وفاق نیست بیجا
در خانه من بیا لیلا
گهنسیام گفت آیم امشب
[illegible] تو کنون تمام امشب
این گفته و راه داد او را
ز خنده که هیچ تاب داد او را
للتا سوی خانه رفت خوش شد
دانست که سر رسید موعود
از شام در انتظار بنشست
مشتاق و امیدوار بنشست
آرایش خویش بیش کرده
فرشی [illegible] خوش گسترده
هر لحظه بشوق او یگانه
گه بیرون گه درون خانه
میگفت گهی [illegible] شب گذشت
هنگام [illegible] بگذشت
میگفت گهی که ماند جای
شد مائل وصل آشنائی
میگفت گهی که خوابش آمد
[illegible] کی بس آمد
زینگونه تمام شب بسر شد
بیدار جهان هم سحر شد
آن وقت نه وصل گشت یا پیش
[illegible]
گهنسیام که بود [illegible] سیلا
آمد بخرش خیال للتا
برخاست [illegible] ریش
فی الفور [illegible] روش
بر چشم نشان [illegible] شیدا
از سر به لب نشان پیدا
للتا به نظاره اش جان داد
آیینه بدست داد وان داو
گهنسیام چو دید این علامت
افگند بسر خود از ندامت
چندانکه از این سبب خجل سیام
للتائی و دیدنش درا رام
میگفت که از چه شرمساری
در وعده نه نیست استواری
شب نا امدی سحر رسیدی
خوش آنکه برش تو ار رسیدی
آئینه نه بینی این چه راه است
بر جانه نشینی این چه راه است
خاموشی و در تو نیست حستی
بیداری شب فزود سستی
دارم به تو این چنین خطائی
ده بهر سوال من جوابی
پس سیام بسوی او بدید
یعنی که بعجز سوی او دید
للتا چو بعجز او نظر کرد
از دل همه رنج را بدر کرد
آخر بگرفته در کنارش
بوسید بکام دل عذارش
بنشست برای رفع سستی
پس جست لباس تو بجستی
بنشاند و طعام و آب آورد
بستر ز برای خواب آورد
میگفت بدو که ای محل سیام
کافزون شود توهست دل آرام
دریاب که در دل است جا بیست
هرگز نبود ز سر هوا بیست

شکوه چندراول از اقرار باطل مشن سیام
تا سحر کا بان به بزم دیگری نور و ضیاست

شد سیام چو غمزدای للتا
چندراول شده بره دوچار
پرسید که با دمن نداری
چندراول امین که پیش گفته
لیس شام چو دو و آه آمد
سکهان ز وصال سیام سر
گر برد ز خویش چشت رفتست
سگفت گهی ضرور آید
زینگونه رسید شب بپایان
سگفت که سیام هست کاذ
زینگونه کلام خشم مند است
چندراول ز کیش دید بد شر
از فرط غضب دران مگفت
بر چشم نشان رنگ پان بین
بر پشت تو داغ پاره پیدا است
در روبر آنکه هست یار است
جا ازین است در دل من
این گفت و بحجره پا نهاده
از صنع به بستر پیش سر آمد
خود سیام دران مقام هم بود
زن کرد جو دا بصنع چشم
چندراول ازین سبب طپیدا
گفتند که چیست حال آنوقت
چندراول ازان کرشمه مسرور

دوری و وداد من اری
در خانه رسید پیش گفته
خورشید نهفت و ماه آمد
آراسته فرش های سیفور
گر بار بخانه سست رفتست
نزد من نا صبور آید
شد صبح بهر طرف نمایان
هرگز نبود بصدق رغبت
سرخی بمیان چشم پیدا است
در صحن سرای خویش و بد شر
رو در رو بر آنکه یار تو خفته است
از سرمه بلعل لب نشان بین
سیر این پاره پاره سیار است
واقف شده ام زحال کار
کی بی تو قرار در اصل این
شد سیام به پیش ایستاده
فی الفور بروی بستر آمد
همراه غرض که سیام هم بود
فی الفور گذشت از سر خشم
صد گونه طرب ازین بدل داشت
دارای طریق کمال آنوقت
جان و دل او بشوق مسرور

گفتا که بعشق گشت راهم
میرو بی وصل سیام خالی
چندراول از انتظار حیران
چندراول از انتظار در رنج
که سخت شدی بخواب مایل
سیگفت گهی که رفت جائی
آنوقت که رو نمود خورشید
کارش همه کاذبی صریح است
از سکهان شد جدا چو گهنسیام
دانست که از اول زور است
بیداری شب همی نمائی
بنود مره را بواشدن کار
آنوقت ز رشک سوختن چیست
گهنسیام بگفت این چه حرف است
گفتا که چنین رهست که آموخت
از زن درخود زخشم بسته
زن لیس رسته را گشاده
زن باز درون خانه نز دکام
گهنسیام سر و روا فزون کرد
گردند گذر بروز نی چند
حال دل خویش این گو
کی طاقت و تاب گفتگو داشت

آمد بدر از سرای للتا
دل او بخوبی عذارش
در قصر تو بیشک مست شب آیم
روزش بگذشت هیچو بپالی
گهنسیام رسید نزد سکهان
افتاد میانه شش و پنج
که ساختنش تاب زائل
اورست چو من صد آشنائی
گر دیدن ز وصل سیام نومید
کی قول و قرار او صحیح است
نزد چندراول آمد انجام
هر جائی و پرغرور هست او
خود شکل عجب همی نمائی
آشفته چو کاکل است دستار
کالای نما فروختن چیست
عمرم بمحبت تو صرف است
ستم ز من گهست که آموخت
جا کرد بفرش و چشم بسته
زانجای بصحن پا نهاده
آنجا بگرفت در برش سیام
آخر قدم از سرا برون کرد
آنجا شده محفل تنی چند
این ساره چیست این سکهن گو
خود جلوه سیام در بر روداشت

تا چاره لب جواب بگشاد
گفتند که حال او چه گویی
زن ها چو حکایتش شنیدند
آن شیخ عجب جمال دارد
شخصی بفروغ چشم ازوی
راد ها دل خود بسیام بسته
صید شست ارادهٔ ایشان
هر یک بسر زنی شب لب
بیخوابی شب بوده تا شب
پس گفت بسیام چون امروز
شب عیش کر بجا بوده
خوش وقت صبح من بخود می شنو
صبح آمدی ارچه سید برها
با آنکه تراست عشق منظر
انحال ... آنکس آرام
کو سیام نهفته اش نظر کن
راد ها سخن کر روا ازینجا
شب جای و صبح سوی سخن برای
تا چند زکذب غم خورم من
هر شخص برو بگوست خبر تو
زین گونه سخن بلب بسی داشت
گفتا بزبان نیک فرجام
راد ها بزبان سخن سرا شد
آن ... برو و نشانه من
جا ... زسر اسل و نرفته

از راز گره نشاط بگشاد
وصل شده کجا کجا گوی
حیرانی طرفه تر کشیدند
خوش صنعت و نغز جمال آرد
شخصی بکمال خشم ازوی

پس گفت که بیش کم چگویم
چندر اول شب راز بگفت
گفتند که بر تو آفرین باد
که شب بکرد غذا شخصی
این گر او دلبا طربناک

حال نازا و سط راد ها و تقریر چشمش
در روی تجلت بی رفع صداع بر طلاقت

سرخی بلد و چشم نیم خوابش
در زینت خود فزودی امروز
خوش بخت کسی که مو نیست بود
از راز گره کشودی این وقت
چون منفعل آمدی بر من
از روی تو شدی بی چهره
کو مافتهٔ سبب لب آرام
که سیام زبس کمان نباشد
آماده کوچ شو ازینجا
شرمت بنو در روی من وقت
برگفته خود قسم خورم من
در خلق کجا نکوست خبر تو
یعنی بسرش غضب بسی داشت
کاکنون نگرید وضع کهنیا
کین گر قسم باین اوداشد
خود نیست کنون بجا دمیر
حیرت زده رو و برو نرفته

راد ها همه وضع چون نظر کرد
صحبت بگه داری آن دلارام
واقف شدم از طریقت آن
بر لب همه نقش های دندان
او خوب تو نیز خوب سلوک
رو بر که ازین چه گردد آگاه
القصه عتاب او فزون بود
از حرف درشت او بجا خوش
دانی که زمن نکوتری نیست
برگفت که من کجا روم کام
گفتا که زبان خویش بکشا
از پیشه صدق عاطلی بس
ناگاه زبان برش رسیدند
گفتند زبان بسیام کین چیست
نرد و گری شب برم صبح
چون سیام بچو دید و حشمش
چون رفت برون جانه گنهیا

سر سنگ آن صنم چگویم
صناعی سیام سر بگفت
عیشت همه وقت همنشین باد
گر روز بهر قرار شخصی
خود گوش کند ازین ...
نقش شعف و نخرام سینه
کان منبر و بر دگر زن
صبح آمده بر در او بکابس
دانست که شب این سحر کرد
گفت بگه داری ای دلارام
فرما که بود حقیقت اکنون
بر سینه نشان عطر پستان
افزود وفاق خوب با خوب
خود بر تو کند عتاب ناگاه
گفتا بیا مر ز شرم سرنگون بود
بیدار رنجیده و نهان خوش
یعنی بجهان خرد و رنجیست
سازند سخن زبان تمامم
بر من در بیچ بیش بکشا
سوگند مخور که باطلی بس
از کوچه بمنظرش رسیدند
اندک همه وضع خویش این چیست
گویند سر انچه وضع او چیج
استاد جدا ز پیش حشمش
افروخته تر شد آن دلارام

گفتا بزنان که حیله دیدید
اکنون بنش چکار باقی ا
این گفت و درون خانه رفته
گفتند بسیام حیله‌ها این
گفتند بسیام بازن‌ها
شد ملتجی زنان که سیام
او را بچنین سزا چنین دید
را دل نگهی نکرد پیش
گفتا که بسیام صد وارم این شور
اکنون نشود مرا بدو کار
گفتا زچنین چو کس ببدیدم
سوگند همی خورد و برین در
اکنون نباید این چنین کار
گفتا که برو است سر در خدمتش
زن رفت غرض که بسیام
کردم برا و سزا ز تقریر
جز چشم تری نداشت سرگرم
بی شبهه بود ملول اکنون
گفتند بسیام سزا رشد ازین قول
گفتا چه بلا سزا است
زین حرف ملال سیام بار است
در دیده اوست آب بی او
جز یاد تو نیست هیچ کارش
دارد بدل آرزوی رویت
گفتا چه پیام برده بودی

بر رهن نهفته آتش رسیده بیا
سر چاره و داختیار باقی ا
با رنج و الم یگانه رفته
کز وضع تو را نگاه تمکین
کافزون به نیستی عقل و دین ها
کانشوخ رسیده اکنون ام
چین سر زلف چنین دید
کی بود مقام گفتگویش
شد آگهی طریقش امروز
شد ترک محبتش سزاوار
احوال تو از زنی شنیدم
کاکنون نبود بجای بگیر
شد آرزوش این پدیدار
سو خبر که برو و بیانه خویش
با جلوه دگر رسانه پیغام
هرگز نگرفت رنگ تا شب
سوی هم نظری نداشت سرگرم
فریاد بکشد بر سر دل اکنون
افتاد بروی خاک بیدل
کن صبر که هوشیار هستی
زن باز به نزد او دیگر بار
در سینه اوست آب بی تو
در کوچه عشق تست بارش
خود هست اسیر آرزوست
کی کرد چنین بیان هموی

او را شده بسکه مکر پیشه
سامان ملال شد فراهم
زن ها چو زدند گام برون
گفت سیام شنید بس چنین شد
آزرده شد و نفس بس از چه
زن رفت و نشست پیش او را
زن تا سخن نداشت آنجا
زن گفت به وجه حال او را
شب جای گرمی گزید عیش
زن شکوه شنید و حال دریافت
گفت سیام که میر و مهر ما
رنجیدن غضب بیش گرد
چون گفت که هست سیام در بر
گفتا که گرست این کلا
گفتا که کنم چگونه را اشر
خود باز دهن ببندد و می
اندر دلش از توبیخ پیدا است
از تست ملال ما ضی او را
زن دو سرش خاک برد ا
گر راه سخن توانم اینک
گفتا زغم تو سیام را است
دارد همه دم سر و صبا است
دارد دل خویش از غمت ریش
مشتاق تو گشته نام او را
هرگز نکنم نگاه است کار

می سوزدم این چنین همیشه
الحال و بد خود دشنام
آمد به نگاه سیام بیرون
واقف نشد عتاب آن چنین شد
افسوس همیکنی بس از چه
دریافت غضب که پیش او دیدم
صد تخم صلاح کاشت آنجا
کاثار غم و ملال دارد
صحبت از فریب عین طیش
فرط غضب و ملال دریافت
نیکو شده طیش اصلا
هر تارک وضع خویش گرد
را دل شده غضب فزون ترس
من رفته رسانش بنما ست
در کوی غضب بود مقامش
چون غنچه سخن نمی‌کند وی
بر ابروی شکنج پیدا است
خود در رفته تمامی راضی او را
با سینه چاک چاک هر دو
در پیش نغ آتش رسانم
دریاب که تخت بنفر از آ
در خلق کجا بود و شناسی
بی شبهه گریست [illegible]
در جست این که نخوانم او را
شد زرد رخش [illegible]

کی غربت من تو کمل است   بیرون گرد درون [illegible]
رو مکر و حیل گرفته   ماه ون شد و ملک حیل گرفته
گفتا که مشو ملول اکنون   کن عرض مرا قبول اکنون
آنرا که مشو و بر تو جویند   مشتاق تو هست جمله گویند
آنرا که گرفته ای چنین پای   باشد بدر تو چون سیامی
گه سیام ز فرقت تو سست است   سوگند سرت که این درست است
جائی بکنار او توان کرد   هر چیز نثار او توان کرد
هر چند [illegible] نمانند   رنگ رخ یاسمین نماند
صد عیش بوصل سیام تنداست   بی او همه غم مدام تنداست
در صحبت اوست کامرانی   این آمده لطف زندگانی
بیهوده بد و چنین جهابست   خوش باش که عالم شبابست
آمیز بسیام و فخر داش   گریان بدر تو هست خوانش
سرگرده توئی میان زنها   کو را همه عشق تست پنهان
شب شد ز پی تو مائل رقص   کآراسته کرد محفل رقص
سیام است تن تو جان او   در جمله زنان روان او
مشلت ز زبان تهی نباشد   سوگند تو خود ز نی نباشد
ممتاز جهان اگر سیام است   مالستهٔ الفت مدام است
زن داد براه کاچو این پند   از فرط سرور زر و شکر خند
گفتا که جواب گشوده آه   صد رنج مرا فزوده آه
داری بسوی دروغ رو تو   محبر شده بهر دو سوی تو
گرد و طلبست خویش آید   با عجز و نیاز پیش آید
از رسم محبت خبر نیست   هر یان ترا کنون خبر نیست
آن زن چو شنید این جوابش   دانست که گشت کم عتابش
گفتا که بمن نظر نکردی   راضی ز نیاز سیام گردی
زین ناز فزون کند نیازش   بهتر ز نیاز جمله نازست
خوش خشم تو آرمش تجنب   گرد همه خویش زیر خشمت
این گفت و نشد و سیام آید   مسرور بنجه رشش سیام آید
گفتا که بجهد و جهد ز دم کام   آتش بخ نمی شود ازین ام
هر چند که کرده ام اتابت   کی یافته زیور اجابت
شوق تو فزون و لطف او کم   زین آمد رفت شوق او رم
سیر دخود و ساز [illegible] تو و   تدبیر دگری دهد سود
گر صد چو منی روند پیشش   کم زین نشود عتاب پیشش
گفتم [illegible] تو من که جنب این   منظور همی مناسبت کن
هر خیز صلاح اندرین است   بهر تو فلاح اندرین است
لازم [illegible] شده رفتن تو بار   بنشست ز کار خویش کاری
هر گاه که صورت تو بیند   پیداست که صد خوشی گزیند
چون سیام شنید این فسانه   آخر شده [illegible] روانه
یار و سوی راه کار نهاد   شرمنده به پیش او ستاده
از گفته [illegible] سرنگون بود   حیرانی طبع او فزون بود
راه با همه خنده زیر لب کرد   دانست که [illegible] غضب [illegible]
خاموش بدین صلاح [illegible] عتاب   کالحال نشاندنش مناسب
پشیم شده است منفعل بس   کی جای دگر رود ازین پس
زن گفت بدو که سیام [illegible]   استاده [illegible] تمام [illegible]
از صبح چرا عتاب داری   خو شیوه ناصواب داری
هر خیز بگیر در کنارش   آمد [illegible] سخانه کن [illegible]
این طرز کجا فتاده   کاکنون تو نشسته او ستاده
خندان شده راه [illegible] بکار [illegible]   کاکنون نشوی [illegible] عمل [illegible]
گرد [illegible] مناسب   [illegible] ازین پس
گفتا سیام گفت من نه [illegible] ختم   در خانه [illegible] زن [illegible] ختم
می آمدم از [illegible] خند   [illegible] بو و [illegible] بند

گفتا که ضرورتست انکار / از جرم تو درگذشتم این بار
فردا الکی چنین عمل ها / کافتند بموافقت خلل ها
بی خورد و نزار یا قسیمش / زن رنجور و شاد خویش
پس سیره بسیام داد راد ها / او را همه کام داد راد ها
آنوقت که گرز نان رسیدند / قول و قسمش همه شنیدند
گردند چو سیر دور انظاره / عیش دل شان شد آشکاره
او ها گفتا بجمله نجوا بست / کاکنون گوییا سیام شد را بست
کهنسیام ز دل الم بدر کرد / آنجا نشست عیش را اسیر کرد

شکوهٔ زن از خلاف وعدهٔ وصلت بسیام
بیگمان معشوق را بر قول خود کی اعتناست

چون خفت خانه صبح بر یافت / چیست آمد و خنده را بدریافت
پس رفت بسوی سرای برزا / زان شد طرب آشنای برزا
برنداشده پس سیام گویان / کز نزد که آمدی تو پویان

گاهی تو رحم نمی نمائی / در بند کدام آشنائی
اینجا گذری ترا از چیست / خوف و خطری ترا از چیست
هم بستر کیست گذشت امشب / ناخواب ترا گذشت امشب
خوش شقه و طرفه تازه داری / پیداست که رنگ تازه داری
مژگان تو گرم بستگی هاست / در رنگ رخت شکستگی هاست
بر کام های لعل کاری / در چشم تو سرخی خماری
این فاره و سستی تو از چیست / خمیازه و سستی تو از چیست
خوش طالع آنکه در بر بود / سر در بر کیت بستر بود
شد سیام بخنده گفت و رفته / آیم به بر تو گفت و رفته
زن کرد کلام سیام باور / دانست که بخت گشت یاور
از صبح در انتظار وصلش / بنشست امید وار وصلش
در آینه روی خود همی دید / رخسار نکوی خود همی دید
خود را بلباس زیور آراست / سعی خوش و روی نو آراست
گستر و نجانه فرش مخمل / پاشید گلاب و عود و صندل
کهنسیام بجای دیگری رفت / شد مست بهوای دیگری رفت
چون روز بتاب شب گذشته / شب آمد و پاس شب گذشته
زن گشت در انتظار حیران / بر وعده امید وار حیران
میگفت که کرد وعده سیام / نامد و نمود روی گلفام
یا رفت همی رسد درین جا / یا لیت بر شد دیگری یا
یا ساخته با دمن فراموش / یا گشت بگو که هم آغوش
زینگونه در انتظار بد حال / هر ساعت او برابر سال
ناگاه چو روز شد خورشید / زن گشت ز وصل سیام نومید
دانست که وعده‌اش غلط بود / در خانه خود بدین نمط بود
آنوقت زنی رسید پیشش / آگاه شد از ملال بیشش
از ناخن پا زمین همی کند / گه عارض و گه جبین همی کند
پرسید بدو چه رنج داری / کز در سر شک گنج داری
بر حال خود سخت سوخت جانم / گو چیست سبب که من بدانم
زن گفت که سوخت جان ز سیام / بر بود همه توان من سیام
شب وعده وصل کرد با من / لیکن شده عهد دگر زن
از نالش لب بخاک حزینم / با حسرت و غصه همنشینم
بی شبهه همین بود نصیبش / گاهی نتوان شدن قریبش
گر با تو شود دوچار در راه / گوئی که چه راست قول الله
بی شبهه بخواندش من ازار / خود از پی وصل کرد اقرار
آنگاه شود از آتش اکنون / گوییم همه ما حرامش اکنون
دی صبح ز مسکن زن آمد / دیدی که بقصر مسکن آمد
چون یافت بعیش رقیبان / از خوف نجانه ام نهان

لغزش ز خمار خواب شیدا / کی در تن خویش تاب شیدا
خندید و گفت شب آمیم / نزد تو نگشت مطلب آمد
این گفته و سیام بر در آمد / گویا که مه از افق بر آمد
پس گفت چو بشنید آن سیام / کین وقت ز وصل و ز آرام
پس شد بزن چلیس گویان / کآمد ز بر حبیب پویان
زان پیر چو صبح سیام دیده / بیداری شب تمام دیده
همراه بیت او نظاره کرده / از بخش باز اشاره کرده
یک لحظه [illegible] بمانید / زن را که پند خود خواند
گفتا که تو رو به کنج خویش / بر بسته تمام ز فرق خویش
پس سیام ز ند به سوی بر بدرا / خود گشت روان به کوی بر بدا
دانست که آن نگار بر گشت / بابخش بی شمار بر گشت
[illegible] که ام من چکار کردم / از روی ز خویشتن چه کردم
چون گشت ز فتنش تاب / زد گام سوی چمن لی آب
از غسل چو شد فراغ او را / بر تافته سمت خانه رو را
[illegible] شد و سیام من باد / بهر طلب تو ام فرستاد
تا نیا گرفته دست [illegible] / زان [illegible] که کوی شیر دوش
راز دل سیام باز [illegible] / زین طفل تمام [illegible]
شد سیام چو آن ز دو گفتش / از فرط سعت [illegible]
القصه که سیام [illegible] کرده / فارغ ز عتاب [illegible]
آن زن گر و شگفت ازینها / و افتد طرب گرفت ازینها
مصر و نهید عشقش با برکان

گفتم که تو از کجا رسیدی / در خانه من چرا رسیدی
شب بار رفت در انتظار او هم / پس بر غضب از شعار او هم
[illegible] از درون بر دو / از خشم کباب شد درونش
[illegible] که سکوت آورد / بر بخش خود شورت آورد
وقتی است که یار گرد د اکنون / یعنی ره خود نورد اکنون
پیدا همه داغ دوده و یان / افشان چو بیش نور افشان
پس سیام بعقل خویش سنجید / کین وقع زمین ملال بخشید
زن آمد و گفت این چه [illegible] / کر دست تو شاکی آشنا
این حرف چو زن شنید از [illegible] / خندید و به سوی خانه ز دگام
بر بدرا چو دید بر در او را / از دیده روان نمود جور را
بس طاقت و تاب او نمانده / خود خشم و عتاب و نمانده
[illegible] چو نهاد پا بکویم / رنجیده شد این چنین ز خویم
بر گشت بفرط رنج تنها / همره نگرفت کس ز زن [illegible]
سیام آمد و کرد صبح در راه / یعنی شده چیست الآن [illegible]
آن ساده چو این نوید بشنید / بدری ز گل امید بشنید
بشگفت که هست با سیام / بهر طلبم نوشت زد گام
همراه خویش بگوشه برد / گر بخش و نشاط تو شه برد
زن را شگفت کار او [illegible] / گویان که مرا گذار او [illegible]
شب با ز وصل خوش دلش [illegible] / صد ز [illegible] و دیر [illegible]
انجم به [illegible] سیام جاوید / کودک بنگاه نام جاوید
اینجا کار و شیره نشترگان

حال باز البر ز دوالبد عنا [illegible]
رنگ پان سیام بهر پا بوس او حنا آ[illegible]

را د با چو مهر ز خانه بر خاست / همراه زن یگانه بر خاست
در خانه آنکه ماند شب سیام / رفت از پی خواند نشتر با نجام
گو سیام ز خانه اش بر آمد / در دیده راوسکا در آمد
آن جا هر دو بر [illegible] چو دیدند / بی شبهه تحیری کشیدند
راد با سوی خانه باز بر گشت / از فرط عتاب و ناز بر گشت
[illegible] ازین سبب خجل ماند / بیهوش بستاد و پا بگل ماند

زن ها چو ملال سیام دیدند
آخر همه دست او کشیدند

رفتند زنان چو پیش ادها
پس بود عتاب کین ادها

زن های صلاح هم به تجویز
گهنسیام نهان میان دهلیز

گفتند چه گرم بازگشتی
کاین وقت ز راه بازگشتی

هرگز ز خبر اثر ندارد
بی شبهه ز خود خبر ندارد

صد تیر همی زند صریح است
گر روی ال سیام صحیح است

آن سیم و زر لطف گیر دستش
پهلوی تو می سزد نشستش

دی تو خور و قسم بخت و سوز
بر عادت خویش رفته امروز

اکنون ز فراق ساختم من
بس عادت او شناختم من

کی سر [illegible] هیم اکنون
کی آید و [illegible] هیم اکنون

گفتند زنان که این نباید
با او پس خویش کین نباید

رخسار نکوی او بود گل
باید که شوی [illegible] تحمل

آزردن یار خود نشاید
رنجش ز نگار خود نباید

می باش خوش و عتاب بگذار
این شیوه ناصواب بگذار

ورزند غروری است چند
برگفته جمله شو کمر بند

تا حال تحمل است و تمکین
یا ده [illegible] بغض [illegible]

اینجا که همی کند بیابیش
مطبوع شماست [illegible]

این گفته و خشمناک تر شد
از روی [illegible] سینه چاک تر شد

پس گفت بدو که غافلی تو
در جمله زمانه کاسد تو

سر خود شده تا صد اکنون
آمد بر او یکسوت زن

آنجا چو تر اینا فتم من
آخر به سیرت شتافتم من

جز نام تو نیست هیچ در دستش
گر آمده رنج و غم بگردش

همراه ربت دمی که بینم
بی شبهه گل صراحه [illegible]

سیام است نزار مسکین تنهم
اصرار گذار مسکین تنهم

گوئی تو هر آنچه در حق او
از جانب او کنون بمن گو

او را همه زن چار بودند
در خانه ز رادها نکو بودند

راد ها گرد عتاب ماندند
گهنسیام در انتظار ماندند

زن ها بر او همه نشستند
آماده التجا نشستند

ترسید گر ز دیدنت سیام
گویا حقیقت تاب آرام

چشم تو بلاست [illegible]
مصروف جفاست [illegible]

در راه فتاده است بیهوش
بر خیز و کنون [illegible]

گفتا همه دست سیام گیرند
زینجای ره مقام گیرند

[illegible] فایده چیست
با احتیاط کسی نمی کند [illegible]

منظور دل است [illegible]
[illegible]

آنقدر چو سیام می [illegible]
دانسته [illegible]

هر دم چو تو ماه دلفروز است
ده وصل [illegible]

آن [illegible] نکوی باشد
کامادگی [illegible] شوی باشد

کی فرق [illegible] تو و او
بشنو [illegible] تو و او

[illegible] تو سزای یار او
کین آفت [illegible]

گفتا که تفهم این بیان ها
دار [illegible] دوستان ها

دیگر که بمن همی نماید
[illegible]

او خوب شما نکو به تفهیم
زان آمده اند بهر تفهیم

بر شماست [illegible] ز دیرگاه
یعنی که رسید نزد گهنسیام

راد ها چو نشان ز سعی ما خوش
کین چاره [illegible]

گفتا که میان و سیام [illegible]
در خانه چو بخت [illegible] تمام است

از هجر تو [illegible] سیام [illegible] است
استاده [illegible] است

بر حالت او [illegible] آخرین است
سیر و بر او که خوش [illegible]

داری چو سر [illegible] آتش
بر سر [illegible] آتش

سر تو [illegible] سیام [illegible] است
کین عفو گنه [illegible] است

گهنسیام بجوش [illegible] حرف
[illegible] زبان حرف

خندان همه زان لبت‌ها سیام / مشعوف جمال تو سیام
راد ها چو بدید حسن و رخش / آگه شده آخر از رخش

گفتا که مباش گرم تو دیر / راضی نشوم بهیچ تدبیر
راضی شده ام العهد ماضی / اکنون نتوان شود راضی

این گفته ز خشم خود فزون کرد / کز سو سیام سر نگون کرد
زان پس سوی سیام پشت داده / رو بر طرف دگر نهاده

گفت سیام شاد در پس او را / بنگر دو نیاز ها بس او را
آئینه به پیش داشت راد ها / کی دیدن سر گذاشت راد ها

افزون شده بود شوق هر دو / کی داشت حساب شوق هر دو
آن سو که نهاد راد ها کار / گفت سیام نهاد رو بدان سو

میل سخن که راد ها داشت / گفت سیام بجان بهر ادا داشت
کو سیام هزار فن همی کرد / راد ها بکجا سخن همی کرد

دیدند چو عجز سیام زن ها / هر یک شده گرم پند زن ها
گفتند بدو که حال یا این / دارد بتو سیام التجا این

از بهر تو شکل زن گرفته / صد عجز بهر سخن گرفته
سر سوی بپا است این قاش / گو باز کند دگر چه در پیش

تنگ که شاده هست پر بیم / پیش آمده راکنند تعظیم
او با تو خود آشنا است خواش / این سخت کی خبر احوال خویش

در خشم و عجز در حالت هست / در مهر ودادش شکست چه هست
یکتا شی نقاب از این نقصان / سنگ ای عتاب از این چه نقصان

زنیسان عجیب که حسن کاه تن / گو دوست نکو بود که دشمن
او را چو طبع خویش دانی / زنیو جهن هنسته سر گرانی

آزرده ز رنجی شوی بس / تفهیم تو ناکی کنند پس
اکنون نگفته صحبت او پیا / تا کی همه عمر دست افسوس

این کبر نمی سزد در است / شاهنشه خلق شد غلام است
این وقت بکف اگر نیاید / خر حیف و تلف دگر نیاید

این حسن جهان خراب باشد / صحبت بصنم صواب باشد
کی هست سر از بیخ انیوقت / دارد ز نشاط گنج این وقت

بر ساحت رسیده آن السعد / بین تا بش سرو و عرش عار
از باد زمین مرده جان یافت / از آب طراوتی روان یافت

مرغان همه نغمه سنج هستند / فارغ ز ملال و رنج هستند
آن شاخ که خشک بود تر شد / پیدا ابر رخت باغ بر شد

وقتی است که وصل سیام جوئی / اسباب طرب تمام جوئی
راد ها چو شنید پند زن ها / در شوق فزود ازین سخن ها

پس گفت بهر کنون چو کار / ره رو و بر آنکه هست یار
اظهار محبت است با من / داری تو بدست خیر دامن

شد سیام ازین کلام مسرور / دانسته زنی نماند رنجور
پس سیام دو دست در خور نشین نشست / بگذشته که کار عجز از دست

بشگفت به راد ها که خوبی / یکتای شمال تا جنوبی
کی خبر تو مرا هست یار دیگر / شلت نبود نگار دیگر

وصف تو نمیکنم شب و روز / زین پیش مثال کس نبود
استم همه هست از برای هست / فرمای که سر نهم بپا یت

راد ها زده خنده و نمی گفت / کای سیام توئی بصد ادا جفت
راد ها چه جدا که بار است این / بی شبهه شک نگار گشت این

در ولوله عالم بند بسر دو / یک روح و دو قالب بسر دو
گردیم خوش از تو راد ها / احوال خودش بگیر یارا

سنجید چو کنون وضع و شان است / هرگز نفتیم در سیاست
پس سیام گرفت یار ادا / افزود بدل هوای راد ها

راد ها شده هم کنار از شوق / دل داد ز دست اختیار از شوق
دیدند چو سرد و لطف آغوش / کردید غم کهن فراموش

زن ها همه غسل سر دو دادند	در زینت زیب شان فتادند	خوان آمد و باز نوبت پان	گل ساخته نذر شاه خوان
را دها چو سیام داد بهره	حاصل شده راحت کبیره	شد بهر سر صدر مار هر دو	کردند زنان نثار هر دو
پس بست بسیام را دهکا عهد	کالحال درست غبت مهد	رنگی گونه زنی که شد غضبناک	هر گرد بدین نمط طربناک
	این را شنود چو کس به تفهیم	باید بمیان خلق تعظیم	

حال مهد فرخ گهنسیام در خیل زنان طرفه اوج رتبه میدارد که بخت آورست

سیام است مطلع مهرکیشان			هر کار کند بسیل ایشان
درج گهر تقدس است او			برج قمر نو و بهست او
زن ها که محبتش گزیدند	بر مطلع خوش نشستن میدیدند	گهنسیام بجمله وصل میداد	صدقش بحسب فصل میداد
القصه رسید فصل باران	پیدا شده ابر نوبهاران	را دها منظی که عهد کرده	گهنسیام بهوای مهد کرده
آهنگ بساحل چمن کرد	برند این پاک را چمن کرد	انبوه زنان بگرد پیشش	بجد و حساب زیب پیشش
شد خاک ز آب ابر سرسبز	نی نی غلطم که دشت و در سبز	از جوشش ابر شور پیدا	در جنبش باد زور پیدا
ریحان و درخت خوش صدا هم	حاصل همه برگ بار او هم	سر غنچه گل چو ساغر مل	دانند که کرد زینت گل
بیعت بهر کرانه برق	گو باز زده نعره انا المشرق	سطح فلک آب تاب پیدا	چون آتشه خاک آب پیدا
خوش بود لب چمن زان عهد	را دها شده سخت مائل مهد	چون سیام ندید هیچ در آن	گفتا ز کرم به بسو گریان
آراسته شد عجیب مهدی	مثلش نبود میان عهدی	آن مهد که جای سیام و رادها	کی همسر او بخلق پیداست
کی شبه ستون او سماءے	هر چار چو مصرع رباعی	تیرش به بلندی فلک گیر	در سجده او کمان قد تیر
عبرت ده آفتاب شیشه	از پنجه مهر و حواس خمسه	در وی همه در و لعل دلکش	هر چوب منبت و منقش
در وی همه صرف رخت شاهی	خود تخته او چو تخت شاهی	پر زیب بهشتی طنابی	ز د زلف بتان بهر چه جالی
بروی شده جا سیام رادها	خود بود بسرای سیام و رادها	افزود ز بسکه زیب سر دو	خلق آمده در فریب سر دو
این جامه و افسری نکو داشت	آن ساره و زیوری نکو داشت	این کرده به سر حمائل گل	آن گشته بسرج سنبل گل
زن ها در صنع باز کردند	آرایش هر دو ساز کردند	هنگام نظاره شوق خیر	طوفان بلا ز دو شتن خیر
در زمزمه های تازه هر زن	جنبش ده چوب کاره هر زن	صد نغمه وقت جوش پیدا	طنبور و دل خروش پیدا
زن ها که چنین خبر شنیدند	پر زیب جامه ها رسیدند	سیام آن همه را پیش خواند	از لطف کلام خویش بنشاند
کس فتنه ز اذن سیام در مهد	کس جنبه بر و بنام هر مهد	کس جنبش خوش بمهد میداد	کس وقت سرود شهد میداد
آواز سرود ناله ساز	میداد بعیش فتنه آواز	جمع آمده خیل زن نشادی	سیاره بگرد برج مادی
خوش خانه و طرفه ساره شان	خوش زیور و طرفه باره شان	گرد آمده بود زیب آنجا	پس جلوه دلفریب آنجا

هر یک گره نظارهٔ سیام
پر بیم ز مهد راه و کالیس
کس پای نگاه عو ز سیگرد
هر عضو [illegible] داشتی کام
گه های زبان مهد واوی
خوش رنگ نگی [illegible]
گلریز دران محل ملیکان

جنبش ده گاهوارهٔ سیام
مشغول قسم کهالیاس
کس چیست از و نظاره میگرد
والله که کرد حال ایسیام
خود جنبش آن مهد داده
از اسر تقاطر روان بخشش
آماده دعت شیرکان
این حال [illegible] هیچ نبشند

تا شاخ چو مهد مهر سیدی
لرزان تن سیام سیگرفتی
سیگفت بکی در آمدن را
گه سیام درون مهد تنها
گه پی زهر طرب دمیدی
آرام زبان ها چنین گهنسیام
در خواهش نخل برج گشتن
[illegible] هیچ بنشیند

گهنسیام گل گفته چیدی
بس مهد قیام سیگرفتی
هیجست دگر بر آمدن را
آماده نغمه جمله تن ها
گه با همه صوت بر کشیدی
هر ساعت [illegible] آرام
مصروف مرخواهش گذشتن

حال رنگ موسم بهار جهل گلرخان
و عشق [illegible] و مسرت [illegible] و عاات

جاوید سر بست [illegible] ناز
جاوید سر [illegible] بنشیش
شیدا [illegible] پاک نوش [illegible] آمد
چون موسم [illegible] حولی [illegible]
سوسن [illegible] هست [illegible]
[illegible] باغ سرو
آن [illegible] گلشن [illegible] سازی
گفتا [illegible] زبان که [illegible] اکنون
شد جمع ز دوستان گروهی
دستان عجب [illegible] ستان
گهنسیام عجب [illegible] داشت
تا زک [illegible] متقابل گل
سیفاره ده خوشی گواهی
ز سیاگری عجب [illegible] داشت
القصه گذر بکوچه ها کرد
کس شاغل [illegible] از داد ای
[illegible] با ابیر سبزان

آماده [illegible] آمد
در رقص و سرود [illegible] آمد
خوش چون گل [illegible]
از [illegible] فوج عشقه [illegible]
وقتی [illegible] هست [illegible] رنگ گاری
سازند نشاط [illegible] اکنون
آمد [illegible] کوهی
پوشاک [illegible] درشان
زینت ده [illegible] داشت
در گردن [illegible] حمایل گل
از سرمه [illegible] سیاهی
فی شیر [illegible] داشت
از رنگ [illegible] سوچه ها کرد
کس [illegible] صوت [illegible] ای
از [illegible] گلال سیزان

جاوید درست موسم گل
گفتند زمان برج با سیام
پیدا شده است سرو گل
از زیب بود [illegible]
این عرض قبول سیام افتاد
پس سیام [illegible] صلا داد
و [illegible] گلال و زعفران [illegible]
خوش [illegible] زنگ [illegible]
خوش کاکل چهره و کلاهش
[illegible]
شمشاد غلام قد او بود
جا ساخته در گروه یاران
هم شورش [illegible]
[illegible] گروه زرکام
آن [illegible] سیر [illegible] شدند

جاوید سر بست [illegible]
جاوید بعیش خویش [illegible]
جاوید درست شور بلبل
گیتی [illegible] زمان [illegible]
[illegible] شور [illegible] بلبل
وارد [illegible] پله
فی [illegible] اهتمام [illegible]
یعنی [illegible] داد
در ذیل [illegible] زعفران [illegible]
از خوردن [illegible]
خوش خنده [illegible]
جان [illegible]
خورشید مطیع خدا او بود
افزود از و شکوه یاران
هم تابش طبل کوس و کرنا
فی شب [illegible] شنید شام
بر مرضی خود گذشتند

اندیسکه مستی او فتادند
زن های حسینه لب بام
غوغای سرور سیر دو بود
رنگین نه بجبل خویش گیسا
بر لب همه را نوای عشرت
رادها همه خواند خیل زن را
منسوب به ماه پاره شان
او را چه فرد توان گرفتن
زیبنده بجوش [illegible] رادها
خود را بلباس نو بیارا
زن ها همه ظرف رنگ و چنگ
زین سو زده خیل را دهگام
پیدا همه شور باده گفتن
از ضربه های تنگ [illegible]
آنکس که به پیش شان [illegible] آمد
رخ ها را همه در فلق بود
دشنام ها بان به سیر [illegible] نام
زن ها سرود [illegible] تا گل
رادها شده مصلحتی حیله
پس صورت [illegible] گرفته
زن یافته سیام را چو تنها
گفتند بدو که زوجه [illegible]
رادها سوی او [illegible] داشت
کس [illegible] گرفته [illegible]
ناگاه که [illegible] سیام از آنجا

هر جا در خانه می گشادند
ریزنده رنگ و گرم دشنام
رنگین نه ابیر بام و کو بود
میدید است [illegible] پیش گیسا
از ساز عیان صدای عشرت
آراسته طرفه انجمن را
مرغوب چو ماه پاره شان
هر کار از و توان گرفتن
چون ماه دران نجوم رادها
یعنی همه شکل و [illegible] آراست
در کیسه شان گلال [illegible] تنگ
زان سمت سپید لشکر سیام
دشوار دران محل شفقتن
آنجا همه حلق ارغوان پوش
از بارش رنگ ها تر آمد
زن ها ز گلال شفق بود
ای نام کسی بدون دشنام
آماده ضرب چوبه گل
گر حیله کنند سیام زنند
راه دگر از فتن گرفته
بگرفت و ربود [illegible] زن ها
داغ وقت جزای کرده یابی
در مضحکه اش [illegible] داشت
کس غازه ربود و [illegible] آرا
زر و صفت [illegible] گام از آنجا

با بخت اگر کسی بخانه
این قافله سیر [illegible] تنگ
از گرد سحاب گشت پیدا
از بارش رنگ جامه ها تر
سوی [illegible] نیست بس
هر زن بلباس خلعت خویش
گفتا همه را که عیش سازند
[illegible] دگر زنان کم عمر
شمشاد قدی سرو بالا
شد او ز عجیب [illegible] زر
غیرت ده گل [illegible] تا گل
شد چابکش و [illegible] دلکوب
پر ساخت گلال از کف آنجا
پر ساخت گلال سرو و سود
هر سری به تن چه پیچید
عارض ز گلال گلشنی [illegible]
صورت [illegible] گلستان
کس بجست گلال و هم نهان
در دید [illegible] تخت ما را
از جای به نبرد سیام زد گام
زن ها همه سیام را گرفتند
یاران همه دور دو خندان
کس آمد و برد جا در او
کس سر به [illegible] سپید [illegible]
گفتند زنان که سرنیابی

گردند شش اسیر و بیانه
بارنده بسوی آن زنان رنگ
از رنگ خلاب گشت پیدا
چون ساغری عمامه ها تر
شد رادها اطلاع ازین لب
هر زن بجمال طلعت خویش
امروز بسیام رنگ بازند
هر زیب همه گروه همعمر
خورشید خدی و ماه سیما
طفلهال غریب و پاره زر
اندر کف حمله چوبه گل
آن ضربه [illegible] کرد این چوب
غوغای سرور و صف آنجا
سامان عجیب روبرو بود
تن تر شد و [illegible] پیچید
مه جامی به برج آتشی [illegible]
شور همه در سیر [illegible] افتد
کس بجست اسیر و هم روان شد
وقتی است که پا بدان [illegible] را
اند سیرش ز گمان سیام
واخند که گام را گرفتند
از فرط شگفت لب بدندان
کس بست [illegible] از پیکر او
کس جامه سبز رنگ [illegible]
گردی چه عجب گر سر [illegible]

امروز گر بختی گر از ما
یا آخود واین جریر یا
گویان که خیال فن و ما اور
پس سیام بخواند یار جی از فن
گفتا که مرا دهید چادر
گفتند زنان بسیام از دور
گفتا که کنون کلان شدم من
لیکن بدل است پاس انکس
آن وقت بجمله دوستان سیام
سر یار چو برگرانه بگریخت
باز آمده سیام پس تن ها
همراه گروه پر شکوهش
بود از زن و مرد سر دو شوخ
زین گونه چو دیر تر در آمد
اکنون که رسید شام اینجا
این وعده با د چو آن نکو داد
زن ها بخیال سیام مشغول
گویان همه آن گروه دلبند
از زنگ و گلال کیل بر کیل
غیبت ده باه روی ایشان
وز دامن لبی عجیب و خندان
زین گونه شکوه آن حسینان
افغان سرود و چنگ پیدا
گهنسیام چون در سرا آمد
از زمزمه ارغوان همه بخت

کن فکر که چاره چیست فردا
اکنون بکنم اسیر بر ما
زو چادر خویشتن در آورد
آراست بخوشش بکسوت زن
پنهان کنم و نیابدش سر
کی پیش و دو همشیه این در
کی خوف شما چو آن شدم من
کورا همه دوستید از لب
سر باز شن تنگ داد احکام
گهنسیام هم از میانه بگریخت
مغلوب شدند جمله زن ها
دشنام وظیفه گروهش
دریاچه عیش می زدی موج
للتا بگروه سر در آمد
خو و لعب روا بود لعبرا
خود بهره را دهکا با وداد
از وحشت ننگ و نام معزول
کاکنون همه لعب بر در بستند
با لوی و ابیر خیل در خیل
حیران کن ابر موی ایشان
کردی در و لعل لب بدندان
را دها گروه ان حسینان
سامان گلال و رنگ پیدا
بل نیز بدوستان در آمد
از نغمه زغم ان همی بخت

چادر بتوان گرفت الحال
یاران همه خنده زن بر ویش
گهنسیام بگفت بهتر آرم
آن باز ز چادر دید آخر
زین گونه چو یافت چادر سیام
ما آییم و ترا اسیر کردن
گر با رفقا دهم رضا را
گفتند زنان قسم بسته است
فی الفور زنان ما تمثال
گفتند زنان چو لو رسیدی
زینگونه که لعب بود آنجا
از کیسه گلال می فشاندند
بر چرخ فرشته پر تمنا
گفتا که رها شدی تو امروز
در کوچه نند ما در آییم
پس هر دو بسوی خانه رفتند
چون صبح بنور داد تن را
وصل هر دو بسند کریم
خوش لشکر رادهکا زن ها
چشمی که غزال رام او هست
شلوار و شاخ و ساره خوش
دست همه با عصا زر بود
کردند سرای نند معمور
یکسیت ز نو دگر طرف گر
در زهر و وطرف عجیب غوغا

کس را بر با فرست از اطفال
از دست گره کشای مویش
سوگند بپدر که چادر آرم
در خیل زنان رسید آخر
فی الفور گریخت در بر سیام
بی رقص رها چگونه کردن
گیرند بساعتی شما را
کالحال کن آنچه دلپسند است
کردند بجوب و دفع اطفال
باش و تنفر از دل چه شادی
کی محنت صعب بود آنجا
بر چهره اسیر می نشاندند
بارنده گل بدین تماشا
مصروف تماشه شدی تو امروز
خوش بهره را دهکا در آییم
مسرور از آن میانه رفتند
رادها طلبید خیل زن را
رسمی که بود ز نند کریم
چندر اول لاللتا و تن ها
گوشی که صدف غلام او هست
شلحال بلاق و یاره خوشتر
قصد ده نند و شوق هر بود
لب باز نوایی لطف معمور
هم مقنعه سرخ و هم قبا زرد
رنگین ز گلال روی چو زهرا

هم ناشش جستہ زفغانہ
رادها به پری نشان بگسوی
سر گرنگذاشتندش از خنگ
گفتند به طعنه آن غنی را
خندان به تمام دوستان سر
خیلی که سر راهش کرد
زن ها غضبش زجار بودند
دی گفت که کس کجا چه سازد
شخصی سر بود چادرش را
شخصی وقتش بلند کرده
شخصی همه وقت پاره لو شانند
چون زن همه جست سیام برتن
رادها همه سیره ده در آنجا
گردش همه زن حصار کردند
کس ناظر رادهکا و گهنسیام
حسد با طلبید لالتا را
می آر کنون تو در سرایش
خندان همه آشتی بل بودند
خندان شده نند هم لعقو رست
گفتا که چنین که ساخت راه
رادها چو از آن میانه آمد
پس رو بسوی رادهکا کرد
گفتا بزنان عیش محول
هستیم از دو لعز فرخ سند
پس جمله ره چمن گرفتند

هم سوزش نغمه و ترانه
گهنسیام بهمراه گروی
شد ناشش بوی و شیرنگ
کالحال در آزر بهنی را
کین دوده به دیده برادر
از ضرب زمان جدایش کرد
خندان بر رادهکا بودند
پرسید که حالیا چه سازد
از رنگ رزید پیکرش را
مالیدن رخ پسند کرده
سلوا زد و ساخ و ساره شانند
کی فرق میانه دو زن
گهنسیام خجل زدی ادبا
لطف عجب اختیار کردند
کس دست نان بچرب سیام
دادش بعید فتخار ارا
سوگند بگیرید از سر ایش
زان پس برشند در ره شد
آمد پی دیدنش جسوبت
هستند زنان پیچ بدراه
همراه زنان سخانه آمد
آرایش روی رادهکا کرد
کاکنون طلبید هر معمول
ممد عیش کنار دابل و
بر ساحل آن وطن رفتند

کس گرم قرار و کس به آرام
پس خیل زنان تمام اشتافت
للتا به گلال در رسیده
بل کی لعو بب خود جدید شد
میدشت بر بل چو سیام رو
آنوقت که سیام هند گشته
گفتند که برد رخت ما این
شخصی زکفش سلو دفی را
دستش چند زادلی اشید
شخصی همه موی مشکبو بست
رادها همه پاس سر همید را
بانو بنمش خطاب خواندند
زان ها گرد و لعا بی سرد
ومیدند چو سر دو صورت هم
کس محو اسیر زیری الحال
گفتا که عجب حالیاست
للتا چو رادو آن قمر را
انبوه زنان بخنده زد وا
جسمت همه چبال بیداو را
جسمت همه جست بگرش داد
جسمت همه را لباس بخشید
شیرینی و سیره پیش آورد
للتا گفتا که سیام مهر اسم
هر سا کمن هیچ کام از دنیا
اسجا نه مرا گل شکفته خوش رنگ

کس محو حیا و کس شتابام
بل گشت اسیر سیام اشتافت
پس دوده بچشم او کشیده
سر خواسته داد پس بر شد
بردند زنان اسیر او را
تفریح زنان دو چند گشته
گیر سیم لباس او خیر این
بس برلب خود نهاد دی را
کملش سنها دلی کشیده
سلک گهرت بفرق لبست
خندان اسو او نظر همیدا
در پهلو رادهکا نشاندند
مصروف پی دعای سر ده
والله که رفت طاقت هم
کس شد ره گرو اطفال
این وقت طعام رادهکا
تخلیص لفیب گشت سر را
گهنسیام زشرم سر فرود
فی الفور به سر کشید او را
خوش جامه و طرفه افشرد
آرایش بقیاس بخشید
هر همه پیش آورد
این دولت مستدام [illegible] هم
گفتا [illegible]
میدشت نسیم لطف آهنگ

خود جای در بر او بیگا کرد | زن ها همه نغمه خوان گهی
از شفقت حسین خود چمن گرد | حیرت کنیز آن زمان بود
هر یک پسر خویش آمد | این بیت بیان سور سوی

حال تخلیص سعود و سی چکمه از زندان هیچ
هر مرض را درمان است به وقت خود آخر شفا سبب

همگان و عیراند و بار آورد | تا جلوه شد در و لیسین کرد
زد نشد سوی بیشتی گام | تا بال سیام کرد این میل یا
از غسل سوی آب اکثر بدند | در زیر شد رشته شد ثانی
هر چیز سیا ز بهر چن کرد | در بند و بیاز شام آمد
دیگر همه بی خلل بخفتند | در نیمه شب رسید مار
هر کس بتاب جست و نالید | سبب نزد خلق از این بلا
نالان شده شد و سیام ز خواب | بی طور خبر سیام کردند
جا یکبار زده پای بر سر مار | آن مار سیاه چون بیش آمد
بر رسم ثنا کلام کرده | گفتا که توئی شه دو عالم
با لطف و صد لطافت ثنا کرد | این گفته و کرد و جست شد
زد با ثبات شکل مار رسید | گفتا که سعود در سیست یا هم
پیشش به نظر در زخم نکشتم | آن پاک کهن دعا بد کرد
رحمت ببخشش فزود یکبار | گفتا که بهر چو وصل یابی
بر صورت خود رسیدم | چو شنید صبح و شیو همین با
گر گفته خویش بحر هم داد | این گفته شکر و سجده سیام
چو شنید صبح سیام جستار | چون شد صفا صبح دیده

حال بیجان گشتن دیوی بنام سنگه چور
کی گوهر بیچکس اهم زفرمان قضا است

هر صدر گل آن زمان بنا کرد
پس سیام چو غسل صبح دم
پس سیام بجای خویش آمد
وا دار نگاه سیام باشد
در صبح کرشمه بالش آورد
از لطف به صبح جلوه گر شد
هم کوه گشت و کار آورد
روزی غرض از شبیب سیام
انجا همه با چو در رسیدند
حیرت زدست خویشتن کرد
چون شب شده سیام بل بخفتند
چون شد ز خواب جست و نالید
بر چاره گری بخفته و یافتند
چون آمده سیام در بر مار
آن شکل سعود سیام کرده
بر من چو عتاب انگر کرد
نام رکهه ۱۲
پس شد تا آن کار رسید
روزی به رانگر اگر شتم
نام رکهه ۱۲
آخر چو شدم بصورت مار
امروز بپای سر رسیدم
آن موند پاک و لیتم داد
زین جو رو دل شد بیش بسیار
روزی بل و سیام و شیدا
بر شاخ درخت بر صد گل
با رنگ و حیا نه انگشت

زینگونه تفکر رفع سستی
خوش باش گل آسمان
کی دشت حدی سرور بوی
سعود ز بانه سیام باشد
حیرت ز برای هر کس آورد
عشرت ده با در و پدر شد
یکسو همه شتند زمین کرد
شد همره او ز مرد و زن خیل یا
شد سجده کن شیو و بهوانی
آنگه بخورش طعام آمد
پیچید بپای سعد مار کی
کردند جدا اش کی جدا شد
خوش خواب بر و حرام کردند
خود و صبا شکل مار تن شد
سجو در لیست جن و آدم
زان وجه فرو و حیرت شدند
پیش همه صبا اخر اصم
در صورت مار ناظر گرد
بی وسوسه شکل اصل یابی
صد شکر که کرد بر سر جانی
گردید روان بخانه انجام
در صبح بخیل خود رسیده
همره شام در بهاران
راحت ده گوش شور بلبل
با رقص و ترانه عازم دشت

هر یک زن و مرد فارغ از درد
گهنسیام میان آن زن و مرد
در بیشه تا این غرض رسیدند
هر سو پی سیر سر کشیدند

پس دل به سرود و لهو بستند
آخر لب چمن نشستند
آن وقت سهر و مهر در پیش
مردان به پیش زنان به پیش

در ناله خوش فغانه و چنگ
آهنگ گرو عشرت آهنگ
زد لیک سهرو چو شد آنجا
کی بود زنی نهوشش آنجا

صد کام ز خویش پیش رفتند
یعنی همه از خویش رفتند
خبر سیام شد در تلاش هیچ
کی ماند ز لغماش خبر هیچ

ناگاه رسید دیو سفر در
سید شت خطاب کرد او
سوی پل سیام را طلبی کرد
زانجا همه را چو کله چی کرد

آن جمله چو سیام را ندیدند
در کوه چیتی رسیدند
هوش همه کرد لیک پروانه
داد ز سیام سیام آواز

چون سیام دل این جمله شنیدند
سوی همه جنگل خود رسیدند
هر گفت ام قرین سیا شنید
من دیو کشتم حزین سیا شنید

چون دید سیام سنگ جانور
از فرط هراس گشت مغرور
سیام آن همه را سپرل کرد
خود جمله بدیو پیچ پل کرد

از ضرب بهشت دیو را کشت
این تو بخلد رفت از آن
خوش مهره که دیو شد آدر سهر
گهنسیام سهر و با برادر

زان پس پل سهر بند از آن
در دشت بگشت نو بهاران
زین جه سهرو لیکه ز خوش
محنت شد جمله را فراموش

چون صورت عیش باز دیدند
تا آنجا همه در سرا رسیدند
با سهر و حواشی و مواشی
تا آنجا همه رحمت مواشی

گهنسیام چو شد ز هندوستان بود
در حسن بزرگ چنان بود
تاج و فی او دل جهان برد
چون عقلش عیم ایل آسمان برد
گفتند بی ایل این لیل الیل
مهرش شراکی سهرو زنان

حال بیجان کشتن دیو خیر و دشمن ارشت ضرب چوب کرگین گاو لعین را در قفا ات

چو دید سهر پایکیش
لطف بهشت شعار از آن شاخ
چون کهنه ز سهر لال شد آ
سرگشتن او خیال شیدات

یکرو ز کتاب دیو را خواند
تر خود ز شب لیو را خواند
بنشاد و سنو و غرش داد
سرگشتن سیام خشمش داد

آن دیو چو دید او ادا کرد
خود را بگذاشت آشنا کرد
القصه گرفت شکل گاوی
در پیچ رسید سهر داوری

مانند درخت سرو شاخش
جان تنگ ز سینه فراخش
بر سیده صورت علم دم
شق کرده زمین نگاه و سیم

می کند شجر که زود سیدشت
در جستن سیام شود سیده آ
از غرش او دواب بر رود
ترسان شنیدنش زن و مرد

پس و هم گاو از این شنیدند
سهر خبرش سهر رسیدند
گهنسیام شنید دیو شناخت
در صورت گاو دیو بشناخت

تسکین به سر نخست داده
زان پس سوی او قدم نهاده
زد بانگ کمر داد و داری
شورش چه میان گاو داری

می ای که مر ترا کشتم من
سوگند پدر ترا کشتم من
چون دیو کلام سیام بشنید
لیکن خوشی از کلام بشنید

گفتا آن این شهم فرستاد
فارغ شده سهر گهم فرستاد
دیدیم که وقت خوش رسیدم
این طفل کشتم که زود دیدم

زنگوزنه بکبر پاره گر شد
یکبار ز سیام رو برو شد
بر سیام چو جست آن بدانجا
در دشت گرفت شاخ او سیام

سیاش چه بیش خویش مانده
او نیز بسر و خویش مانده
انزو بهر دو سو غلو بود
افزایش او سهر و سو بود

هر گرد و نبرد حمله اش سست
کهنسیام بخلد داوش ایوان

پیچید گلوی زد فرو چست
شد سر بلک از فلک گل افشان
مراحی سیام کار شان شد

افتاد چو دیو بر سر خاک
اینحال چو اهل برج دیدند
یعنی که طرب دو چار شان شد

خون ریخته از دهان ناپاک
در کوی تحیر آرمیدند

حال بیجان گشتن دیوی که کیشی نام داشت
طرفه تر اسپی که چابک گام در راه فناست

خود گشت از شتر اگهنسیام
آمد بر کنس نارد و گفت
آن هر دو که خون دیو بادند
وحشی که تو دیده در ینجا
بسیار بو چو زاد بود اول
این گفت و روانه گشت نارد
پس هیچو نخست از ره دیو
کیشی یقینی قوی به پیشی
این گفت بدو که شاه خلقم
کیشی بشنید و گفت آن چیست
هیکلی که کنی بجاسی آرم
گفتا که گر است باد این پیلم
این کار بجز تو کس نسازد
کیشی چو شنید گفت این خوش
ترسیدن بحساب سید است
چون حلقت بیج باخت آرام
اسپ است مدام کین و جو
خود در شته گل تناج سر بست
زد بی بر دو قدم بجای سیام
از سیام برست آن بار انجام
با جانب سر زجای بیرو
هر ساکن برج دید بیجید

مشمار که پور نند باشند
آن بود ز بطن خاص جسدها
گفتم همه راز با مفصل
بر منزل خود گذشت نارد
شد حالبس دیوی و لبدیو
مشهور بطرز زشت کیشی
هر دم سبب تباه خلقم
دشوار ترا درین جهان چیست
جانم دل خوشند آرم
کار و سر هر دو بچه نند
با یار جدل نکس نسازد
زین کار بدل مشان گر بوب
در رفتنه گری شتاب نشست
بر وند خبر بسوی کهنسیام
دیوی است که بصورت اسپ
از جا در زر و خوش کمر بست
گر اهل نظاره رفت آرام
انداخته بانیش سیام
هر بار بجنگ پای میزد
بیرون ز حساب این تهور

دارم خبری ز سر دو بر بو
دانم که درین مقام هست آن
تا بر سر تو بدست تقدیر
شد کنس ازین سخن منغص
بگفت که چون کشتم مل و سر
پس کنس بکیشی گفت اندرو را
آن سنده نیافتم در ایام
خود پادشه جهان تو هستی
چون کنس شنید حرف کیشی
رفتند اگر چه دیو سر باز
سرو لب بات و سر و دوران
این گفت و بخاک پیچ زد گام
پویان باراده گزیدن
گفتند بدو که زود برخیز
دانست چو سیام حال کیشی
کیشی چو زد در سیام او دست
پس سیام گرفت استوارش
بر خاک فتاد بیت ناپاک
در صدمه کشتگان آن عهد
پس آیتهای کشاد و شوریده

سحر ودن شده کنس ازین سخن
کاکنون بحز دوان خویش چیست
کانها بحق اند پور بسدیو
کس را چه خبر ز حال غیب است
لیکن بگذر کنون ز تدبیر
افتاد بسر سکت نا شخص
اکنون پی شان بود که دیگر
در پهلوی خود نشاند او را
تو کار مراد به سر انجام
فرمان ده این و آن تو هستی
خود کرد شاهی او پیشه
خود گشته نشاند محض سگار
از مکر و فریب کبر یا کیش
سپید و حشت شکل سپ اندام
نرگس نهراس و رسیدن
صد درد و الم فزود بر خیز
گردیده چپار او به پیشی
در قبضه خود زبان بدر بدر
زانسان که نماند اختیارش
پس خاست برای جنگ از خاک
سرگرم نظاره جلد در مهد
زین قصه که خود سر فترش

گهنسیام چو دید رو و جبینت
پس سیام گرفت موی او را
معرفت شنای هر ملایک
حسیمت به بغل گرفت او را
چون کیشتی روسیاه مرده
گهنسیام نشاط بخش هر روز
حاصل همه یار در رکابش
گاودان به تلاش گافتند
هر یا همه توشتند سیدا
دانست چو کین قتل کیشتی
کنستی هی هر شر فرستاد
از بسکه بکار فتنه توشت
مانند چو طفل کهتر انجام
هر کرده چو قتل موهی کال
من را بنوخت اندران حال
جز رحم بجا طرت نباشد
کردی چو ظهور خود مستحضرا
در عشق تو هر سری گرفتار
از وعده لطف سوش اکنون
مصلحتی بکنش حالا
انگاه شنای سیام بل کرد
با جن دلک عرش تو تخشی
گفتا که همین صواب باشد
چون سیام شنیق نیکو شنید
قلعه به کنس رفت مغموم

انداخته در دهان او دست
آورد بخاک روی او را
بارنده گل لبان را ایک
بوسید خودش ز شوق او را
گهنسیام بخانه با سپرده

آن اسپ گرنیه بود بی هوده
هر دشت چه اسپ شد به جایگاه
هر یار به سیام هم بغل شد
شد شیر ز بسکه پیش شنید
هر دم به دعا سیام دل گرم

حال بیجان کشتن دیوی به بیوبان شهر زور طفلی کهتر او آرایش بزم عشرا است

با نیچه چشم بند صید دشت
با رنج و ملال کرد بیشی
قاتل ز برای هر فرستاد
تنهای سیام از رو داشت
اگه شد از بن فریب گهنسیام
برخاست بی تلاش طفال
شد همه سر آن ان بکو هر
خود اول آخرت نباشد
از وصل تو کام ما حاصل ما
در حسن تو صد صفا پدیدار
در کشتن کهنس گوش اکنون
تا شهر طلب همه مستحضرا
از دو طالب همین عمل کرد
هر چیز ز بهر عرش تو بخشی
تا کنس دوین خطاب باشد
هر یار بحلج او خبر شنید

شخصی همه چشم خویش بستی
دیوی عجبی سوم آتشش
آن دیو شکل کودکی آمد
هر طفل که روی در زمین برد
پس سیام گرفت زود بخاکش
تا که براو رسید تار و
ای خالق جن و انس عالم
فریاد ز دین چه در شنید
در کشتن دیوها تو مستی
زینت ده خانه دلم باش
گهنسیام شنید و گفت هر
تا در چو شنید حرف تعلیم
گفتا همه هست بود از تو
گهنسیام از این تبسم آورد
این گفت تلاش کرد کانج
همراه گروه و گله دل

بشنفت اگر او ز قصه هر انجه پیچکم کنس

گویا که چو گرز دست او بود
شد کهنس زهر دو آگاه
سپید همه عیش بی خلل شد
دریافت جهان خور خرشید
هنگامه صف هر دو دل گرم
در دشت واله شد دگر روز
بر لطف جمال چیستش
پس یاهر تراز نگاه رفتند
شخصی بکین او نشستی
بسیار دو منها طلسمش
در چست هر یکایک آمد
آن دیو نگاهش از زمین برد
زمین و شده ما بهشت پاکش
پیشش نماد و بچه نیدار و
ای بانی نوع جنس عالم
از بهر نیاه او رسیدم
در دیده والدین فرزند
خواهم که یگانه دلم باش
با عیش و نشاط هست هر
راهی به کهنس شد به تسلیم
شاعان همه دم هر جد و انتو
شو در السلام آورد
خوش جان جن طفلکان کرد
شناعم آمد در سرای بیان
می شد ز خوشی سراش مغموم

زوکش بعجز خیال پرسید
گفتا که ندارد ثبات فیلی ها
جاوید همی شود کلان تر
گو حرف تو بهر سود من هست
پس صف سگان فتد آنها
حاضر بدرم کنم ز میل ها
دهقان پسران من بیازند
جنگ پسران سزای من نیست
لشکر چه برم بر آن دو من مرد
نارد چو شنید گفت بهتر
این گفت و روانه گشت نارد
گویان که همین بماند شان
گویان که بطارقه زور دارند
اطفال بهر دو خویش خوانم
اینجا بدمیکه هر دو آیند
اگر ور از این طلب بیشتر
اگر ور به نزد کس چون رفت
گفتا خطرم نیاید و بل بیشتر
بشنید چو از خیال آنها
اگر ور از این سخن طرب کرد
گفتا که شما خوش است این ای
سرکه اجازت از تو یابد
بگفت که صبح قتل شان است
پس کس بنهاد سر به بالین
پرسید چو سرزنی از این از

باز به صدد که سیخ و الم این ماجرا است

تدبیر ز دست قلعی ها
هرکس سزاوست ناتوان تر
کی نسبت او به تو بمن هست
خود جنگ وصال طریق آنها
در قامت خویش سیخ پل ها
از قوت خویشتن چه یازند
جز شرم درین سزای من نیست
شان را طلبم به نزد پیش من
در خانه کجاست چون تو شوهر
راهی سوی خانه گشت نارد
از سیخ چگونه خواند شان
از صحبت یک کاک اندازند
آن گو که بسوی شان همی آید
کی زنده بخانه رو نماید
یعنی که هراس از طلب داشت
از فرط هراس سرنگون گشت
آرام بقتل سر بود هست
دارد که بسی ملال آنها
دانست که مرگ خود طلب کرد
نارد همه پند داد بر جا
در سیخ همین نشان بشناید
کی حرف شکی درین میان است
رفتند بخانه‌اش خوابین
بیمو دنیان به دیگر اندازند

در خلق که هیچ او پسند است
پس کس جواب این چنین داد
دارم پسر و دگر دو دیوان
دارند پسر و آن سرو برگ
فیلی است مرا بخویش خوش پل
در سیخ همه هست من
دادی تو مرا نکو صلاحی
بس حکم دهم بر زنده فیلی
این قصه بشد بدل او آمد
این نیز چه گفتمش خوش افتاد
گویان که به سیخ خود برم تا
زینگونه هزار دیو کشتند
باشند بیان کنند که حالا
زینگونه چه گفتمش اگر شنوی
باشد خبرش چه بر دو دوران
پس کس بخانه‌اش نهان خواند
اکنون که برسیام کاهی
لیس از گل و گلی است سرور
گو نیک بدیر رای او را
خصم پسران نبند هستم
اگر ور چه گفت این چنین حرف
بگذشت چو نیم شب به تیغ و
ناگاه بخواب سام و پل دید
بیدار نشست با هشیار

وحید الم و ملال پرسید
زو تا قلعی تو با پسند است
کاندر چه سخن لب تو بگشاد
خلق است خوف شان غرنوان
گز دیدن شان خطر کند مرگ
صد مرد و گر نبود آن فیل
دارنده سیل خدمت من
در کشتن شان بود فلاحی
گردید قتل شان کفیلی
پیداست که مرگ سر دو آمد
در فکر عجب بسی فتاد
با خوف زرد سیام می ساخت
هنگام فریب دیو کشتند
شد طالب سیام و بل شد تا
حاضر شده جست کس اگر ور
آمد زبرای بار فرمان
فرموده نارد آن سران خواند
شد خواند شما بهر دو شهزاد
انعام دهد بلطف موفور
کی بود خیال گفت گو را
زیرا که نبوده گرنه هستم
شد کس بخبر همی حرف
رخصت بی خانه یافت اگر ور
در خواب که گویا اجل دید
اینجا بیلان بمود بیدار

از دهشت هر دو رفت خوابش | وز اضطراب نماند هیچ تابش
در صحبت او تمام خاتون | خود گاه درون و گاه بیرون

گفتی چقدر بماند از شب | هر کس که هراس بود در تب
گفتی که روان کنم چه یل را | کار دلفریب سیامک یل را

پس رای زدان چه پر غرور | کین کار طلب کنم نه کرور
آتش شده تند سیر بیتاب | زهره یل و سیاه دیده و خواب

زینگونه که برد سر دو را اس | گریان همه رنج در تمش لبس
جمعیت کرد و مصیبتی چند | بر خاک طپان ز فرط غم شد

اینخواب چو دید شد هشیار | نالید چنان که گشت بیدار
پرسید اگرچه حال چند را | وا ماند نگفت هیچ اصلا

چون شد بخانه هر دو را یافت | از کوچه رنج و غم عنان تافت
هرگاه که بخت صبحدم نور | شد کش طلب نامی اگر دور

پس رفت لقب و دیش آورد | بیرون که شه فرودش آورد
اگر در بهان شاه سیده | در پیش شه از ادب خمیده

گویان شده کش بتعظیم | اگر بهر تو هست عز و تکریم
خود سیر دو سیر دو را آور | بنمود چو تو سر خرد بیاور

اگر در اگرچه زین سخن خشت | سید ارج خود بعشرت افروخت
پس کس که بیشتر عرابه آراست | وا ... که پی مشابه آراست

آنگاه بکش گفت اگر در | کالحال [illegible] بکار [illegible]
چون آن هر دو بهشت بوده باشند | گاوان بجز اینکه بوده باشند

امر ز تند مقام آنجا | با هر دو [illegible] بر فردا
عرضش چو قبول شاه افتاد | فی الفور بقصد راه افتاد

آن وقت بحکم کنس مغرور | حاضر شده بر ملی چه جا بود
شه گفت که سر دو زاده بیند | مقتول بدست شان ملی چند

پس خواندن شان امر منظور | در رنج روانه گشت اگر دور
سر چند که سر دو دستند | در طاقت لشکر [illegible] دستند

سامان منازعت لغزان بساخت | میدان مشعل روان بساخت
برفت از پی من کنند سرپا | باشد تحکم در دیل پا

فوجی بسرش فتاده باشند | فیلی بپرسش فتاده باشند
پس بر در دیگرش کمان هم | انبوه دگر ز پهلوان هم

آیند چو آن دو پیش میدان | گویند پی کمان کشیدن
هرگه که شوند یکبان صف | باشند بکار قتل شان صف

زانجا چو ده گریز گیرند | باید که بپای فیل میرند
زانجا هم اگر نجات یابند | در حرب شما مات یابند

هرگز نه رسید راه تا من | این مسئله هم خود از شه امین
زینگونه چو کس امر فرمان | آراسته گشت حمله سامان

اگر در تفکر و دشتی کار | کین کیش بود بسا بد اطوار
اول بصلاح خستم داد | آخر بطلب اجازتم داد

چون آورم آن دو پیش جانان را | فی الفور کشند ز جو شان را
اگر در ز شهر شد بدوان ب | وز داد عرابه را سکون ب

سگفت کوه ز فیل [illegible] | کهنسال دل اندر خرد [illegible]
از [illegible] سخت بساند | استاد عرابه را بمانی راند

چون کرد خیال سام در دل | بیهوده شده بنهل [illegible]
آمد [illegible] پاک آ | زینت ده بوستان [illegible]

در قدرت اوست عقل حیران | آمد پی انتظام کیهان
خوش کس که [illegible] | یعنی که پی طلب [illegible]

این گفت عرابه را روان کرد | کاری بره این چه آسمان کرد
آمد بیره [illegible] | ران [illegible]

گفتا [illegible] سام [illegible] | خوش [illegible] سام [illegible]
[illegible] رخت و برا او | [illegible] بر سر او

عشرت ده ماه مهر روشن شد شده تماشای گلشن
زینگونه نشسته بدشت بنسیم گلهای نظاره خوب چیدیم
رو شسته گل سنگ پاره شد دل بل کرد زیاده حیرت بل
چشم من و روی سیام دیدن گوش من و حرف او شنیدن
اکرور به بخیال مست یکی شسته عقل و فهم و دست
میرفت جدا ز سوی گوکل تا شام ندید روی گوکل
میدید چو بیکس خیال خود را فی الفور دهد وصال خود را
آنجا شده باز شیر دوشی خود ساخت بکار شیر دوشی
سر بر قدمش نهاد دستاب پاشید ز دیده های خود آب
آن لطف که داد دستش آنجا بیرون بود از حساب و حدها
پرسان شده هر که دید حالت گفتا که شدم خوش از وصالت
گهنسیام شنید و بخشش آورد برگشتن کنس همت آورد
گویان شده سیام اندر آنجا کامروز سرور هست پیدا
یاران چو حدیثش شنیدند در کوچه چیرتی رسیدند
این گفت و گرفت راه خانه هر یک شده همرهش روانه
اطفال عرابه اش کشیدند زانجای ببرج در رسیدند
چون نند شنید بخت با سکین آمد بخیال خواب دو شین
چون بابل و سیام بود اکرور از دیدن نند گشت مسرور
خود شست پای گرم پیش افتاد دلفکرت غذا پیش
آمد سر خوان طعام موفور پس بابل و سیام خورد اکرور
اکرور چو دست شست خورسند پرسید ز وجه آمدن نند
شنو همه قصه شان روان تو خونریز شد کرد هیت شوق تجویز
دل جست و نند را دوباره مناع بل و سیام اشاره
گهنسیام سخن سرا با اکرور گر خواندن جشن دم صد مسرور
گهنسیام بدین کلام مشغول برخورد و کلان بدر در رضوان

مسرور میان ده گاوان احباب بگرد او فراوان
بالش که فرشتگان نیابند خود نیک سرشتگان نیابند
مالم چو بپای او سر خود گیرد ز کرم مرا بر خود
آنوقت تمام راز پرسد من گویم و پس نیاز پرسد
از خویش خبر نماند او را بر راه نظر نماند او را
رازی بنود ز سیام مستور دانست کمال شوق اکرور
بهرش بگرده و گله خویش آن روی چمن گرفت در پیش
دیدش چو بدین نشانه اکرور آمد فرو از عرابه اکرور
گهنسیام ز دست بر گرفتش مشتاق شد و به بر گرفتش
اکرور هر آنچه خواست دیده لطفی که حیات هست دیده
اکرور براه صدق زد گام شد مظهر راز کنس با سیام
بل نیز رسید پیش اکرور زین گشت نشاط خویش اکرور
اکرور رسیده هست اکنون کنسم طلبیده هست اکنون
سر گفت بجمله بهر تفهیم فردا یک بار کنس بی بیم
اکرور گرفت سیام و بل را بر دوش نشاند هر دو بل را
خائف همه اهل برج از اکرور کو بود ز سعل کنس مغرور
پس با همه رفت پیشوایش هر شخص نمود اقتدایش
بندش پی سجده هر پا برد پرسید مزاج و در سرا برد
با وی بل و سیام بخت یاوف زانگونه که دوستان مشغوف
گهنسیام ز جر حشش نمی دید زان حسرت اهل برج بالید
اکرور پیام کنس بل داد کو حکم طلب بسام و بل داد
گردید چو اهل برج این گوش خود گشت جدا ز هر یکی هوش
آن هر دو بسوی کنس رفتند نظاره کنان بخیم طلبیدند
چون بود مراه هوای دیدات خواهم ندر لعبات سیدن
گهنسیام نگاه خطر نمیدید برترک همه نظر نمیدید

گویان همه با بجان رنجور   کافت پی ما رسید اگرور
اگرور چه سیام را بجز صبح   خود جان انام را بجز صبح
زیشان همه غرق بحر تشویر   حیرت زده همچو شکل تصویر
هر شخص ز عیش طاق بوده   در خوف غم فراق بوده
پرسان شده هر یکی ز دیگر   کالحال بشوق سیر و دیگر
اگرور چو دید حال مردم   خود را زده بر سر تکلم
گفتا که بدل خطر ندارید   از رفتن شان خبر ندارید
گرکنس بلات ماهی شان است   آنجا همه محفل کمان است
جسمت شده زین پیام رنجور   بیتاب گرفت پای گرور
گفتا که ترا رحیم گویند   اہل زمست کریم گویند
پرداخته ام بجهد و جهد   پس یافتم این دو پور از جهد
کی لائق محفل کمان اند   کی قابل حرب پهلوان اند
هر گز نشده و بارگه نخیاند   آئین سلام شه ندیدند
هر بانی تو شوند یاد گر با   بهر چه دهم من این پسر ها
کی زور کمان بود در اطفال   گرده است دبس کنس محتال
رفتن نه هم که سیام جان است   گر کشته شدم چه خوف آن است
آندم ز ملال سیام را گفت   کاکنون چه شدی سر حقیقت
برحسرت مادم خود نظر کن   قربان تو ترک این سفر کن
اگرور که خوش عرایه آورد   شکل غم از آن خرابه آورد
گویان من شنید رام و آب   اکنون چه کلام کرد بر لب
آماده مباش بهر متهرا   کارت چه بود بشهر متهرا
جسمت پی سیر چو گشت غمناک   بیتاب فتاد بر سر خاک
گفتی که توئی روانم ای سر   دل سخت مکن به ترک ما در
اگرور رسید تا بر جان   خواهد شدن آه سیر یاران
حیرت زده رو بمن کن ای   کاسایش هیچ هر دو اخوان
گشتند بس آشنای اگرور   آن کیست که دارد این سفر دهر
گویان همه زن که جان چه ماند   کر سیام دروان چه ماند
کو آن شب رقص و بزم احباب   کو آن لعب و لطف مهتاب
کو دست بدست سیام زان   کو چشم بچشم او نهادن
مایه عشق سیام گشتم   از وحشت سنگ خود گرفتم
ای وای که سیر دیدن سیام   فریاد ز بخت تشنه ز جام
گویند که با هم در آید   زینسان سر و کرم در آیند
کی باز توقع فتوت   کامروز بری کند مروت
در آتش هجر سیام سوزیم   زین تب بالم تمام دریم
میگفت یکی که چون دیدم سیام   پیداست کجا کند او بما
اگرور بیا چه رو کنند پیش   بر گرد وبرج سپید کنیش
دشوار که سیام و ترک صحبت   متهرا برود ز بر صحبت
این حرف چو هجو دلان شنیدند   آخر قدری بیا رسیدند
آراسته بزم مصلحت شد   آمد بکلام هر خرد مند
گفتت که شاه ما چه سر کرد   نتوان بتلاف او نظر کرد
مصروف لعب ازین سبب شد   هر خرده بی همه بود در بند
سر گفت در انتقام سیری   کالحال کجا بود گزیری
برمرضی سیام کار اولی است   طفلش نتوان شمرد طفل است
خود در کف آفتست هر دم   ارشاد نشود پیش ازین گ
برداشته بار کوهسارے   ما را بچنان بود یاری
نیلوفر کالی از چمن یافت   تعظیم بکشور زنان یافت
اور ابود مخافت کنس   محفوظ نیست ز آفت بر
هر چند کمان بود گران هم   پیداست که رشک گران هم
کرکنس کند بد و فریبے   افتد ز فراز در نشیبی
این حرف چو جمله یا شنودند   شادان بل و سیام شدند

می باشی بسیام گفت چه سیدها
بل گفت که ... را
حافظ پی برج شانیلو ...
شخصی بود دیوی از دی
حسمت چو شنید حال کهنسیام
آمد چو شب تیره بیابان
پس با همه گفت شد پرتن
تدبیر شد عام ... ضرورست
یاران همه باشند آرام
خاقی پی کوچ لشکر برداد
آمد مرا سیام همنشینم
میگفت که ترک من بسر کرد
سیام ... عصا برابری
از دوله آه گرم و دم سرد
در کوچه اضطراری راهی
گویان همه با سجان ...
گرد ... بالمم
بالش پی ترک کوچ گیرم
سوی همه جید برج شان
اکرو رگرفت نامش ... مم
میگفت که سوی من نظر کن
بین حال نزار دوم یکبار
گریان ... راه رهی بود
پس کرد اشاره سوی اکرو
اکرو ... من بود

پس خردی صد بلا استفرا
از کنس چه شت است بدرا
گر کرد ز سحر سر ثعبان
ترسی تو چرا تو بیا و رازو
سکین شد ش از کمال کهنسیام

میگفت ببل که گوی سیام
شد قاتل پوتنان به خردی
دیدی که کشتی دیوها را
تفهیم تو چون کنم من طفل
شد اندر ... سیام همین

رخصت کهنسیام در متهرا از خاک پاک برج
هر طرف شور و فغان هر طرف روز بکا است

کالحال و در برج کهنسیام
دوشیدن گاو رفتار یاد
باشوق و غرام همنشینش
ویران همه برج از سفر کرد
بردن لشکر و عصا پیری
از رو سوی شک برج ورزد
زانسانکه بدون آب ماهی
کارام همه ربایدا کرور
زافسوس زرین خبرانا المم
در پی نغم فراق سیر هم
زر خنده که طاقت توان
جا ساخته در ... آن آرام
از بس که خویشم ... حسرت
پی روی تو برج ... دنار
هر شخص بحال خانگی بود
رفتار ... گشت ... نور
... از ... رحمت ... بود

اینحال به برج چون عیان شد
اکرو رچو شد بسیام مامور
حسمت به لب بحر همنا
اکرو ... گشت مصروف
بیتاب ... زرخصت سیام
حیرانی طرفه بود در کار
در هر طرفی هجوم صف ها
آن به که کنون کنم چاره
اکنون چه قصر ... شب تنگ
کهنسیام که هست واقف
مانند همه بدین شتابه
حسمت سوی سیام در دوید
تسکین ده نامم نشوه تا به
هنگام است که جان ... رفت
کهنسیام چو دید حال شان را
میگفت حسمت بس سخن
اگر کنس ... سیام عالم

گر زنجیر تو مرده خود شود نام
انگشت سر سکت بکردی
خود ساخته رفع زیوها را
مخمور ش که این بود فن طفل
از زیر کمان پس آورم من
خورشید نهفته شد نمایان
کاربد بیار شیر و روغن
همراهی سیام هم ضرورست
هر یک پی دیدنش روان شد
ترتیب عرابه داد اکرور
چون نقش قدم فتاده خاک
کورا ... الوف
کی ترک شان عنان آرام
مانند بر نگ نقش دیوار
طوفان سرشک هر طرف ها
تا دل نشود ز درد پاره
باید پی بحر سیام آهنگ
پی بر دبرین اراده لاریب
خود رفت و نشست در عرابه
با شور ... و دیده
ز ان بعد نشین تو در عرابه
گفتی که روان و ... رفت
شد وعده نماکه باز دیدار
از کوچ بگشت ... کس
زان پس که بحر سیام عالم

این گفت سروی چاک نهاد ‏ ‏ با سینه چاک چاک نهاد
بیتابی تان هیچ گریان ‏ ‏ جانان همه از شور بریان
حیران همه سو ستاده ماندند ‏ ‏ در آتش غم فتاده ماندند
در فرقت او طپان چو بسمل ‏ ‏ زین پاس که باز وصل مشکل
گویند که آه وقت گهنسیام ‏ ‏ اکنون ز کار بود آرام
تا گرد عرابه بود پیدا ‏ ‏ مانند بره زبان شیدا
چون گرد عرابه هم ندیدند ‏ ‏ در آتش حسرتش تپیدند
گویان که دریغ چون یگانه ‏ ‏ دل سیر ز دست آن یگانه
الوای که با وی هم نبودیم ‏ ‏ تا همرهش همی نبودیم
الوای نبوده ایم با خاک ‏ ‏ تا جان همی شدی بران کف پاک
گر خود عرابه می شدیمی ‏ ‏ بیرون ز عرابه می شدیمی
شد چشم جدا ز سیام یار ‏ ‏ بر الفت این چه اعتبار
انکاش که می پریدی این جسم ‏ ‏ در خدمت او رسیدی این جسم
صد گریه اگر بدی این آب ‏ ‏ پیداست که خود سرای این آب
بی سیام بهیچ عشرتی نیست ‏ ‏ حاصل همه هیچ حسرتی هست
خویش بد و از خرابه هستی ‏ ‏ مانند همه عرابه رستن
بی شرم و حیا چه دل نهادیم ‏ ‏ گفتا سخنی و صد افتادیم
چون حالت زار دیده شان ‏ ‏ سیر و سر تحالی آتش از انجا
بسمل ز فراق سیام آنها ‏ ‏ همه بوده او شتاب جان ها
آماده ناله گاه و جاسوس ‏ ‏ پابسته غم غراب طاوس
سنبل ز سرشک هیچ شنگل ‏ ‏ گل هشت ز رخ خان آه اول
پس شد مجلد داد تسکین ‏ ‏ خو گشت سوی باد تحسین
یاران همه در رکاب گهنسیام ‏ ‏ قطار در رکاب گهنسیام
اکنون ز حبیب دست یالان ‏ ‏ آیین همه و هند خیر سالا
از فرقت سر و بام محزون ‏ ‏ دل با حسین تا هم محزون
نشان پدر چو نزد شه سریم ‏ ‏ آیا که ایسل آدرم سن
آن فکر هیچ باز گردم ‏ ‏ اکنون ز نو دو باز گردم
گکش شود وعده حاکم ‏ ‏ نستان را مرا دهی سیا کم
زنگونه لنکر یکه افتاد ‏ ‏ ور روی چمن رسید و اداد
گهنسیام چو هم این سبب ‏ ‏ زی انقوز از غذ هطلب
اگر در غذا بهر دو داده ‏ ‏ خود از پی عکس بر نهاده
نزد خود در آب حیران بنا ‏ ‏ از منظرش عرابه در آب
چون گردن خویشتن بد کرد ‏ ‏ بر خاک عرابه را نظر کرد
بیرون در دو ان نشستش ‏ ‏ سر باز بصد شتاب بدیش
پس گفت که یارب این چه حال است ‏ ‏ دیدم همه خواب یا خیال است
با عکس عرابه هست در آب ‏ ‏ با قدرت سیام دار دین با
زینسان چه فر و چه فرتش سیام ‏ ‏ در آب نمود صورت سیام
آن از نظرش صف ملایک ‏ ‏ آماده حمد در مشابک
نقیان ز سر کشیده بل بود ‏ ‏ در زینت زیب بدل بود
زیبا بسرش عجیب تاجی ‏ ‏ رنگ تن پاک او سیاهی
پیشانی او چو صبح روشن ‏ ‏ رخسار او ز رنگ گلشن
نی چشم که نرگس شهلا این ‏ ‏ در منظر نگاه او خوش آئین
برقشقه زبانه مایل او ‏ ‏ از رشته جان حمایل او
ابرو چو کمان نو جوانان ‏ ‏ مژگان چو سنان پهلوانان
زیبا و قفش چه نیکوے ‏ ‏ از جو بهشتی بو نیکوے
انسان گل بهار گوشش ‏ ‏ تغیر شده صبح نور دوشش
در جسم چهار دست محسوس ‏ ‏ با گرز گل هلال ناقوس
آن کلیل عجیب بر سر او ‏ ‏ پیراهن زرد در بر او
تا رکمرش آنیس زنار ‏ ‏ زنار گرفته از دو تار
نی سینه دو حقه صدف ها ‏ ‏ نی شانه خزانه حبلا ها

ناخن نجم هلال منسوب / هر وقت گره گشای مطلوب
یعنی چو قد بتان چلیپا / مشهور جهان برا چلیپا

در پیرنگلش گروه انجاد / بنیاد و امر اشرکت پیر بلاد
در سجده برنج و شیو فتاده / سنگادک و تار و ایستاده

جمع آمده پیش او و سر آب / اندر رو بران و گبر و گبر
هر یک به ثنای یار او بود / عالم گرو ثنای او بود

اگرو چو جمله دید در آب / وهم دل او رسید در آب
دانست که هست قدرت سیام / شد گرم ثنای قدرت سیام

ای آنکه برون غیب هستی / داننده سر غیب هستی
آراسته تو باغ عالم / افروخته ات چراغ عالم

هستی تو وحید و ثانیت نیست / مفهوم کسی معاینت نیست
از فضل تو جان با خورسند / بهر همه بوده خداوند

مخلوق تو هست جمله یاران / دیو و ملک و پری و انسان
در بندگی تو جمله مصروف / راز تو بعود تخلق مکشوف

بر جمله جهان نمائی افضال / اشکال کرد حل اشکال
باهی و گشت به بهتری تو / بی شبهه برآمده بر سری تو

هم با وی پرسام گشتی / هم رگهت چنگ گرش سیام کشتی
هم صورت تو ده طرفه دارے / هم جلوه نهمه کلنک آرے

اگرو چو این همه ثنا کرد / صد سجده بندگی ادا کرد
در آب شگفته شد از این باب / فی الفور برون برآمد از آب

آماده عیش تجلیل بود / مصروف خیال سیام بن نوح
شگفت که این قلعه پر بیتا است / بر گشتن کنش بس نوشتا است

پس رفت پی عرابه راندن / آمد بر بند از دو راندن
بریان شده سیام بس اگرو / کاحال بکوی راز مستور

اکنون طرب است دولت سیر / خود بود معنی ترا از بیش
گفتا که ترا هزار نیرنگ / خارج ز حصار عقل و فرهنگ

کی راز تو یافت سیاوید / زین پیش بلیزه هست چون
خوش جلوه خود مرا نمودی / دروازه آگهی گشودی

حال از من بیخبر و چه پرسے / در علم تو هست عرش و کرسے
در پیش تو کس را چه طاقت / بر باد رود خود از حماقت

اگرو چو گرم این بیان شد / گفت سیام عیش همعنان شد
سیر رفت عرابه فلک سا / کامد به نظر سواد شهرا

چون گنبد چرخ چو سق او / چون پنجه مهر بیرق او
پرسید سیام زان اگرو / کاین هست مگر سواد مدهپور

نامش ز همیشه می شنیدم / امروز بچشم خویش دیدم
هر کنگره گنبدش طلائی / هر کوچه و خانه اش صفائی

سرسبز چو جلد باغ تا راغ / گلهای شگفته زینت باغ
چون مسکن لسیام بود اینجا / راحت بدلش فزود اینجا

کوس طرب شاهی خسروشان / بادی فی الحریر خسروشان
دیوار و در او ز زر و سیم / بهرش همه سلسبیل و تسنیم

خوش قلعه و بیرق زرش / خوش فروه و سلک گوهرش
بر چیز که پیش سیام بودے / دل را ز طرب نمودے

اگرو به سیام گفت اینجا / فیض مع زینت است شهرا
شهر از قدومت آبرو یافت / آراسته شد چو زن کشود یافت

بیرق نه که چادر است او را / گنبد نه که زیور است او را
طاقش نه که در تبسم آمد / تسبیحش نه که در ترنم آمد

بالش نه که چشم اکشاد / سوزش نه که سر است ایستاده
بیدار شد از تو بخت این شهر / بکشن و شین تحت این شهر

هر بود خوش از کلام اگرو / بگذشت عرابه قرب مدهپور
چون سیام لقب شهر زکام / بر ... نیکس از سیام

تا کس شنید این خبر را / آورد به جان خود خطر را
شمشیر گرفته و بسر بست / در رزم علم آمد و کمر بست
حکمش که قتل هر که آمد / جانور رسید و شنک آمد
در صحبت خویش داشت ایوان / هر گرد که [illegible] گاشت ویران
کس با سپهی همی فرستاد / از بهر خبر همی فرستاد
از کبر به نیم جوش شیدا / نقاره به بیم خروش شیدا
از خوف عظیم آتش خلل بود / آماده قتل سیامک دل بود
چون آمد سیامک گشت مشهور / برخاست پی نظاره جمهور
کی جانب شهر [illegible] زن ها / در کوچه و بام خیل زن ها
هر گه که رسید سیامک در شهر / شد عشرت تازه عام در شهر
زیبنده بران [illegible] / مه طلعت خور [illegible]
تاج گهر و [illegible] / پوشاک سیاه [illegible] زر
آویزه گوش دلربا تر / رنگ [illegible] پای خوشنما تر
[illegible] جمال [illegible] دیده / نزدیک [illegible] گزیده
زن ها لب بام ایستاده / با شوق تمام ایستاده
چون [illegible] سیامک می شنیدند / [illegible] وصل او رسیدند
گوینده که خوش [illegible] / موسوم [illegible]
این [illegible] اولاد / در باغ جمال سرو شمشاد
خوش کاکل و خوش جمال [illegible] / خوش [illegible]
[illegible] سرو / [illegible]
بخت همه [illegible] باور / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم کوه [illegible] گرفته / [illegible] گرفته
[illegible] / [illegible]
شد طالب [illegible] / آراسته [illegible] منظور
[illegible] / ای وای جهان [illegible]
گر کس کند دعا با ایشان / [illegible] صد لقا با ایشان
یارب [illegible] / [illegible]
پس گفت زنی کلاه سر [illegible] / کین هر دو کس [illegible]
[illegible] / [illegible]
جسمت همه شیر داد با سیامک / آرام که شیر داد با سیامک
انکس که [illegible] / از قتل [illegible]
زاییده [illegible] این دل / [illegible] نام خود دل
انکس که تن سیاه دارد / بر فرق [illegible] کلاه دارد
پالش [illegible] فرخ / [illegible]
[illegible] / موسوم [illegible] صد دیو
کس [illegible] ایشان / وارد [illegible] ایشان
[illegible] آمده [illegible] / گرد دل [illegible]
آمد همه [illegible] / گشتند پی [illegible]
در باغچه [illegible] سیامک / [illegible] یافت آرام
فرمود [illegible] / تا کنون [illegible]
[illegible] / آرام کنون [illegible]
گفتا که [illegible] / دان [illegible]
خواهم که [illegible] / اکنون [illegible]
گفتا که [illegible] / روزی [illegible]
[illegible] / آمد [illegible]
آمد فرو [illegible] سیامک / زد [illegible] گام
[illegible] / زیبا [illegible]
نگار [illegible] شاهی شست / کی چرکین لباس ما می شست

حال دخیل سیامک در شهر او و لطف مهر او

از دیدن سیام گفت باهم

کار بد را بد جزا و کار خوش را خوش جزا است

کین است عدوی پادشاهم

خوش بود رفیق شفقت ناورت
دار دختر و شوهر طرفه بل نیز
گفتش که چو حتی از تو باهم
یا گیر برین تخت اکنون
گفت از سر شه چو بار آیند
یکجا شده است گر گروهی
گویان شده سر سجده سبحت
گازر شد ازین بخشم مقرون
گر شه شود گر نه پیدا است
چون سیام شنید رفت چالاک
جفتش همه سیام داد بر باد
پس آمده در نسی که به بود
هر رخت که بود چیست تن و خت
هر عقد گلی که بهر شه ساخت
گمنسیام از و چه گشت راضی
آن زن شده محو صورت سیام
گفتا لقب است شاه را داه
صندل همه گیر و کام من بخش
گفتا چو بهر و شود صندل
این محو من است ای کم و کاست
آن زاکه بدست خویش سر ساخت
گفتا چو بلبل شمر و سوش
گفتش که شود سبیت و جام
پس هر دو روان شدند با کل

شد از شتر این تنه تناور
از خشم شد آمدش اجل نیز
پوشیم وجه نزد شناسیم
باید سخن درست اکنون
پوشیدن رخت را گراید
سلطان چه بدید بن شکوهی
کالحال نکوست دادن رخت
آورد بلب کمی چو صابون
قتل تو و حبس شد پدید است
پرسنگ زدش چو رخت تا پا
پوشید خود و همراهان او
گی در دل و چو گیر گره بود
از رحمت سیام بهره اندوخت
اندم نگهی سیام انداخت
دریافته برگ آن ریاضی
عل او بلطف طلعت سیام
در خدمت صندلم بر شاه
این تحفه پذیر و کام من بخش
در دسر او رلبو و صندل
بالیکه هم قد بخشش است
ششفش بخوان بعقل و سنا
شناسه جبه و مدح گوش
لیکن سپس تا کیش آن هم
افزود بدیدن کمان میل

مرد و عمل است نام این سیام
آگه شده غایبانه زین سیام
آن چیز که شه بدید بابینش
گازر چو شنید خنده سر کرد
لفار گلیم پوش بد راه
گویست لقب اندکی حیر
رفت از پی رخت کز خطا بی
گفتا که شنوده تو آگاه
رو رو که فرو دستی تو
گازر ره جوی خلد جسته
سر پار لباس خویش چو پوشید
از دیدن سیام گشت شادان
پس آمده هر بر سید آنان
بر پشته مدح دل نهاده
هر شد چو روانه با خجل
گویان شده بس سیام اکمل
گم شد غم من ز صورت تو
چون سیام ز شوق او شد آگاه
پس سیام شاد کرد دل را
پشت و سر او کشید مشت
آن غمزه و نیت قد موزون
پس گفت که آشنانه من
این گفت و گرفت دست او را
مشتاق نظاره بود عامی

شیطان کندش غلو گنام
زد با همه خیل نزد او گام
تا نیز ترا دهیم زان چینه
از کیسه بیچ چو خسر کرد
دارند هوای جامه شاه
زان نیز بجی شدن سیر
هرگز نه سبز و بران عتابی
هست این همه جامه شهنشاه
شوییم همه گرد هستی تو
شد دامن او ز داغ شسته
گمنسیام لقطع راه کوشید
افتاد به پای او چو دامان
گو بود که بود گلستان
در سجده چو شاخ گل فتاده
گفتا بر او رسید از سیل
آورده ام از پی تو صندل
زان آمده ام بخدمت تو
خواندش بر خود ز لطف نگاه
تا کنون نگر این نکو عمل را
فی الفور نماند کور دست
شد سرو سهی زبیده چنین
تا قصه شود یگانه حسن
دادش بغایت آبرو را
مردان همه و زنان به بام

گویان همه که سیام ملتاب / کو زرهای پشت کجاست
گازرش و جامه گیر بست این / بدشکک بزبانه سرسست این

می شد همه گوش زد شتابش / آمد سبطر کنون تقاضیش
پس هر دو چو بر کمان رسیدند / با تیغ و تبر یلان دویدند

گفتند بسیام کش کمان را / گر نیست مخافتی جهان را
گفتا که کمان گران است طفل / این زور نیافت چه دندان طفل

کی خنده همی سر ز سحر دان / کین کار بود برای گردان
خیز لب کجا مرا بود باد / گر حکم دهند سازم ایجاد

کهنسیام چنین سخن هم سیدا / حیرت دل ام زوزن هیداست
اگر در خبر رود به پادشاه / گامد یل و سیام و شدند از راه

آن وقت رسید آن گازر / گفتند بکش حال گازر
چون کش شنید سخت آشفت / زین حادثه گر خت آشفت

پس گفت که هر دو را کشم من / برغارت هیچ سر خوشم من
جای است که شند را کشم بند / خود بی ادبست زهره بند

چون خواندم از التفات او را / قائل شده و گازر نکو را
گوبند که دیو با شتابند / تا هر دو گریختن بتابند

بردند خبر به شاه آنجا / کر سهر شده رست قد کجا
خود هر دو چنان شدند نزدیک / کانیک یلان شدند نزدیک

پس کش بعجله حکم داده / هر یل سوی سیام نهاده
گفتند بسیام کین کمان گیر / رو باز سوی شه جهان گیر

گفتا که پی همین کمانی / خود خواند مرا الله جانی
این گفت و خشم ناگه کین زد / بشکست کمان و بر زمین زد

پس بهر جدل یلان دویدند / خنجر ز نیام برکشیدند
از ضربت هر دو جمله مردند / والله که ز سهر مرگ خوردند

برخاک طپان گروه دیوان / آماده کشتن آن خدیوان
بینندهٔ ملایک آن زار ایک / در بارش گل صف ملایک

پس هر دو برزمگاه رفتند / با زهره چو مهر و ماه رفتند

حال بیجان گشتن فیلی که صاحب زور بود
بر هلاک خویش صرف خنده دندان تمام است

فیلی بدرش که همچو کوهی / نی نی غلطم فلک شکوهی

کهنسیام چو دید سوی آن یل / شد خنده وزان بیحا یل

دستار عجیب سر آن مال است / پیراهن زرد بر سیانست
زین حال یام گرم گفتار / کامد سر پاک ماه رخسار

زشکی زنسای هیچ ما را / کین شوخ انیس انبیاست
از دیدن این خشم شد بی فیل / بشکست کمان و هم شد فیل

یارب نبود زوال هر دو / باشد همه دم کمال هر دو
پل گفت بفیلبان که بر خیل / کز راه جدا استاده کین فیل

ده راه که یار دیم باشاه / در پی سوی فیل اجل کنند راه
سرگز مشمار سیام را خرد / آمد پی داد خلق این گرد

بشنید چو فیلبان ندوم / پیچید ز خشم همچو خرطوم
پس گفت ز روی بدزبانی / کو شاه بود و گاه بابی

لات تو بود خلاف شان ها / بر باد رود به لحظه جان ها
گو هر شکستن کمان ساخت / زین فیل بر آمس سیوان ساخت

از فیل تنه ملک جلیل است / همقوت ده هزار فیل آ
تا جنگ نمی زنند بدین است / کی باز سخن بت ملک است

این گفت که گسست در دو / فیل آمده سوی آن ز بر دست
پل گفت که این چه بدزبانی / از شنشنه جمع سر گرانی آمد

با فیل تر آکشم ز سر موسی / در لحظه ره عدم نوردست
بشنید چو فیلبان چنین قیل / ابر هم شده بماند برنش فیلیا

بل را چو گرفت فیل موم
بپیچید تنش میان خرطوم
زانگونه بر وطیا بچه بل زد
کار ام دلش و رخلل زد

آن دیو سیاه گشت چون مست
بر آمده بل ز دام او دست
ناگشت بلان از این بد بلا
با هم بل و سیام سر دو خندان

ترسان شده فیلبانان بیل
کافر ز دو ضرب مستی فیل
میگفت که گر رسند این ها
خود کنس کشد هزار کین ها

پس زد بجلی که فیل چو شید
بر سر دو چو رود فیل چو شید
دندان چو فسرد فیل سیام
افزون شده رنج خاص با عام

سر ماند میانه دو دندان
پس پهره او ستاد خندان
سر دو همی ده باز نعره کین
عالم شده همدم طرب زین

چون بانگ شنید فیل موم
آشفت دوید ابر خرطوم
زیر شکمش خزید گهنسیام
کاگه نشد آن شقاوت انجام

سر رفت پس پی از شکم باز
آن بد پیش باصد ایتدا از
گرداندن فیل کار سر دو
حیران همه از شعار سر دو

خرطوم و دمش بد شایان
لیکن بکمین او بیابان
که گرد دوسے گریزان
که مشت زن مگے ستیزان

سر این هر دو به تحفه‌اش
یک بار دو گسیختیش
آماده جنگ سازی فیل
شطرنجی نو بازی فیل

هر شخص از این بحال خطر داشت
و اسند بلب دعای سر داشت
یار دگرش چو فیلبانان اند
سر دم بگرفت و زد که درماند

دندانش چو کند سیام سر بود
گل ریخت فرشته زار شد دیو
زیبا هر فیل کشته بر تن ها
نظاره کنش گروه زن ها

خلقی گرد ثنای سر دو
مصروف پی دعای سر دو

حال بسمل کردن گهنسیام فوج کنس را
گرمی هنگامه کشتی بمیدان وعاات

در معرکه رفت سیام خندان
سید اشت بد و دشش فیلبندان

خوش سر دو بلدران زیبا
همراه سمیران رعنا

چون کنس خبر شنید جان باخت
از شرم بگوشه نمی باخت
آنجا چو رسید سیام از این پس
دیدش بطریق خویش کنس

سر بل که بشکل خود بلی بود
دیش نگاهش این بلی بود
دیوان بجنبش صبا بی دیو
دیدند خودش بصورت دیو

انبوه شهان بیار که بود
گهنسیام بچشم حمله شه بود
دیدند فرشتگان و الا
او را از گروه خویش بالبا

یاران که باد و چار بود بند
بیننده بشکل یار بودند
هر زن که ز بام دید او را
معشوق انام دید او را

چون کنس فساز دیگر اندیش
بی شک پی خویش کردیدش
بر حسب عقیده هست خویش
بد بد شمرد نکو نکویش

خواهد بطریقه که ناظر
زانگونه پیش سر است حاضر
گویان همه سر دو هوشمند اند
سر دو گل بوستان ندانند

در قوت زور خویش حیران
کاو درشن و حسن کین همیان
دیوان همه سر دو را چو دیدند
از دهشت کنس در رسیدند

آنگاه بسیام گفت چانور
گر شهره تست خلق معمور
نام تو شنیده ام بحرات
در خانه که دید ضعف طاقت

گو فیل بکشتی از درشتی
الحال من نمای کشتی
سر گفت که هست حیف از شو
گم همرا و کار من بوده

این جنگ خطا است پیش نگر با
شکل من و شکل خویش بنگر
اکنون بر شاه راه می ده
راهی بسلام شاه می ده

شه خواند ز فرط لطف ما را
داری تو بلب چه بد عار را
چانور بگفت کشتی خسته
گر دمی تو سر انچه باید از گرد

اژدر به بیم چمن گرفتی — در کف همه گور دمن گرفتی
آنوقت فرود دشت کینس — وانسند که رفت جلاقت کینس
گر گشته نمیشوند این ها — سرهای شما بزم کین ها
گویان که نظر بحکم شاه است — در کشتن هر دو عمر و جاه است
تا عمر ندیده چو اسفی — الحال بباده امتحانی
زینگونه یلان بلا سرست — بر بازوی خود زننده دست
گویان پل هر که در چه رایست — مانع پی ما ز قرب شاهست
در آه و فغان زنان مقبول — کین هر دو کنون شوند مقتول
لغار که تن بآزدا وند — بر رخصت هر دو دل نهادند
گو پیشه کینس عیشت بهتر — خالق پی هر دو باد یاور
چانور سیام اول آویخت — مشتنک پی کشتی پل آویخت
پیراهن زرد بر کمر تنگ — از صندل سرخ جبین رنگ
آویختن و ز پیچه بستن — آمیختن و بگوشه جستن
اول تن خویش نرم کرده — او را پی جنگ گرم کرده
آنوقت کشید دست از حرب — دانست که کارگر داین ضرب
خندان چو ستاده سیام را دید — شکل خطر تمام را دید
القصه گرفت خود بکینش — گرداند و نواخت سر بنیش
پل شتک پر غرور گشت — شد ماه و پل ز ماه گشت
بازمره به رزگه پل و سیام

هر دیو که رفت دشت از ریو — گردی تو بهیچ قتل آن دیو
بشکفت بدیوها که بخشید — در کشتن هر دو بخت کوشید
پل با بهراس ازین نهادند — جان بر کف دست خود نهادند
گفتند بسیام اینکه در جنگ — خود زور ترا چه باکت در جنگ
در عرصه جنگ پای زییم — فرمان ملک بجای آریم
گویان هم اینکه چابک آیید — در کشتن هر دو نازک آیید
داریم سر انچه عزم بالجزم — ما نیز برون نهیم ازین عزم
اکنون چه اران برای اینجا — ما در شده چون جدای اینجا
این هر دو هنوز خرد سال اند — لی واقف ضرب و قتال اند
جرات بکمان و پیل کردند — یارب خوش ازین مقام گردند
گرم جدل آن دو ماه پاره — انبوه فرشته در نظاره
هم دوش و دوش پای بر پای — هم دست بدست پای بر پای
گهنسیام سهولیست نشستند — در جنگ کهولیت نشستند
چانور چو دید نازک او را — ز دهشت بسینه چابک او را
زد بانگ که کار شیر کردم — کین را به نبرد زیر کردم
پس سیام چو شیر شرزه آمد — زد بانگ که او بلرزه آمد
ترسید شد از فغان چانور — شل ریخته هر فرشته سر در
گهنسام که مرد هر یل از وی — گشتند شل و شل شل از وی
اغوال جدا ز صبر و آرام

چون کشته شدند پهلوانان — افزود بهراس نوجوانان
زین غصه بجان کینس غم داد — دشنام سپهر فوج سیداد

حال بیجان گشتن کینس لعین از دست سیام بهراو دیر زده غیظ و غضب لطف و عطایات

شمشیر گرفته تخت لرزان — از خشم بروی تخت لرزان
چو دید که طفل کودبانان — گشتند گروه پهلوانان
فرمود که حیله را منید — اکنون در بارگاه شنید
زین غصه فزود حسرت تمام — سیداد به کینس خلق شنام

گویان که سلاح رزم آرند — در کشتن هر دو عزم آرند
بخوف کنون همه رانید — آن به که بقتل اندرآیند
اغوال بو حرف آن شنیدند — کین سر سیام در رسیدند
خواسند که سر حیات یابند — از قتل کنون نجات یابند

پس حمله چو جمله دیو کردند   آنجا بسر بل عربو کردند
زین بانگ فرو دو باک کوان   بل شد سبب هلاک دیوان
جان داد ز دستشان چو شیری   وافتاده نماند بر زمین دیو
کنس این همه حرف پاک بشنود   در شورهٔ هلاک سر دود
میگفت که قتل نیداولی است   بر زمرهٔ او گزند اولی است
بس دید چو دیو کی است پر ریو   بر هم شد سر دیو کی و لبدیو
پنداچو او گرسین است   واجب همه قتل او گرسین است
شمشیر کشیده و جستی آنوقت   پس خاستی و نشستی آنوقت
چون قتل سپاه هر دو کردند   رو جانب شاه هر دو کردند
رفتند غرض که برزرق کینش   پر غلغله شد ازین صف کینش
آندم شده کنس بیسر و برگ   دانست که آمد از سیم مرگ
در باخته بسکه از خطر هوش   شمشیر ز دل شکش فراموش
زد سیام چنان لگد سرش را   کاندر حق سینه اش افتش را
بر خاک که کینه اش در انداخت   خود در اسر سینه اش در انداخت
بنمود لقای چار یار خوش   در حضرت پاک ایشکوش
گویا که همه بلا که کنس کشت   خوش طاقت او که اهل گشت
آندم همه گلفشان ملک ها   مصروف ثناش فلک ها
فیل و بل و دیو و کوشن مسعود   کز صحبت سیام جمله بهبود
زینگونه فرشته ها بمدحت   بر چرخ زدند کوس عشرت
خوش دل همه ساکنان متهرا   عیش و طرب عجب مهیا
اخوان پی کنس هشت بودند   آنوقت در جبل گشودند
بل کشت بتیغ هر یکی را   هر گز نگذاشت هر کسی را
گهنسیام چو کنس را سر انداخت   خود در حمیتش کشان در انداخت
آنکه چو گذشت بر گذر سیام   هر انت فتاد بهر آن نام
در خانه زنان کنس گریان   از سوز غرامی سوی بریان
هر زن که بگریه صد غلو داشت   پس من خویش آرزو داشت
نزد همه سیام و بل رسیدند   تسکین تسلی وافزودند
زو داد چو فرصت از عیادت   کردند بسوی در ارادت
چون آنخبر او گرسین دریافت   از مجلس کال جم بشتافت
از عجز بپای سیام افتاد   در مدح و ثنای سیام افتاد
میگفت که زینهار رحمی   بر حال گناهکار رحمی
کن عفو خطای من خدارا   بیرون خیال کن خطا را
سختی بترانه جلوه پاک   خوش گشته شد از توبه بیباک
کرشن ز تو گشت تخت متهرا   الحال نشین تخت متهرا
چون سیام شنیده زاری او   گوش شنید توبه زاری او
بر داشت ز پای خود و سر را   بسپید ز خرمی سرش را
گفتا که دما لقوم صد نیست   زان رحیم سرون حدیثست
الحال تر است این خلافت   من حاضرم از پی اطاعت
از حکم تو سر که ره نتابد   بی شبهه سزا که ره یابد
باشی همه دم رفیق انصاف   خود نیک بود طریق انصاف
گر کنس بقوم اذیتی داد   اکنون همه رانمائی آباد
افتاد ترا اگر همین داو   سازی مدد برهمن و گاو
این شیر با گرسین تا داد   زود تش تخت جاه جا داد
خود مردیه سیام و بل گرفتند   در حد مثش این کل گرفتند
گل ریخته سر ملک در آندم   صد غلغله بر فلک در آندم
تسه کرد چو او گرسین را سیام   افزود و ر اهل شهر آرام
گویان که ز سیام زین اکنون   رحمت پی والدین اکنون
دیگر بشود مثال گهنسیام   خود هست فروان ال گیا
مقرون دل زمانه باکش   خوش با در و خوشتر بمدد کند زادوش
فارغ چو ز قتل کنس شدند   شاهی چو او گرسین شد

گل بخت ملک که لطف عین است
شم دور ز قوم والدین است

این هر دو بعیش بنده باشند
آرام وه دل حیا شند

چون سیام فراغ عین کرده
پس یاد ز والدین کرده

عازم سوی حبس هر دو بر در
در شهر پی او گرسین و اکور

رفتن کهنسیام سوی خانه بسدیو پاک
در دمند بهر اجر وصل کی دیگر دو است

بسدیو بجواب این سر آورد
کاکرو کنون بل هر آورد

زانهایی کنس صد تباهی
در قسمت او گرسین تباهی

این خواب شنیده دیوکی گفت
می باش بخوف و بیم بشنفت

جان همه هفت پور رفت
یک پور گرفت آن ز هفت

ما نیز به بند جای گیریم
لعنت بحیات کاش میریم

گفتا که کنون عیش بخور غم
کهنسیام بود وحید عالم

هر گاه که دی بنود گیرد
بی شبهه طرب وجود گیرد

از خواندن کنس هیچ نا آمد
هر کام دلت یکایک آمد

کی خواب من است باطل اکنون
گر دو به تو پور واصل اکنون

پس بود چنین کلام آنجا
ناگاه بسدیو سیام آنجا

لخت و در حبس بود بس لخت
از دیدن هر کشاد آن بخت

بسدیو چو دید سوی هر دو
هرگز نشناخت روی هر دو

کهنسیام چنانک نمودش
چون روز بخت وانمودش

واصل شد و گفت اندر آنجا
گریست و جو دماد و اطفال

آن دم دل دیوکی و بسدیو
ترسان ز جفای کنس بدیو

سر گفت که کنس شوم کشتم
فیل و همه دیو بوم کشتم

این گفته و سید هر دو بسخت
زنجیر و کمند بهر قید بسخت

آنوقت شناخت مادر اورا
گریبان بگرفت در بر اورا

گفتا که تهی کنار من ماند
در هجر تو غم دو چار من ماند

بودی کجا دوازده سال
قربان تو والدین الحال

چون سیام شنید قصه شوق
آورد بدست حصه شوق

گفت آنچه قضا تو غم خوری خون
با هر دو هیم کامت اکنون

اصل طرب است زادن پور
ای وای زما شدید رنجور

بیهوده حیات آن پسر است
گر دوی غم مادر و پدر هست

در غم دل خود بدار پاره
کی ارشد نی است هیچ چاره

الحال نمای کام راستی
بی شبهه گذار سر گرامی

هر آرزوی که هست یابی
هر جستجوی که هست یابی

هر چند کنم نیی تو پیدا
آباد شود دیار متهرا

مادر چو شنید این حکایت
در بر بگرفتش از محبت

میگفت که هر چه بود در دل
گر دید ز دیدن تو حاصل

جوشید ز شوق شیر پستانش
خاطر بشگفت چون گلستانش

بسدیو بفرط سور شگفت
از دیدن هر دو بود شگفت

لک گاو به نذر بیش داده
گنج زر و سیم بیش داده

در خواسته دیوکی ز شوهر
کامروز بساط عیش گستر

وصل پسران فزود عشرت
واجب شده محفل ملاقات

بسدیو طرب و جشن کرده
از کوس صدا بلند کرده

از قوم و قبیله بزم درکاخ
از برق و شمسه سپهر کاخ

در خانه ستون موز بر پا
هر ذره طناب برگ زیبا

زین جشن دل انام خوشنود
سامان شگون تمام موجود

در صحن بدر چهار خط هم
در کوی ریاح خوش عطا هم

خندان زن و مرد شهر متهرا
سامان عیش و نشاط بهر متهرا

نکمباتک ترانه خانه خانه
آواز خانه خانه خانه

زن های حسین مطلب سالان
آماده نغمه خسروانان

زنگوله روان بجای سبدیو — این غلغله در سرای سبدیو
از قشقه بهار بر جبین هم — خوش جامه و افسر و نگین هم
هر همره سیام فرخی یافت — پوشاک نکو ز دیو کی یافت
گر بنده که سیام بود بوی ست — منسوب کست ازچه معنی است
چون هر دو طراز زیب بستند — بر چار خط گهر نشستند
پس هشت نثار باور آورد — زان جلوه طرب سرا آورد
پس هر دو لبس طعام خوردند — با زمره خود تمام خوردند
هر چون سر کس جدا کرد — زنبیان اب و اخم درها کرد
خوانندهٔ این بیان بگنبد

ریوی شده فاسل بل و بهر — آراسته شان برخت و زیور
آونیه و طوق خوشنماتر — دستینه و سلک دلرباتر
هر یار که بود حاضر آنجا — سیدا شد عجب بخاطر آنجا
اکنون نکند اراده برج — یا پای سهند سجاده برج
گردند چو قشقه اهل زنار — شد قسمت شان متاع بسیار
بر چرخ ملک بیج خوانی — در کوس نی و گلفشانی
هر گونه امیدها بر آمد — ایام غم و الم سر آمد
خوش گشت جهان قبل الشوم — در بوم نماند کوتیا بوم
ماندند جهان همیشه خرسند

رفتن گهنسیام سوی خانه کیچا بشوق
بین که خورشید درخشان پرتو افکن بهما است

چون عیش بوالبین سر داد
فی الفور بیرون خانه گشته
شفقت همه بسکه کار سیام است — کیچا ز هوا اگار سیام است
پیشش ... — آنجا که وسمه بود برابر
پس گرم سوی سرای وی شد — حاصل شرفی برای او شد
... پیشوای آورد — حسن عملش رسای آورد
گویان همه ها که طرفه راه است — کیچا زن شاه سیام شاه است
تا لق شده بود بسکه ز خلق — کس رتبه او نیافت در خلوت
چون ساخته سر عزیز اورا — گویند چسان کنیز اورا
گهنسیام همین طریق وارد — کالطاف پی رفیق دارد
هر شخص همین کلام آورد — کین ... شرف تمام آورد
پس کرد ز اهل برج یادی

آنکس که کند هوای اوبس — از کیچا نیز آمدش یاد
آنجا که کنیز بود از اول — یعنی بر او روانه گشته
آنجا پی او بساط گسترد — او نیز کند هوای آنکس
کورنش همه است نیز کرده — نه یافت شرف به نذر صندل
صندل چو بند سیام برده — والقصه بصد نشاط گسترد
شگفت بسهوش چو کیچاش — خود بانوی از کنیز کرده
هر سر که بود عنایت سیام — گوئی شرف از ایام برده
آنجا خوش و سر خوش و هوا خواهش — معتوب همی نمود دنیاش
آنجا چه شرف گرفت سبدیو — این رتبه بود بپیش ایام
بر خاستنش مضطرب چو بادی — صندل خوش و خوش سراش
سیام آمده در سرای سبدیو

رفتن نند و گروهش سوی برج از حکم سیام
آری آری کی بوقت خود مقام التوالی

زان پس سوی او که سین رفتست
آنجا همه اهل قوم موجود
گهنسیام سخن به نرم رانده — کامذ و وطنم کسی نمانده
جسمت همه تن بصد محن داد — کو سیر و رشتی بماد وتن داد

همراه سیاه روید رفت
هر شخص چه او ... اکرد
تا نند رسید بسکه سرکش — سبکبن شده اند گاو پابس
صد عیش ز اهل برج داریم — شکر همه تا کسی گذاریم

شکل عرض صداع اینها
ور زمره شنیدند ناگاه
با جمله در انتظار بهر او
ناگاه رسید سیام بیرون
دانست چو سیام نزدشان آمد
خوشنودگی او گرسین دش
جا اینجا سیام در بیرون شد
خیل رفقا سیام دیدی
پس سیام به شد گر گفتار
شد سیام به شد باز گویان
مهر بدین بمن تو کردی
مصروف و وادلبوده پس
از ما و را اگر افتراقی است
آن به که بهیچ رو نهی تو
دور از تو نیم من فاکوش
یاران هم ازین کلام مخمور
گفتا نروم شبانه سی تو
آید به سید تم چو پرچش
آن سسکر گساز دار تر آید
گذشت بیرت واز ده سال
گشتی همه دو بهر ما چون
القصه که شد گشت بیتاب
بی هوش گروه گاو بانان
آن کار که کردی ست ناچار
گوپی بدیر جگم سیام من هم

الحال نکو وداع اینها
گین بهر و شدند قاطع شاه
مشتاق و امید از بهر او
همره بل او گرسین بسید او
کاکنون بسوی وطن خرامد
در بزم نشست فرد فرد ش
استاده گروه و لشکر شد
بیرونی از تمام دیدی
کاحسان تو بر من است بیا
از تست خجالتم فراوان
نیکو لطفی بمن تو کردی
نیکو نه کسی نکرد با کس
این سیر زروی اتفاقی است
تسکین همه اکنون دهی تو
یاد هم تکبی گهی فراموش
آماده صد غضب برا کرده
تاریک بود زمانه بی تو
خود گو که کرا کشد در آغوش
خود گو که کرا دهد سوا است
حال تو بیافتیم تا حال
بستی ره ریو بهر ما چون
بشنید پسند دل چو سیام
خاموش گروه گاو بانان
آییم پس سراغ آن کار
بهرت پسر سیام من هم

زنیکو نه چو گفت سیام و دید
این راشمرد دست اصلا
گوینده که کی روند اینها
چون شد زدور دید او را
بدید او به شد هم بغل شد
القصه [illegible] از بزم [illegible] بستند
شدند از خیال دلگیر
گهنسیام سخن بهشت [illegible]
شدند تحیت عجب صف
گفت انچه گرگ با تو [illegible]
در پیش گذشت از تو تا حال
هر جا که تیم [illegible] تو هستی
بی من ول ام زار باشد
با ما هم ببار من رسانی
چون شنید این سخنها
پس شد بیابی سیام افسانه
گرسین نگذاشت [illegible] را
چون منتظر تو ام باشد
بی وصل تو [illegible] گیتی شود زار
اکنون شده تو پسر او
بر با فکندی از چه [illegible]
بدید او چو دید حالت شد
بل گفت این چه [illegible]
سیام آمده بهر [illegible] شهرها
غمخواری ما شده تو

با جمله روانه شد بر نند
سید شد بهر آن [illegible]
چون همه من شوند اینها
اندر بر خود کشید او را
مصروف [illegible] ان محل شد
با قوم و قبیله در نشستند
کالحال بگو چه چیست تا خبر
صد شکر در انجمن بسید است
کاکنون ز برای کیست [illegible]
بی شبهه تراشد و یاد در
معلوم مرا [illegible] سال
معبود [illegible] تو هستی
بل کل تمام زار باشد
کانیک بپسرم [illegible]
بار بد بشک از من [illegible]
در [illegible] چنین کلام [illegible]
خود چیست [illegible]
رفتن ازین مقام [illegible]
این سنگدلی کجا [illegible]
خود گفته که [illegible]
تا گشت شدیم جمله یکبار
در سلسله سکوت شد [illegible]
از [illegible]
گفتا به تو که این خبرها
[illegible] بود [illegible]

یاد پی باشد مضطرب بس با / وصل تو دهد تسلایش بس
شد شند از این حدیث بیتاب / بر بست فرو دست خود یاد آب
پس گفت که شیر شعیب ایم / از هیچ بکار خود روا سیام
از دست غم و کشش واهی / خود یافته او گر سین شاهی
گم شد غم دلی کی و سید بود / سر خود اسند یافت قوم سر بود
سر و بیت ارچه بهر حسمت / تا کنون سر که نشد حسمت
این گفته و پای سیام بگرفت / از شغف و عرام بگرفت
گفت سیام چو دید بیقراریش / آورد کمی بخواستگاریش
پس گفت که چیست هیچ حالا / فصلی بشود به هیچ و شعرا
اندر تو و من کجاست دوری / در یافت بما ز پر شعوری
بی من همه هیچ گشته مفهوم / ز دو آن چه چراغ است قلم
ز نیکوی چو گفت سیام و شنید / بر بست فرو دست خویشتن بند
گفتا که هر آنچه رفت فرمان / هرگز بخلاف نیست امکان
از حکم تو میر دم من اکنون / بهتر بشود دگر فن اکنون
بر من همه لطف خویش کردی / قدری که مرا ابلش کی
در دو غم جان من ربود / عیش طرب عجب فزودی
سر باز به پا نهاد سر را / بر داشته سر ز دست سر را
بسیار تو عجز نشد بر گرفتا / صد مال و متاع نذر او کرد
پس گفت بدو که آنچه کردی / بشود عوض زر و در هی
این سر دو خود از پی تو بودند / یکسان همه دم به نزد و دراند
شد شند بشوق سیام بحال / هرگز نگرفت هیچ از آن کس
این گفت بهر ز عجز و زاری / هر مردم هیچ لطف داری
تشریف با اهل هیچ شد داد / سیم و زر و جامه و کله داد
پس شد شتافت جانب هیج / بقا رشته ند راغب هیچ
از فرقت سیام زار بیک / افسرده و سوگوار هر یک
آن وقت ز جای پای نخاست / با بهر وطن ز جای نخاست
هر کس پشت خویش دیدی / از شوق کجا به پیش دیدی
آن خیل چه دید اگشت از سیام / آمد بسواد هیچ انجام
بهر خاست با و گرسین و بد بود / یاد آور اهل هیچ سر بود
بسیار اشنت بهمین سخن بلند شد / کافسوس من و ستانی چند
کی خدمت سیام کرده ام من / خود حرم مدام کرده ام من
بر دی گله ام بیای نازک / سر رفت بدشت حسب خطاب
حسمت بی مسکه دست او / زان پس که نداد بخشش دست
بر دو آمد به دست خویشتن گره / گفتا به پناه یافت انبوه
دانای کمال او نگشتیم / یعنی ز سر خرد گذشتیم
چون خوف ز جان و باک خوردم / او را ز کنیش نیز بر دم
زین غم دل شند بود در جوش / افتاد ز خاک راه بیهوش
حسمت ز سیام و بل همی دید / در حسرت خیل همی دید
از دور چو دید روی آن خیل / بشتافت بدید سوی آن خیل
اندر دل شان اشتیاق نشد جوش / کان هر دو پسر کشیده در اغوش
از ولوله بی هشی روان شد / بی دغدغه بهر ز فی و آن شد
آخر سر شند در رسیدند / آن خیل و سیام را بدیدند
پس شد حسمت اندرم از / کاکنون بکجای سرو فرزند
پس شند با اضطراب و کرد / گریان سر خویشتن فرو کرد
گر شند زبان از این بسی زار / بر گفته کرک آمد اقرار
بر سینه بهار لاله بشد اشت / هر دیده شمار ناله بسیدات
حسمت که ز اشک چشم کرده / با شند کلام خشم کرده
گفتا که چرا دو پدری انجا / بی پور عبث رسیدی انجا
با درد خویش چنان سر فری / هنگام وداع وه نه مردی
در هیچ چه لطف یافتی تو / بی نور نظر شتافتی تو

جان ماند چگونه وقت حسرت
زین حرف فتاد نعره پر درد
اگر دور بود جانم از سیو
حیست که چنین ملال شیدا
پرسید زنند باز حیست
گردید یرین و میکند نازم
این گفت ترا ز عجز باری
از بهر تو چون مرا فرستاد
هر لحظه خیال سیام شیدا
پیشش همه گشت گاز زاول
هنگام جدل گروه بگشت
پس داد با وگر سبین تماشا
برپا شده بزم سوز آنجا
هر جا طرب عجیب گشته ورا
چون یافته سیام ملک رانی
کجا زن و سیام شوهر او
گردید یقین که سر نیابید
جمع آمده خیل زن بیکجا
کجا چو سیام صندلی داد
گردید بجان خویش راضی
برگفت زنی بخشمگینی
برگفت زنی وران میانه
کج قامت فرخت باغبانی
دشوار که می جمیل گردد
برگفت زنی بود [illegible]

آگاه نه ز حال و حسرت
امیر بخیت سر شکسته ز زن مرد
آرام مرا گرفت لیدیو
در صبر خود اختلال شیدا
کان ماه چگفت رفت حسرت
خود بود ترا نیاز لازم
کایم ز پس فراغ کاری
ناچار خود آمدن در افتاد
امید وصال سیام شیدا
کجا شد. از حسین صندل
دیوان لعین دران جدل گشت
گردید از و جهان سیاهی
خود بود عجب سرور آنجا
آواز دف و چغانه هر جا
تنگی لبود شش گداباقی
الحال بلند آهنگ آوت
امید وصال بر نیابید
یعنی شده طرفه بزم برپا
تعلیم وفای اسکیلا داد
افتاده شکار تو بدامش
دانم هر چه آفرینی
کجا همه دیده اید یا نه
بد هیبت و منحنی جاتی
کی آهن بد جمیل گردد
کان بهر زحمت رفته کجا

سے گیر تو برج خویش حالا
بگفت حسوت جگر خون
گر بهره سیام بود سے من
آماده درد سر زن درد
هر گه بتو رخصت وطن داد
گفتا که نیاز کرده ام شب
بل گفت که پاسوی [illegible]
حیست چو پیام او شنیده
گویان همه حال سیام هر جا
شکسته شده رخود [illegible]
القصه مبادا زکنس جان کرد
زین ما چو فراغ یافت هر جا
ار دیو خزانه باسیه داد
زین پیش کی بود نام سیام
بین آمده در سرای کجا
گشتند زنان ازین خبر داغ
در برج زنان پاک زاده
گفتند که سیام محو کجاست
نشناخته هر که مهی را
معشوقه خود شمرد اورا
اگر رو چو گفت وصف کجا
آنجا چو تیغ بر دمی نماند
ما ماند تیر بر منظر شاه
کو شیام جدا گذشت حالا
زان نگه به برج خود نهان [illegible]

باشم من دانه اش تهرا
کان سر دو پیکر گذاشتی چون
مهجور کیش تو دست من
هر خانه خزانه غم و درد
فرما چه پیام بهر من داد
کی رفت به پیش او یکی شب
ایم تو طرب بجادوان [illegible]
بر وعده وصل آرمیده
کو رفت ز برج خویش تهرا
بگذاشت ز فیل هم نشانی
عرفش همین کشان کشان کرد
شد وصل او کی ولیدیو
پوشاک درم بهر کسی داد
اکنون شده باسه [illegible]
شوهر شده از برای کجا
در جمله فرود رشک اثباغ
از فکر نشسته و ستاده
آری همه صرف محو کجاست
خوش کرد جمیل تر کسی را
اکنون چکند به برج رو را
هر تافته هر کس تهرا
آمد به نگاه سیه کم وکاست
هر ساخته صورتش [illegible]
شد قاتل کنس سهر کجا
آماده [illegible] نگاه [illegible]

کلبه‌ها را هم کمین شیشه کرد
بر گفت زنی دگر که کن گوش
کو مسکن زنانه خانه خودی
هر چند که بر عشق لیس روا نیست
از جنس ستا اگر چه پیشش دیده
زنبور هر گل چو کسب بو کرد
اکنون شده سیام صاحب تخت
آماده نقش کیش نقیش گاوان
جاه تو و والدین تو یاقیت
آن شیخ کجا ز قوم ما هست
کی سرخ کنون به ما دارد
هر گاه به سنی دلم همی برد
سیه آشنه کده آسیا تا مهر
اکنون که گذشت روز تیک
این دست نمیر سید بران تو
اکنون همه در بر آفریده
سالی او ز حد فزون شد
پی سیام طرب نشان ندارد
این دیده گل نشاط چیدی
روزی شده مسکن ز دزد خانه
حاصل شده انچه لطف آغوش
از یاد کرشمه‌های پر شیم
جز گریه چکار ما درین دیر
هرگاه نمی شود زکس رام
در لجه محنتیم تا فرق

پوشیده گلی بزیر که مرد
شد موسم طفلیش فراموش
کس شکوه نیاورد سیه بر دی
کردیم همیشه حلم دیر دست
فرزندی دیو کی گزیده
کی بار دگر نظر سپر کرد
از دیدن بی خجل نبود سخت
بی شبهه جفا کنند فراوان
جفت تو و زیب و زین تو یافت
امید محبتش کجا هست
صد کو سیر بهای دارد
در دشت زنند لم همی برد
خورد آتش گرم و تاب نامد
جان است مدام هستنش بند
شد قامت او جدا از آغوش
بی زن و مرد آفریده
پیدا است کی نیست سکون شد
بیرح است تنی که جان ندارد
لیکنی که جمال سیام دیدی
بی ویدش از یکی کرانه
بی شبهه نمی شود فراموش
روح است حزین سایه جسم
اینو است سیام مونس غیر
از دور برادر بخش آرام
مکند ارکه عالمی شود غرق

الحال که خون کس ز انجمنست
جا لیش همه در کنار ما بود
افزود چیدز شباب ستش
کردیم دعا گذشت بر ما
بر گفت زنی که پیشقا راست
این گرد بیاوند کیشام
که مایل تاج بال طاوس
از انکه چنین طریقه دارند
از صحبت سرخ نیست یادش
موسوم به بنفشه و زین بوم
کی یاد از دو پستان او را
بر گفت زنی که رفت سیام
صد غوطه در آب شرم خوردم
چشم شده دور تر ز رویش
در دیده چو بید دو اطفال
بر گفت زنی که چشم زار است
کی مایل سیر گشتن باغ است
اینوقت ز دشت آمدی سیام
بر گفت زنی چنین نبودی
از دیدن سایه ام رمیده
آن خانه که داد صد طرب ما
گوگل بفراق سیام داغ است
بر گفت زنی که خواندیش کس
اطفال و عیال بی تو زار اند
بر گفت زنی کسش گناه عرض

از ما به برید و باوی محبت
آموختنش شعار ما بود
گشتیم خوشش از زد زار و ستش
از ما به برید همچو کیها
بر خود غرضان چه اعتبار است
کی از دغل وفاست انجام
کی رغبت این زنان ناموس
در مهر کجا سلیقه دارند
هر دم طرب بود ز یادش
الحال به باسد بو موسوم
خود الفت پنج روز او را
در برج نماند عیش و آرام
کاندر دم رفتنش نه دیدیم
گوش است جدا ز گفتگویش
مثل همه آفرید فی الحال
بی دیدن سیام شکیبا است
از دیدن ماه داغ داغ است
هیچ انداز جدا جدا به نام
آید با خیل در گذر وی
من نیز گرفتمش دو دیده
اکنون شده باعث تعب ما
گویا که سرای بی چراغ است
گر دشت در آر گله و بس
از بانگ نیست حسرت آرند
الحال به برج ماندنت فرض

نی خدمت گاو سازی اکنون
نی مظهر وزدهٔ تو گردیم
زین گونه گرسش کنند رفتی
فین است اکنون سواری او
چون یاد نداشت از صبیت
پروا نکند ز ماهیا نا
زان وجه درانتظار هستیم
از دیدن ماه جان تنگ است
برگفت زنی چو برده هر تاب
بیداری سخت بود دشوار
گر وقت وداع سرد می من
هر لحظه نگاه و میل رویش
هر شخص اسیر حال بد هست
هر گل ز برای ما است اخگر
یاد است بر ما سیم ترکش
این از پی اهل هجر بار است
هر راه روی که آمدی گاو
گوئی که چو اندر غضب شد
اشک همه ما است آب پرزور
دریاب که آن تست این برج
جان همه بی تو در تباهی است
شد درد و فزون بدرود جان
دارد لب خشک و چشم تر هم
بیمار ز چشم خویش هم بیش
ماه خوش و غزال گه نمی دید

نی جانب دشت بازی کردن
نی جادهٔ صنعات نوردیم
آباد و شود درین از این
با گاو چه دوستداری او
ما راست چه موقع شکایت
کی کرد زما هی آب پروا
چون ابر نزار اشکبار هستیم
بی شیهه پلنگ ما پلنگ است
امشب نظرم فتاده در خواب
گشتم ز نسیم صبح بیدار
این خون جگر نخورده می من
هر لحظه زبان و گفتگویش
روز و شب ماه و سال بد هست
هر شاخ بجای ما است خنجر
دل سوخت صد به بلبل ترکش
در کار مرا عجب نگار است
این خیل گرفتش سر راه
کوه از تو پی امان بست شد
آه همه ما است رعد پر شور
خضدار امان تست این برج
گویا که جدا از آب ماهی است
آئی بچکار اگر رود جان
جانش شده داغ و جگر هم
آشفته برنگ کاکل خویش
از کبر حیال گه نمی دید

نی مانع اکل مسکه باشیم
نی موی شیدن از تو گیریم
برگفت زنی که آید آن بار
پوشید چو جامه کریمی
برگفت زنی که سنگدل شد
آمد وزکه فصل کرد آن شوخ
نی روز بفرط روشنی تاب
کی خواب شبی ز ناب آید
گویا که بخانه ام رسیده
آمدم چو به بر منش ندیدم
اکنون گله کرام روا هست
زان روز که رفته است گهی پیام
بستر بسر اسماط قصاب
از قند سری که داشت بهر
شخش است همیشه گرم گفتار
زن ما همه محو یا و گهی پیام
گویا که تو ره نسیم می بردت
آورد کنون فراق پرسشت
چشم است سحاب و ناله برق
گفتی که دهیم وصال دیگر
رخسار نما که داغ شد برج
را دباز فراق تست دلگیر
سرو قد اوست بختر از بید
مغموم ز فصل تست اکنون
اکنون چو شود دو چار این

نی شکوه بما درست تیر است هم
نی پای رزید آن ز تو گیریم
سلطان نپذیرد هم لقا ر
هرگز نه کند سپر کهی
از صدر دم برج تنگدل شد
خود و جادهٔ وصل کرد آن شوخ
نی شب نشاط تحکم خواب
تا سیام نظر بخواب آید
ناگاه مرا به بر کشیده
از درد و چنانچه خود طپیدیم
افسوس خویشتن چه هست
کی ماند میان خلق آرام
مهتاب بیا ز شیر دیو مهتاب
پیر هست بریان بد ز تهیب
دارد بزبان بیان للدار
اندر دل نشان و داد گهی پیام
داریم یکی پیام سی برد
ز دو جوشش بهر دواق سرساب
مردو زن برج می شود غرق
شد منتظری و بال دیگر
خود خانه بچراغ شد برج
هر عضو تنش گرفت تغییر
شد زرد و همه رنگش چه خورشید
بس تشنهٔ وصل تست کنون
پرسد خبر تو آن پریشان

للتا و دگر زنان ناکام
گریان همه با هیبت لب بام

در هجر تو پیشه گریه دارند
می ای که این همیشه دارند

زنیگونه برا هر و پیامی
کی فرصت کوچ تا به شامی

زن ها همه تشنه وصالش
دانا شده کو و او نمی خیالش

سیگفت زنی نشخش در شب
گز ناله الم سنجش و در شب

ریش است بدل ز هجر او نیش
الحال نمک مپاش بر ریش

بی سیام سرود خوش نباید
خاموش کرا نجنین نباید

بر حمی خویشتن نگفت ده
در جاده خامشی قدم نه

سیگفت زنی بد و که میرد
این است ره نکو که میرد

در خواب که هر نگوزاشت
زن ناله که خود رسید برسات

زن ها همه مضطرب چو برق اند
در آب سر شک بی تو غرق اند

القصه چو سیام را در آری
خود مطلب بیکسان بر آری

سیگفت زنی که تخش زراست
از فرقت جنت بیقرار است

بر تخت سیاه آه دارد
زین رو و تن سیاه دارد

و دو همه ها در رو اثر کرد
کو نیز فتاده است در درد

سیگفت زنی دگر به بلبل
کز صورت تو دل شگفته گل گل

رو در پری سیام و آن نوع اکن
کو را سوی برج رهگرا کن

این کار تو نیک نام کردی
خود محسن خاص و عام کردی

سیگفت زنی بصوت طاؤس
کالحال چرا آن نغمه با توس

صوتش همه درس ظلمها خواند
هر رفته ز جای ما و این ماند

زن ها همه در فراق گهنسیام
موصول باشتیاق گهنسیام

ختم همه مشوق روش
هر لحظه زبان بگفتگویش

هم دل بکمال فکر او مست
هم گوش بشوق ذکر او مست

هر وقت هوای حرف آن شوخ
بیداری و خواب و آن شوخ

و انگه که جمله سیام گشتند
یعنی که ز خویشتن گذشتند

خوش شربت بخودگی چشیدند
کز عشق سر بته رسیدند

خوش انیکه اسیر سیام ماندند
بیرون ز خیال خام ماندند

خوش زندگی که صرف این است
بخشنده رتبه بالیقین است

آن جمله زبان و صحبت و شند
هر لحظه بیاد سیام پابند

بی شبهه ز جمله فکر رستند
دل را بخیال سیام بستند

شاد سیام چو زیب ده شهرا
آمد همه روز به سیمتهرا

ز و خوش همه اهل قوم سیدیو
شادان دل دیو کی سیدیو

صد لطف باهل شهر میداد
یعنی که ز عیش بهر میداد

سیدیو بخواند قوم روزی
آراسته بزم دلفروزی

کردن سیدیو و دیوی جمله تقریبات سیام

دامن عالم چو دریا پر بدرهای سخاست

گفتا بل و سر بده چو ماندند
در سر ده و رسم خود بخواندند

آن به که بعیش دل بهم من
زنار بهر دو کس و هم من

این شد چو بسته انجمن هم
گر کرد آمد و خیل برهمن هم

در ساعت نیک کار کردند
سامان همه بیشمار کردند

آمد ز سعادت برکت
غسل بل و سیام یافت صورت

پس سید سرود کرد هشیار
زد قشقه داد و فگند زنار

ز آنکس که جهان سلیقه آموخت
این جا همه هنش طریقه آموخت

سیدیو در خزانه وا کرد
هر شی به برهمنان عطا کرد

زن ها سیدیو دیار گشتند
مفلس همه مالدار گشتند

کرده فرشته بدل گلها
تر ان شده برفلک دلها

لب بد بو لنگرت ادیبی — کز علم و درا دهر نصیبی — برگفت یکی که اوستاد هستی — سندیپن نام نیک زاد هستی

دارد هنر و کمال موفور — منظر نگه اوست اینکه پور — کهنسیام چو خواهش پدر دید — مایل پی کسب علم گردید

پس هر دو نکو نژاد رفتند — در خدمت اوستاد رفتند — آنجا بکمال شوق ماندند — هر علم بچند روز خواندند

استاد چو دید صورت نام — دانست که هست پاک علام — کهنسیام بگفتش آنچه خواهی — من نذر دهم ترا گیاهی

استاد شگفت آن زبان بیش — پرسید صلاح از زن خویش — درخواست دو پور پرده از سیام — جز وی که دید چنین سرانجام

کهنسیام که مالک جهان است — هر حال به پیش او عیان است — خود رفت و دو پور او در آورد — سامان سرور او در آورد

استاد شگفت و هم زن او — رست از کف رنج دامن او — رخصت چو شدند از وی سیام — پس کرد دعای آن نکو کام

در خانه لقب طرب رسیدند — زان ملک عنان خود کشیدند — عیش دل و الدین افزود — توت پی او گرسین افزود

کهنسیام بکار پادشاهی — مصروف کمال خیرخواهی — از وی همه شهر گشت محظوظ — خیل زن و مرد بود محظوظ

در صحبت او بلعب سرور — هم او دهو و هم پل و هم اکرور

او دهو شده محو الفت سیام — آورد یقین بوحدت نام

رخصت او دهو که هر زن را دهد پیغام سیام
بوی گل از بهر مرغان همره باد صبا شتافت

هیچ نی سیام در نظر داشت — از مذهب عشق کی خبر داشت

چون سیام ز لطف هیچ گفتی — او دهو یقین نمی شنفتی — واقف شده سیام چون ازین کیف — پس جوز دبرا اعتقاد او حیف

سگفت که آنچه هیچگون است — خود از خبر نسبتش برون است — توحید ز بسکه کنس دارد — صد ناز تفهیم خویش دارد

تا وصل و فراق را ندانند — آیین وفاق را ندانند — گویم چو بدو حکایت شوق — هرگز نبود بخاطرش ذوق

از صحبت او همی شوم داغ — در یک قفس اند طوطی و زاغ — در مسن چو با اهل هیچ الفت — او را همه خنده زین حکایت

گو شفقت مادر و لطف حبه ها — گو صحبت هیچ و عشق را دها — گو لعب بخیل و دستداران — گو رقص به بزم گلعذاران

گو ناز زنان نیک صورت — گو مهر بتان پاک سیرت — گو گشت لب ساحل جمن هم — گو لطف میان انجمن هم

آگاه کی او دهو است ازین راه — از گفته من نگردد آگاه — سازم سوی گوکل روانه — گیرد همه شوق ازان بهانه

گویم که تو رو برای تفهیم — یا بد خود از اهل هیچ تعلیم — سیدا است همین خیال کهنسیام — گا مد بر بش او دهو نکو نام

کهنسیام بلطف خواند او را — در پهلوی خود نشاند او را — چون بود سیاه فام او دهو — سیدا شتت لقای سیام او دهو

هر گفت بدو که کن غمم گوش — پس هیچ نمی شود فراموش — اینجا دل من نمی شود وا — هر لحظه مرا کشد با آنجا

دل راست با اهل هیچ الفت — دارم هوس وصال صحبت — کارم همه وقت یاد راد ها — دل برد ز من و دادراد ها

صحرا و فضا جبان گاوان — عشقم بدل زنان فزوان — غم داد مرا فراق آنها — دارم بدل اشتیاق آنها

او دهو چو شنید گفت خندان — کین نیست طریق هوشمندان — پس جلوه آن یکی است جانها — دنیا همه هیچ و کار دنیا

چون سیام شنید حرف او دهو … گفتا که تو ای انیس نیکو
آماده نظم کار سن شو … اکنون سوی برج قطره زن شو

زانی که هیچ جا نباشد … لیکن ز کسی جدا نباشد
مهرش همه مادر و پدر نیست … بیچون بود و چو دیگر نیست

دریافته تو این ادا را … کاریست لعاشقی نسا را
عشق همه کم نما و این ده … رو با همه درس این یقین ده

عشقم همه اهل برج دلدارند … در غم شب و روز میگذارند
دیدند امان که ریخت اشک آب … گو آتش عشق هست پرتاب

دارند غمی بدل ضروری … بی وعظ کجا بود صبوری
تخفیف در این عذاب آری … گر جانب شان شتاب آری

دانسته ای و همه آن سن دوست … آن کن که شوند مغز از پوست
از من بهو حدی شتابند … ده وعظ چنانکه صبر یابند

یارم تو و دل بحکمتی ده … گر جمله مرا فراغتی ده
[illegible]رم همه جان و مال کردند … آن های سخن چه حال کردند

دادم سه نجات گر بیابی … بیرون نشوند جمله راضی
بی فهم نمی رسد بمردم … باقی است اگر نجات چارم

تعلیم چنان دهی ز تمییز … کالحال کنند حاصل این نیز
مانم همه فخر خدا ز ایشان … زین گونه شد چو کار ایشان

پس گفت که حیله ها چرا ایم … از برج گهی برون نیایم
گذارند بدولت تو تسکین … آن به که روی ز بهر تلقین

این کار کن و شتاب باز آ … کی بی تو دلم بود شکیبا
دانسته که به بود ریاضت … دو دهو شد و نعره زین حکایت

گفتا که بهی روم بفرمان … هرگز نبود خلاف امکان
تلقین همه را کنم بگو کل … از حکم تو جا کنم بگو کل

گر پند مرا شوند طالب … تعلیم کنم عجب مطالب
پیش تو چنین عجب بیایم … اینجا ز پس ورود زایم

شنید چو سیام عرض او دهو … گفتا سفر تو هست نیکو
زین کوچ دو کار را برآری … تسکین ز پی [illegible]

زان روز که ترک خانه کردیم … کی هیچ کسی روانه کردیم
تلقین دو جمله تخطیه شو … با حسمت و [illegible] زود تر رو

پیوسته غم حیله ها کنند کم … باقی نبود بجان شان غم
کانجا نکند اوفتد در پیش … هر کرد و عرض روان تخت تیش

پس سیام عرائه خودش داد … تشریف و نصایح خودش داد
او را همه کرد همسر خویش … پوشاند چو رخت زیور خویش

آنگاه گرفت خامهٔ نو … آراسته کرد نامهٔ نو
آداب سرای حسمت و نند … تسلیم برای حسمت و نند

بهر رفقا سلام از مهر … شوق و شعف غرام از مهر
بنوشت پی زنان ریاضت … چون خاتمه یافت این عبارت

بسپرد کتاب پس باد هو … خود کرد خطاب پس با دهو
کانیم بر تو بر دو اطفال … گوئی بجسومت بگو فال

دور از تو نشد طرب مهیا … کی گفت مرا کسی بیا
کز بهر خیت مرا ملال است … گوئی تو به ننگین چه حال است

زانم که مرا گذاشتی آه … کار عجب نه [illegible]شتی آه
حال هر شخص بشنوی تو … پس در برسانه هم رو تو

با جمله مصاحبان خوش دات … از جانب من کنی ملاقات
انس و دد و دام و گاو طاوس … آنجا به من اند حمله ما نوس

هر عشر ده به برج جوید … پیغام عجب رسته کوی
گر دیدن او شو که پیشانی … یاری کاست مرا دران که خاست

شنید ز این نامه سیم است و جاش … صد سجده کنی به تحمل [illegible]
پس کرد فریب خوش فنون ها … بر گفت باد دهو [illegible]

او دهو چو شنید جمله پیغام / شد گرم سفر بحکم گهنسیام
می کرد مجنتی که حسیمت / آن نیست بروهنی محبت
برداشت مرا جسیوت آنجا / از سیام نکرد هیچ پروا
آن لطف نمی رود زیادم / ایوا که جدا ز راو فتادم
تا سیر رود برادران پس کار / بیشک بیشما د سیم دیدار
بسیار نوشت نامه با نند / گزشت حیات سیر دو فرزند
پرورده نشت سیام فیل هم / داوی تو صرا شکر عسل هم
چون ختم خط نکو تر بن شد / او دهو بعرابه عاگزین شد
میگفت بدل که حرف تلقین / کے آماده لائق دها قنین
او دهو چو ز شهر خود برون شد / در هیچ نمایش شگون شد
گوینده نزاغ گر رسد سیام / می پر که ترا دهیم انعام
گویان بدل اینکه سیام آید / یا قاصد خوش پیام آید
سر رشته هر گز نه بگسیخت / شد همه سینه نیک بنجیت
فالی است برین که سیام آید / سیمرغ طرب بدام آید
اکنون هر اگر بخانه آید / خود عشرت بیکرانه آید
از دیدن آن نگار دلبند / سر و رشوند حسیمت و نند
ناظر همه سوی متهرا

بودن ملقبین او دهو بے اثر نزد زبان طبع رندان را تنفر از طریق پارسا است

او دهو چو گرفت راه گوکل / جان همه گشت سخت مسرور
خوش آمده بر عرابه سیام / دیدند اشتت سیاه عرابه در راه
دیدند چو اهل حیش از دور / سیداد او اشتیاق تحریک
راهی بعرابه گشت آن ماه / کا مرتد به هیچ سر در آمد
چندان که شدی عرابه نزدیک / آورد ز رشک اثر عرابه
هر پیر و جوان ز در در آمد / دانم به یقین همین که سر نیست
آمد چو قریب نے عرابه
کس گفت که بل بهر اگر نیست

بل گفت دم سفر با دهو / گو هیچ بهشت نیست نیکو
بگیرد ز سیام دا نشتم لعب / افتاد نزاع در میان صعب
شنیدم بگرفت دگفت ان پسر / کن رحم برین برادر و بس
گوئی تو به نند و حسیمت از ما / تا داد لعب بحاجت از ما
با حسیمت و نند مهر بسیر / اندر دل دیوسکی رسید
هستی تو پدر کی بل سیام / کی هست چگئی بل و سیام
داری ز چه عم نشنیدن شان / سے آتی برای دیدن شان
از سیام گرفت رخصت او دهو / بگزید به هیچ نهفت او دهو
ببینیم طریق هیچ جون است / گهنسیام پیش خود بیرون است
زنبور بسه بگوش آید / زان شوق زنان بجوش آید
مراد از زنبور شره ۱۲
زین حرف چو زاغ می پرید / صد عیش بجان شان رسیدی
بازو به پریدن است ازین وجه / دامن بو زیدن است ازین وجه
زنبور همی وپه خوش آواز / زاغ است بحکم پایه پرواز
شد طالع ما سعید اکنون / باشند همه سعید اکنون
مغرور بحسن خویش باشند / تنهم همه نیک کیش باشند
هر زن ز شگون امید گشت / صد عیش ازین نوید گشت
آماده دیدنش سراپا

گفتند همه که هر در آمد / آمد بر جلوه گاه گوکل
هر شئ بقیاس آنچنان است / در صورت خود مشابه سیام
هر زن بوفور شوق هر حال / در کشور خود ز در در آمد
چون حسیمت و نند هم شنیدند / پوشاک و لباس آنچنان است
کس گفت بهر نگه تنهاست / آنوقت دمی برابر حال
القصه عرابه این سو آمد / از خانه بیرون شد و دیدند
بل نیست ندیدیم هر که تنهاست
گشتند حزین که او دهو آمد

[illegible]

شهر العرب چون ندیدند
زن باش جدا ز خاک کردند
امروز بود وفات را اصل
زن ها به فور شوق گویان
بر گرد عرابه جمع گشتند
آنده بدروش از بیرون برد
پرسان شده نند کای تو پیر بو
اول همه گفت حال او گر
حیمت بد و دیده آب شیدا
در طاعت آنکه شیوه بدتن
گو بخت که سیام باز آید
دوشنبه سحر چو کودکان شیر
زیب بر حسن قفس که اکنون
در چاشت خوری چه میل او را
در راه تباه از وکنا شند
این گفت و هزار آه کرده
گفتی بجو ستام من اب
با جمله در اشتیاق اوییم
خیر بل و سیام گفت و خط داد
غم کم ز پیام سیام دل شاد
زان نسه دگر چو خون جگر شد
زان پایه که وا ایم دید وصل
آنجا که گلو دهر اجل آتش
آنجا که دید لب سیام مسکه
آن نسم که کنون رسید تا گل

از کثرت رنج و غم طپیدند
بر دشته اشک پاک کردند
گز شهر دید این بشارت وصل
کاو و بهو بر ما رسید پویان
پروانه نثار شمع گشتند
آبی لفشاند و در و رون برد
خویش شهر ود و دیوکی و سیدبو
واقف نشدیم از آن و سبرگ
کی در دل خویش تاب شیدا
افسوس که بستمش بهادون
اندر بر من قرار آید
یا وش نهدم بر شمشیر
بوسم بطرب خدا که اکنون
بازی بکدام خیل او را
وا مانده راه از وکن ننند
از دو و جهان سیاه کرده
یارب چکنم هزار یارب
از کثرت سوبه هجو سوهم
زان هر دو پیام گفت و خط داد
حاصل همه سنگ و عسل شد
زد آه که خود جگر دگر شد
با اینهمه پایه ام دید وصل
تا مسکه بحر دید نباشش
پیداست درین بقا مسکه
تا مسکه با کشت تناول

حیمت چو ندید سیام را پر
گفتند که بیک سیام آمد
حیمت بشنید و زود برخاست
الحال پیام سیام گوید
پس بر در خویش برد نندش
نبشاد و با شست پاین
گه یا در ما همی کند سیام
الحال که سیام رفت از دست
گفتا پسرم بریو شد هر
و سینه من نباشد چاک
زان روز که رفت سیام دنسند
اکنون که بی جرا برد کاو
الحال سلیم گشت گورا
حیرات ربا بی خانه کیست
خواهنده تاج از کیان است
پس ننند بگفت وکی آید
اقرار چو کرد بهر دیدار
چون حالت برج دید او دی
پس ننند بفرط شوق خواندش
او دید که بهر لو و پیر لیو
حیمت بشنید و گفت پیر لیو
هر چند که مید ننید بیدم
دار و همه شی بخانه بدلیو
گه سیام هم از حیا نخواهد
باید فقدری به بیشم اینجا

افتاد بخاک از غم بیش
می پرس از او پیام آید
از آتش غم چو دود برخاست
از وصل مگر پیام گوید
گر دید بعجز پای نندش
آورد نکوترین غذا ایش
ماندیم بسهو خویش ناکام
اینو اینهمه کام رفت از دست
اکنون همه باسد بوشد هر
هستم ز وفور حیف غمناک
چشم است بدین آرزو بند
اکنون که بخانه آورد گاو
در جا که که هجو رد ماست
رو شکوه بر آستانه کیست
بر ماست خراج از کیان است
تا عیش به برج از وی آید
آمد تو نکو بحسب اقرار
حیرت بخدا کشید او دید
حیمت بد و چشم خون فشاندش
پس داد به ننند خط لبدیو
کو زاد و زد بو کی و لب بو
آماده غم هزار چندم
با اهل دهیم بنشینک و ریو
دانیم که این خدا نخواهد
زان بعد روان شود که شهرا

حسیدها چو شد اینچنین سخنگو
خود بخت شناس است فرخ انجام
باشد همه جا فروغ نورش
واماندهٔ غفلتیم و راهم
اوراهمه عالم است منزل
راضی شده جان حال سیام است
زان روز که شد روان آن جهد
آهو سحر نده در بیابان
هر شغل که بوده است سیراب
این حالت برج هست بی او
هر جا خبرے سحر در آمد
در خانهٔ شان خیل زن ها
دیدند زنان چو شمع سیاپش
از وی زن و مرد حال پرسان
زنهار سکوت او پریشان
او دهو شده نغمه سنج مقصود
گفته است که هر بود خیالم
کی هست نجات بی حقیقت
زین ها سخنش چو گوش کردند
هوش همه ها نماند بر جا
افزونی رنج ماست زین وهم
گفتند سیام که یافت مایهٔ حسن
آنرا که ریاضتے اند طالب
گر سیام بود که سیم عادل
چون سیام به هر محل پدید است

بایید سرے بپای او دهر
وارسته پیشه عشق گنبسیام
از خود نشوان بشهر و دورش
کاریم به دو گمان آدم
گر دید به این عقیده واصل
کی صابری از وصال سیام است
هستند بگیر دام تاود
بر جادهٔ دید نقش پایان
گر دید از و بهار نایاب
کے ناظر سیاحت بی او
گر سیام خط و خبر در آمد
حضرات که همه نگیس زن ها
طائف شده هر یک از عزا است
خود با شفقت کمال پرسان
واقف که سو بسو پریشان
کان هر دو همیشه اند خوشنود
بقا رنیم که لا یزالم
شد بید گواه این طریقت
فی الفور وداع هوش کردند
مشهور شد این خبر بهر جا
کو شد لیس عشق طالب هم
دارد به زمانه پایهٔ حسن
این گفت که گاه غیبت نماست
شد وار کف هزنی چراغ دل
محروم چرا نظر ز دید است

او دهو شنید و گفت خورسند
جائی نبود ز سیام عالے
ربا ز سخن آثار و نسبت
از انسان که شود چو طفل رقاص
گفتند که آنچه سیب بے بنید
سیام آمده زندگانی ما
کی سیر ز دیدن جمالش
طاؤس که مست گشته از آن
آن گاو که سیام برد در دشت
اغاز چو ذکر شد از شام
در برج نوید بود نیکو
آنجا همه دوستان گنبسیام
گفتند بیا و که خوش رسانیکے
او دهو چو بدید اینچنین هوش
مشتاق پیام سیام هر یک
حکمم بسفر چو سیام داده
بیچون دو جید هستم آخر
ایمان بسوے حقیقت آید
زین بند ترسے الم شد
گفتند چنین شرفت هر دور
بودیم نثار درد سوزان
هستیم ملول از فراقش
هر گرد بر زبان روانش
هر جا اگر است منزل او
او دهو تو چنین گذار ما را

کاحسنت سیاپرے ...
اوراست فروغ لا یزالے
اوراهمه مادر و پدر نیست
سبیبید همه زگردشش قاصر
ما نیز بدین سریم پا بسته
گاهی نبود زیاد او صلا
وابسته دامن خیالش
آرام نصیب او بود کے
محروم ز خواب و خورد در دشت
بگریست درین میان انجام
گر سیام رسید قاصد او دهر
زین مژده که تازه فرحت انجام
جانی به تن جهان دمیده
از حیرت خویش ماند خاموش
محو هوس پیام هر یک
هم نامه و هم پیام داده
دادار مجید هستم آخر
بر عشق مجاز دل مدار اید
امید وصال سیام کر شد
کالحال گرفت تازه دستور
او دهو شده بیشتر فروزان
این گفت که دل بود در فراقش
مشکل شده سهل از نیابش
قاصد شده ای پی چه او دهر
بر داون جهان میار ما را

بیجا است نصیحت ریاضت ما سوخته ایم زین نصیحت
ارسال کنند اهل دنیا تعلیم دهد چنانکه کعبا
زین حرف بهل اش هویداست کی رحمت و انتعاش هویداست
به نیست ز شغل و ذکر شیوه لیکن بود این برای جیوه
عشق ز خوش از ریاض ما هست خود سوی دهی نهاض ما هست
او وهو چو شنید این بیان را بربست ز تید ما زبان را
آمد اثرش ازین سخن ها گردید بدل مرید زن ها
راو ها و زنان شدند آگاه آمد کس سیام بر سر راه
آمد چو نظر عرابه از دور گردند بدل گمان اگر دو
آمد بنظر چو روی او وهو مسرور شد آن گروه نیکو
او وهو ز عرابه پس برآمد در سایه نخله در آمد
پرسان به شغف که گوی پیرو از حالت او کی نسید بو
چون نوبت ذکر پیر در آمد صد اشک ز چشم تر در آمد
بگرفت پیر این چه مدعا خواست تا آئین ریاضت از لبا خواست
القصه که خط سیام داده هر شخص بچشم و سر نهاده
تعظیم چو یافت این چنین باز دادند برای خواندنش باز
برگفت که من رسول سیام تفهیم شما بود پیامم
کهنیام خودست صر و خود زن کهنیام خودست جان تن خود
رنگ گل و نوک خار خود ماست وابسته و خانه دار خود ماست
خود گلشن و برگ و بار و تاک است خود آتش و آب و باد و خاک است
هر کس که یقین کند برین حرف باشد بحیات و موت کی صرف
گشتند زنان ازین سخن زار اندر دل شان خلید چون خار
امید وصال بود ما را حرف تو نزول رعد ما را
بی دیدن پیر می توان زیست خود ذکر ریاضت چنین چیست
این پیر ریاضیان بود کار در دو پیر نمی کنند اقرار

برگفت زنی چه جرم او وهو ست کجا به یار روان کن او ست
این گفت با چنانکه پیغام هرگز نبود طریق کهنیام
او وهو پی چه جهت چه هر شید کی سیام بود برین هوس شاد
تا پیر سر ما بر پیر سرے رو کی مالش خاک و مالش مو
او وهو نبود درین گنا هست کجا است کنون ولیل را هست
دانست که سیام خوش طرب داد کز نهر اتیم فرستاد
سا هو پی جمله با سجان شد سوی پیر سانه پس آن شد
مشتاق پیام سیام آن ها صد خیل روانه از کران ها
گفتند که باز آمد آن کس کو برد قرار و صبر ما پس
کردند یقین چو یار سیامش آمد باشاره ها صلاتش
زن با نفرا مر آو ذر آنجا مشتاق کلام او در آنجا
بل عیش نمیکنند در آنجا اگر دو رہ چگونه هست و کجا
او وهو چو عشق شان نظر کرد مغرور دری فهم او سفر کرد
پس کرد دل خود ا نزان جمع خبر همه گفت پیش آن جمع
بوسیده خط سیام از اکرام پرسیده که خود نوشت این سیام
او وهو بیان جمله خط خواند تا گیسه ریاضتی فقط خواند
سیام ز برای این فرستاد کیر ید که جنس دین فرستاد
انس و جن و آفتاب و مه خود غول و ملک و گدا و شه خود
خود راعی و خود سوای آن است خود صاحب خود و حواشی آن است
خود هست بهر مقام معمور زانسان که هر شمع یک نور
باشند شما برین عقیده فهمش ز خوشی بود حمیده
گفتند که خوش پیام دادی صد رنج بدین کلام دادی
سیلا تو چسان کنیم ما گوش در دل غم عشق هر نه جوش
هرگز سر دیگری نداریم جز الفت او سری نداریم
هستیم کجا نه لائق خود پیشه ماست عشق صادق

با الفت سیام کار داریم
این چشم چو بنگرد به عارض
آن حسن سیاه قابل دید
گفتا که چو نیست فهم در دل
مطلق سپنج خود نشان ندارد
سه قسم نفس به بینی الحق
زنگیگونه گشت اگر ریاضت
گر نیست نشان او بدنیا
چیزی که بچشم دیده شد صفات
گفتا که چرا است غافلی ها
دنیا همه هیچ هست ببینید
گفتند که جهان کار ما نیست
آن وقت زنان عتاب کردند
بیدار همه زنان مخاطب او
برگفت زنی خوش است زنبور
سوی شهر و خاک تن بکشت
سرمایهٔ بغض و شر گناه اند
الحال به هیچ هست شفقت
آن برد بمکر سیام ما را
برگفت زنی بحجت و سوز
گر بر ملک تو خط فرستاد
معلوم طریق سیام گشته
الحال گذاشت مهر بر دو
زنبور گرفت بوسه سر جا
معلوم خود از طریق سر نیست

توحید کجا شعار داریم
سازد همه را بدین نثارش
دل برد ز ما چه جای توحید
هستند شما ببر که گل
جز سینه دگرکسان ندارد
باشد بجلالش جای مطلق
آید ز وصالش استقامت
آید که برون ز بطن جسدها
آنرا نسزد دلیل انصاف
فهمید سخن ز عاشقی ها
بر منظر فهم خود نشینید
تقریر تو سازگار ما نیست
در دل شو که بر خطاب دنار
پنهان سخن غضب با وجود
سنجیده همی دهد به جمهور
سیلان ز مجاز بر حقیقت
شغوی پی قتل کش نشاید
تلقین زنان گرفت صورت
افزود به دل غم و غبار
خوش آمده ز ریاضت آموز
آرام بدین نمط فرستاد
تا کنون ز سر وفا گذشت
زانگونه مار آید از پوست
پروانه که سوخت باید ز جا
تا کنون بر دیگرش نشست

مشتاق جمال اوست این چشم
آن سرمه چشم و حلقه گوش
او دید چو شنید این حسن است
هرگاه که فهم آورد تاب
باشد بمیان سینه نورش
خود بر سر سینی است جایش
گفتند که عاشقان سیاهیم
در مهد نشستن که بوده
ما ناظر سیام ما سرویم
بهتر که شود بلقا شتاب عشق
تقریر این از زبان سیام است
سپرد هی که همه هی بیرون ها
زنبور رسید بر سید ناگاه
او دید به حمله ماند خاموش
گویان که زمانه را گذارند
برگفت زنی بجان رنجور
مکر است طریق دو دو شان
برگفت زنی که هر دو یار اند
این آمده است بهر تلقین
از داغ فراق کی فراغ است
بودیم بدیدن محزون
یا ما همه مهر کرد بخشند
داریم دعا به او وفائش
هر کس که بملک عشق زد کوس
کی زنگ سیاه هست مرغوب

خواهان وصال اوست این چشم
از یاد نمی شود فراموش
شد باز مفسر بدا است
آید شطر همه جهان خواب
آنجاست ترنم حضورش
ببینید ریاضیان لقایش
زین فهم برون هزار گامیم
ما و ن پی کسب که بوده
خود یافته را دگر بجوییم
گر خواهش حق شود به خود حق
بل بید گواه این کلام است
از بیخودی است این سخن ها
آواز نگو کشید ناگاه
گردید موحدی فراموش
هر خویش و بیگانه را گذارند
خوب اند هم او و هم اگر ور
این فن بود آزموده شان
ببینید عجب طریقه دارند
ببینیم کنون چه میکند این
اکنون سخنت تک بیاغ است
غم کرد بیام زیاد افزون
چون خانه لعب طفل کنند
تا کنون همه جا نوشاد مانش
کی یافته عاقبت خبر افسوس
شد خنده بیرون چو ل سلوس

اول همه داد و رحمت ما
کردیم چو ما برای سر چند
ما ایم حزین به درد و فرقت
کز زاده نسل شاه بوده
شد عیش همیشه آن بر درد
در بیچ بخت بود سامی
هرگز نگذاشت در چمن یار
بشکست کمان گذشت دیوان
الحال جدا کنیز را کرد
اکنون شده مونس کنیزی
دارند همین سخن از آن شاه
برگشت ز نی بحسرت آنجا
در کوزه چه بهتر است پیدا
الحال بهر دو بگو کلش جا
آن مه چو همی دهد بما کام
اسان بشود محبت اکبار
دندان پی نعل برده هست
حال دل ریش خود چگویم
بهر چه بشکل گاو بان شد
زان روز که شد جدا اخیاییم
با گریه و ناله کار داریم
سوزان دل و جان آتش هجر
تا چند ببینیم از الم شرح
سعی که ز دست خود بسیز است
سردی که بشوق دیده در وی

افزود و کنون چه راحت ما
کجا همه لطف یافت در عهد
کجا شده فیضیاب صحبت
از وی غم یا همی فزودی
صد ضحک به کالشان سر برد
صد گونه گرفت نیکنامی
آورد بدست خویش کهسار
شد قاتل کس با خدیوان
کاسجا زن خود کنیز را کرد
خنده و همه کس برین تبری
کاکنون شده است شوهر واه
گه نسیام شده از چه محو کجا
تحریر کند بجانب ما
بی شبهه روا است ترک کجا
فرما ز چه راه کرد بدنام
بی شبهه ثبات او دشوار است
شان از دگر اکل از دگر
درد و غم بیش خود چگویم
کارام فزای همگنان شد
کز عیش و سرور در سرائیم
در دل همه خار خار داریم
کی عیش پی مشوش هجر
افزود نصیحت بر و جرح
بر اشترش کنون کمر بسته
مالیدن خاک گفته بر وی

کجا که بسیار داد و صندل
برگشت ز نی بسنجش سخت
از خورده دیو بود بهر شش
زین رنج بجان ما بود داغ
بر محو کنیز و سید بدید
دیوان که به رنج در رسیدند
بده را همه شرم داد در رنج
بخشید با دگر سبین شاهی
گه نسیام است شاه و دنیا
بی باکی او فزون ز حد هست
می گو که کنون محبتش با او
کم اصل و کنیز و کور پشت است
از زر همه کوزه حیست بسیار کیم
با ما چو نماند التیا قش
اکنون شده گر حبیب کجا
اکنون چه بود توقع خیر
پا در ره ناپسند بگذاشت
بهر چه نماند هر منتظر ا
زنهار چو ما فزود الفت
کی طاقت خورد و خواب ماندم
در روز ز خرمی کناره
یا دش چو همی کند دل من
تا چند بیان نمی توان کرد
گوشی که گهر سزای آن داد
دوشی که مقام دست او است

او در اشاره راست محصل
کس را نه خبر ز حالت سخت
اکنون زن سیام خواند دشمن
کالحال انیس یار شد زاغ
ما ایم بصد شگفت باشید
ز و ز همه ممات را چشیدند
اطفال و دواب زاد در رنج
گشتند فرشته زو میا هی
دارند سرش همیش و بر بها
این باعث شرم قوم حد هست
داری تو چه خورد و نوش با او
بد صورت و لاغر و درشت است
رفتار کجی درست بسیار کم
گر بی زهن است از چه با شش
این رتبه کند نصیب کجا
اکنون شده سر بسا عتی غیر
حنظل بگرفت و قند بگذاشت
کامد به اسی خاص بدلها
اکنون شده است بی مروت
کی فرصت صبر و تاب چاره
در شب بشمردن ستاره
صد گونه غمی است و اصل من
بیدار ده چه وقت است از درد
خود حلقه گل سزای آن داد
اکنون پی دلق کی نکو هست

وستی که همی گرفت دلش / اکنون سوی سبحه حرفت میلش
در سنگدلی است سیام گر حرفت / زیبا نبود ترا چنین حرفت
آنشب همه را ببانگ نی خواند / اکنون سخن جفا بما راند
حرفش همه شهد بود بس آه / باشید همیم چون مگس آه
رخساره اوست بهتر از شمع / پروانه سوز آن شد این جمع
صیاد چو نغمه میکند یاد / کردند غزال اسیر صیاد
رهزن کند اتحاد وافر / کاید بفریب او مسافر
زانگونه چو برد سیر دل ما / غم ساخت به پند وصل ما
وه کرد با چنین محبت / کی هست رهائی از مشقت
ای وای که هر رفیق ما نیست / خرد وستیش طریق ما نیست
برگفت زنی ز درد موفور / تا چند چنین سخن ز زنبور
زنبور چو سیام ز رنگگاه است / زنگ تن هر دو خود سیاه است
آن نغمه به نی همی سراید / این نیز چو وی همی سراید
آن است همیشه بر دگر جا / این هم نکند قیام بر جا
آن یک دو دست چار تا یافت / این شش ز برای عیش ما یافت
آن ساخته است چادر زرد / این یافته بهر خود سپر زرد
آن دشته ما دهو اسم خود گر / این راست ببند نام مده گر
آن ما که این غلام او هست / یکسان ز برای هر دو خود هست
کی چشم وفا بود ازین ما / بی شبهه دغا بود ازین ما
آن دل بر داز کس نیاید / این بو خرد از گل نیاید
برگفت زنی جهان گواه است / کاندازد دغا بهر سیاه است
گر بچه مار پرورد کس / بی شبهه دغا همی کند بس
گر ابر همی دهد زنجم بخشش / کی ساخته کاه تر لیم بخشش
زنبور ز گل چه بود رباید / خود را البسفر فرو رباید
گمنام بود سر سیاهان / نی نی که نکوتر سیاهان
دانیم بدین لطائف او را / گر جور بود دغا گر او را
افسوس کزین مقام رم کرد / بر جسمت نا دخنه و ستم کرد
برگفت زنی که راز پیدا است / خود نغمه ز طرز ساز پیدا است
جائی که چو نیست مصلحت این / جز رنج پی زنان چه آئین
دو گفت و شنود قهر داری / گویا که تمام زهر داری
گر مصلحتش گدائی تو هست / آماده کشتن گر هست
گو صاحب اهتمام ملکی / سب کے لائق انتظام ملکی
آورده که آنچه تحفه زن سیام / کردیم قبول خاص تا عام
آورده نیست به همی بر / یعنی سوی تحفه ده همی بر
او راست لیاقت ریاضت / ورنا نبود چنین لیاقت
مائیم زنان قوم تقار / در ده بنود رواج این کار
با ما پی زهد شود از چه / آئینه برای کور از چه
درکوی مراد ما توان تاخت / کی چاره گر آنکه در دل شناخت
سیر و تو خوشی و سیام هم بس / چون دیده کام خویش هر کس
توحید کجا بسنت افتاد / در برج که آخرت فرستاد
یا دست نبود و سیام دیگر / کی گوی بما کلام دیگر
اکنون چو زود در بن زمین گام / بر بود ز ما شکیب آرام
اکنون تو عجیب شکل داری / تاکید به ترک اکل داری
گر هست صلاح کار بی نقص / شب ها زچه کرد سیام هم رقص
جان و دل ما ببانگ نی برد / از خانه بدشت پی به پی برد
صد بزم نشاط کرد اینجا / الحال مقیم شد به شهرا
آن وقت نکرد میل توحید / کافزود به قتل کیش شدید
سید شت بحو دگر اندکی راز / آن نیز نمانده است بر جا
دارید عجیب طریقه درویش / بی شبهه یکی ز دیگری بیش
بر جور تو صبر کار ما هست / لیکن پی کرده هم جبر است

تاکید صلاح کرد گر سیام | اینجا چه خوش نمی زند گام
استاد چو یاد میدهد درد | باید که بود به نزد شاگرد

شاگرد چو نیست پیش استاد | واقف نشود ز تیشل استاد
ما ایم به گوکل او بمنهرا | تلقین به پیام نیست زیبا

گر گرد بیا چنین تلطف | بیجاست در آمدن توقف
اول ز وصال بخشد آرام | تا جمله شویم نیک فرجام

همراه برد بدشت ما را | کز خانه برون کشیم پا را
آنجا همه را دهد چو تلقین | خواهیم شدن ریاضت آئین

سیدا و قسم ملعب بر پیش | اکنون شده چون ریاضت کیش
بنوشت بمار ریاضت و جهد | لیکن ز آن بسر آشنا شهد

برگفت زنی لعیف صرفت | فهمید تمیز سے چرا حرف
با ما همه فن نمی توان کرد | رو دیده سخن نمی توان کرد

سر کسکه بعید ق آشنا است | یکسان بسرا و شنه دگدا است
گوئی همه از رهٔ تعلق | در روز و شب است هم تفرق

گنتسیام که بعیش پاش | ما را بصلاح میدهد پند
عیاشی او ست پیش ما کاش | کی گوش کنیم پند عیاش

آنرا که ز سیجه ست لذت | بی شبهه کجا کند ریاضت
بیهوده گیت چرا که سیر | کی خیل زبان شود قلندر

یا مرد نکو خطاب باید | کے هیچ ترا جواب باید
از بهر سخن تو هم سید آست | داری دل ک... نیم سید آن است

اول بعلاج خویش شوید | زان لعید ... زبان بدید
این ما شنود که تا تو گنهو | زنجیر چرا است ...

فرقی است ز عشق تا بطا تا | بهر تب بلغمی چه خیرات
برگفت زنی که حال بشنو | داریم کنون مقال بشنو

اول همه حال هیچ را بین | آخر سرود کسری بتلقین
گر دست بی آنکه سیر روانه | می باش به نکته آشنا نه

فرق است ز شوق تا بناله | مملوک سیری سند و بنهد
در آب غریق هست بیتاب | هستی بگرفتن کف آب

سیر ست ... | ز رنا و حسبان شود فراموش
تدبیر نجات کے نمائیم | این نیز نشار سی نمائیم

گفتی چه فسانه حقیقت | کی لائق ماست این طریقت
آن شی که نشان او نباشد | خود لائق جستجو نباشد

کے مرکب بی لگام دیدیم | ما از تو درین کلام دیدیم
بی سیام صلاح خوش نیابید | این بیرگ شاخ خوش نیابید

برگفت زنی چه آرزو هست | بی فائده جمله گفتگو هست
تقریر باهل فهم باید | زنبور از این چه حظ رباید

تقریر بجاهلان فسوس است | بیکار فشاندن سبوس است
این مالع کار عشقبازی است | تعلیم ده صلاح سازی است

آنکس که نوخت نی نخوبی | دل پر ز ... وی نخوبی
رقصیده بساز و خنده | نشکیب پی او شدیم بنده

ایشا مایل سیب ... | مصروف بشرکشیع گشتن
فهالش اهل عقل زیبا است | با نخبرے به نقل زیبا است

با وی عبث است جمله تقریر | فرقی نکند ز دوغ تا شیر
ماسوختگان شوق و قدر | یابیم طرب ز وصل ...

بی شرم بجستجوی او ئیم | حاشا که جز او نجات جوئیم
اکنون شنوای سیاه زنبور | در ... مدام هیچ سیام منظور

جویای وصال سیام هستند | کی بیجو دگر مرام هستند
آنکس که دگر به ... | ... بود دوره دگر هست

از ساحل گنگ راه رفتن | آماده فکر جاه رفتن
در سینه چرا تو کی ... | خود محفل ما بود موحد

گوئی تو هر انچه از ریاضت
کی ما بود نجات داریم
این گوئی بما که سیام آید
گو زهد و صلاح ننگ ما است
این است خیال در دل ما
زنبوری و طرز عشق دانی
هرکس که شنید نغمهٔ نی
دل محو جمال پاک هست است
جای مه و مهر بر سپهر است
تقسیم کجا و دیدهٔ ما
زنبور ریاض حسن کیش
هرگاه که آن جمال بیند
از راه هوا نمی برد تنگ
گر خود دل دیگری همی بود
ده بند با نکه یافت دل ها
در گفتن بند خویش بیانی
خنجر چو بکف گرفت مردی
باشد ره عشق پاک این بار
از آب رسد اگرچه سیلاب
در دل شده عشق سیام مستور
هرگز نزده بند شوقش
بی عشق کجاست حسن آگاه
ما نیز ز عشق نیکنامیم
ما خوار و ذلیل و کبریائیم
یا وی همه با ز خنده ما را است

هرگز نکنیم استفاضت
عشق هر خوش صفات داریم
تا عیش در نتیقام آید
ما را سر هر لقول گرگ است
کو باز شود مقابل ما
یعنی که بگل اسیر مانی
بر بند تو میل او بود کی
کی راغب طاعت دگر است
بر مه دل کبک سیر مهر است
بی دیدن سیام ناشکیبا
طاوس سماعت رنگش
صد ساغر و خرمی گزیند
چون راست کند کسی ستم
با این همه ما سری همی بود
افکندن در جنب آنگل ما
بیرون سبک درون گران
سد ره او که در نبردی
از بند صباش اندر غبار
کی سیری ماهی است از آب
گویا که بگل فتاد زنبور
با دانچه که باد باد دوقش
گر شب نبود چه زینت ماه
کی آن دگر در بن مقامیم
لیکن شده همنشین سیام
بی شبهه نجات شد ما را

می بر تو نگاشتی این و باشی
کی کم شده تشنگی ز شبنم
آن چاره بما که سیام بینیم
از خنده زد و شدیم شنده
گو زهد و صلاح هست فائق
زنگی است ز سیام بر دل تنگ
آنرا که بهر مجاز می الفت
جز سیام سر می نماند ما را
چشم است با پیش سیاهی
این ماهی لجه خوبی او است
کبک مه وصل گرفتار او
دل گشت بعشق یار پابند
دل بهر سیام شد دیوانه
هستیم بعشق هر فراموش
کی لطف مجاز در حقیقت
آتش شمر و کسی که چون آب
دل عاشق سیام گشت یا گاه
کی کهنه به نیم چو صحبت
نیلوفر از آب گر سیل کش
این بند چه با زبان نغمها
گر تارک شوق جان به تن است
هر مرغ به نغمه یافت گوشش
گر باز رسید شادکامی است
آنکس که ز فهم خلق دور است
برگشت زنی که شوق فهمد

چو بند نجات اهل کاشتی
بی آب کجاست تشنگی کم
روی خوش او بکام بینیم
از دیدن او حیات و خنده
کی از پی ما بود موافق
کی بر سیهی بود دگر رنگ
کاهی نکند سر حقیقت
شوق دگری نماند ما را
کی شیر جز آب خواست ماهی
این آب و نغمهٔ نی او است
سرخاب غوریج خوش او
کی بشنود از تو حال ابیات
اکنون شنود که این فسانه
بی شبهه چنان شود فراموش
ما رسم و حیات این لطیفت
معلوم کند بسوختن تاب
از سود و زیان کجاست آگاه
از یاد همیشه تو محبت
شوقش بدو چشم نیست پاسش
بی مدحت سیام در دهن جا
دیگر بچکار آن چه نیست
خلق است ز عشق با دل خویش
در فن سرمایه نیکنامی است
در برج حبیب ما ضرور است
خود صاحب فوق ذوق فهمد

کی غوک بود کهی زگل دور
هر چند ابین سیام هستی
باشیم چسبان بعشق او خشک
ریش دل خویش ما که گوییم
درد و غم عشق در مزید است
کم شوق نمیکند تحمل
رنج از مژه برزدن زانجا
هر بود با مصاحب وبس
اندر شب وصل بود مه خوش
زان رو چه نکرد جان فصل
از ما بوفا به است ماهی
تا چند بیان هجر سازیم
برگفت زنی که سیام خوش کرد
معموره ما خراب گشته
رو رو که کنون پیام گفتی
دانش چو محیط هست جانت
باشنده گو کلیم جا و بد
هر گونه طرب میسر اینجا
گویی چه بیا ز معرفت نقل
ماراست همیشه ننگ گهنسیام
اول چو شمیم سنج افسر
برگفت زنی که گوش کن گوش
خاکستر و موی و خام داریم
برگفت زنی که چشم بستیم
کز باعث وصل عهد بود

لیکن شده از گرفتن زنبور
در پیشه عشق خام هستی
در بحر کجا بود سبو خشک
بی صاحب ریش ما که گوییم
درمان و فسون کنیش سفینا
کی بستن فیل از رگ گل
بی سیام کنون گذشتن سال
بی او همه مانده ایم بیکس
الحال برای ماست آتش
کو داد ز لطف و عاره وصل
بی آب شود بمرگ راهی
از آتش سوز میگدازیم
بی شبهه و شک سیام خوش کرد
مهر گرم چو آفتاب گشته
صد کذب بهر کلام گفتی
فرما تو که قابل که سامع
ماراست زننده و حشمت امید
شخصی نشود و تلند اینجا
این است برای صاحب عقل
سیر هم غرض نه گر گهنسیام
هر جانب ما خرابه آخر
باشیم صلاح گوش کن گوش
تسبیح و عصا و جام داریم
یعنی بمراقبت نشستیم
این کار نکو بعهد بودی

در گنگ کجاست تاب تقریر
نیلوفر اگر چه هست در آب
ما ساده دلان بعشق پابند
داریم ز عشق سیام تشویش
آن شخص که خورد تیغ قاتل
کی خشک شود به بحر شوق آب
شش ماه بر قصد است لخت لخت
این حسن بهجر سیام خیره
آن شوخ بباد داد چون گرد
او رفت و ز غصه ما نمردیم
چون سیام وفا نماید در ما
گویی تو بآن صنم که ای یار
اینجا نرسد ز شهر متهرا
آنجا که از دست عیش حاصل
با ما سخن فریب داری
گفتی که بیا فتنه عارف او را
گهنسیام که دوست دار ماهست
ما را سر آن نگو شست است
داریم خیال هر شب و روز
اول چو سبو چه تاب دیده
داریم بگریه بسکه کاری
گر وو رسد آن نگار دلبند
بیهوده در این خیال هر یم
دل داشت بدام زلف برپا
پیغام صلاح گر چنان داد

با وی نشد خطاب تقریر
لیکن ورقش نکرد تر آب
چون مور فتاده ایم در قند
افزود و بال هر ز تفتیش
وانده همه در زخم بسمل
در آتش هند هست کم تاب
بیش است ز سال هم کنون لخت
نفسیست درون کاخ تیره
کز هجر غم والم فزون کرد
هستیم ز رنج چرا نمردیم
انداخته کوه هجر بر ما
بین حالت اهل رنج یکبار
در طرز بود تفاوت اینجا
در رنج شود و لقصه وصل
خوش مسکه ز آب بی برای
بر بست خصومت آن نکو را
میش دل بیقرار ماهست
کی خواهش روضه بهشت است
شد موش جان ما همین هو ز
بی شبهه وصال آید دیده
باز آورد این سحاب باری
سازیم بجهد نیز نالید
آباده صد ملال سیر هم
کی رفت بهیچ جا از آن جا
از جانب ما با و توان داد

خود دشمن جان من چرایی / هر لحظه درین سخن چرایی
زان روز که رفت یک بیک گنج / شد چشم نزار ما قلندر
تسبیح بر شکست ساخت و ز ذکر / با ب[illegible] گیست ازین فکر
هر دم بخیال اوست مسرور / یعنی بوصال اوست مسرور
آن کیست که زو شکسته شد نور / جا ساخته کش را بفردوس
آن کیست خستهٔ سار روانه / در خوبی خود بود فسانه
خود کودک نند و حسمت است آن / خود مهر و مهر طلعت است آن
هرگز منگر تو سوی متهرا / در برج سعادتی است پیدا
منگر بهر طفل پس بگو کل / در دو همه مسئله پس بگو کل
چون نند صلای انجمن داد / خیرات بخیل بر همین داد
چون نغمه سرا شدند مردان / از رقص نشاط کوچه گردان
چون کرد کرشمه های بس سام / کهسار بکف گرفت بس سام
دل نه تو برین بگو حکایت / کار دهمه عیش بی نهایت
گر سیر ریاضت است راضی / در عشق شدیم ما ریاضی
حاشا که بسوی باشش آریم / بر جسم ز خاک مالش آریم
عشق رخ سیام طاعت ماست / کی زهد و صلاح عادت ماست
پا بند بعشق سیام گشتیم / از کار جهان کنون گذشتیم
ما هستی ما بود وظیفه / کی هست نگو دگر لطیفه
او و همه حال کرد چون گوش / شد معرفت از دلش فراموش
خوش وقت شما درین سرا هست / کان شوخ بگانهٔ شما هست
هستند شما برای من پیر / کز عشق مرا فزود توقیر
بیهوش ز خویش بیش رفته / صد گام برون ز خویش رفته
که سجده به پیش سر زلی کرد / که طوف بکوی سبز زلی کرد
میگفت که خوش زمین اینجا / صد عیش و طرب زمین اینجا
از وعده خود چو یاد کرده / تشویش دران سواد کرده

با ما تو بدین صفت چگویی / پس بیهوده معرفت چگویی
تجرید و صلاح کیش کرده / ترک همه یار و خویش کرده
بگذشت درین جهان ز هر شوق / جز سیام نباشدش دگر شوق
آن کیست که رفت سوی متهرا / شد قاتل حیا به شوی متهرا
آن کیست که او گرسنه خویش رو / جان و دل و والدین خویش و
بیچون نتوان شمرد او را / بگذار تو هرزه گفتگو را
می برد میان دشت گاوان / بودند چو آشیش فراوان
از سیام شود ترا چه حاصل / گو هست بکار ما کشاغل
کن ذکر ولادتش بگوشش / آرام فزاست گفتگویش
چون جمله زنان شدند مسرور / هر یک بگرفت غرو و سفور
چون بارش سنگ شد بکوچه / بر دوش ز شیر سر سبوچه
چون میل خراج ماست کرده / محفل پی رقص سست کرده
در سید حدیث نیکوی است / کی سوی ظهور رهنموی است
الحال یقین برین صفت کن / خود ترک غرور معرفت کن
کی از پی علم فکر داریم / کی کار بشغل و ذکر داریم
بهتر بود و صلاح ظاهر / گشتیم بکار عشق ظاهر
داریم بدل تصور از سیام / ما را بود تحیر از سیام
ما را بهدف رسید ازین تیر / کی حاجت صنعت دگر پیر
گفتا بزنان که نیک راسید / در کوچه خیر سی گرامید
گویید مرا حالت افزون / از وصل شما شدم همایون
او و همه که رسید بهر تعلیم / خود پیشهٔ عشق کرد تسلیم
افتاد بخاک پاک آنجا / افشاند بفرق خاک آنجا
میگفت که خوش زنان گاوان / دارند سعادت فراوان
بنمودش زلیکه گشت آنجا / شستش ماه سبز گذشت آنجا
پس خواست عزا به هر متهرا / گشتند زنان فراهم آنجا

پیش زنان تنها داد و هو — لب را به ثنا گشاد و هو
گفتا که اگر دهید رخصت — سازم به نیاز سیام نهضت
تا نگوئید من غلام سیاهم — بی شبهه پی شما غلامم
هر بی ادبی که رفت یکسر — بی شبهه که بود اشارهٔ سر
هرچند که کرده ام خطاها — اغماض کنید از عطاها
سازید خیال دعای با نور — کز من شنود آن نگار سرور
توصیف شما نیاید از من — این عقده نمی گشاید از من
مداح شماست جاوید — با آنکه نیافت راز او دید
یا دهن خسته کرده باشید — زینگونه خجسته کرده باشید
گفتند زنان بصد ستایش — کین قول تو چیست از کجا
کردی تو بلی قرین تکریم — خود بهر گزیدنت با تعظیم
زیبی است کلام ما نی جنید — بی شبهه تو ریختی بران قند
گفتی تو نصیحت بجا خوش — دادیم جواب با ناخوش
هستیم چو بار که سبید — صد رنج برای ماست جاوید
گویا دل خویش داده شیدید — درماند لعشق سیام باید
گشتیم ز دهشت معزز — این لطف کجا بود مجوز
آن چاره نما که سیام آید — یکبار درین مقام آید
گوئی تو بهر حقیقت ما — زیباست برش شفاعت ما
زین طور بما کند عنایت — صحبت بهمه انبساط صحبت
اقرار نموده بهر دیدار — باید که رسد بحسب اقرار
تا چند زبان کنیم ناگرم — از شنیدهٔ خویش آیدش شرم
گفتا سیام پی ترحم است اصل — ما را دهد از کرم گهی وصل
هرزن چو ازین ببرفت آمد — او دهو ببرنشد و خشمت آمد
گفتا که خجسته فال هستند — بی شبهه نکو مآل هستند
سیام ولی اگرچه بیباک راند — پرورده بلطف شما نید
اینجا که کرشمه کرد آن گل — خوش گو گل و ساکنان کوکل
اینجا چو روانه کرد سیام — از وصل شما بلند نامم
اکنون چو مرا دهید رخصت — گویم بر سیام این حقیقت
او دهو چو بگفت حرف دلبند — خورشید بر شنگ خشمت و نبیند
گفتند چنین بآن نکونام — کز ماست دعای بلی و سیام
گوئی که حسبوست ابتیاب — خشمت شده بی تو جیاه سیاب
از لطف به سیج آمی باری — رخسارهٔ خود نمائی باری
لبیر و سبو می شیر نبیشش — کین است آرگاه دلپسندش
پیش دل حسبو مثنی سیام — کین است عزیزتر پی سیام
آن تحفه لب نهاد او دهو — از عجز بپا فتاد او دهو
گردید ز کبر معرفت طاق — خود آمده در حساب عشاق
القصه ز سیج ز دیرون گام — دریافته پابوس گهنیام
چون سیام زود روید اورا — استاده به برکشید اورا
نزدش بنشانده کرد توقیر — پرسید که از چه رفت تاخیر
گو حالت ما درو بدیدیم — چو نشد زنان خویش بیدیم
بشنید ز نزار گشت او دهو — فی الفور ز خود گذشت او دهو
حیرت نگذشت بیز ز باتش — گویا ل میرآمد از دهانش
گفتا که مپرس هیچ از آنجا — بشنیم بهزار پیچ از آنجا
روزی که ز خانه پا کشیدیم — آنجا سر شام در رسیدیم
از دور سرایه را چو دیدند — شتابان کنبهه اشتر دویدند
بر من چو نگاه شان فتاده — در غم دل همگنان فتاده
هر شخص فتاد بر سر خاک — دامان شکیب در کشی باک
دانست چو قاصد سر اشتند — از راه ربوده در سر اشتند
حسبت ز الم سیام رسید — خبر تو ولی تمام رسید
در دل شغف و عزام شد — بر لب سر کسیام سیام

بگفت که وای علم قلم من
گردید جدا ابرو زپیری
گر پیام نمی رسد ور آغوش
صحیح سخن تو نند گشتند
بیسانه چو شد گذر گهِ من
این زیور و جامه ات چه دیدند
گفتم بدینکه من پیامت
از کجا این سخن شمردند
چون واقف شوق جمله گشتم
گفتی تو هر آنچه حرف عرفان
این حرف یقین همگنان است
رفتم چو برای دادن پند
شد گرم کلام خیل زن ها
چون گرم کلام جمله گشتند
عشق تو بود بجان ایشان
دیدم هزار طور شش ماه
ذکر تو چو آشکار کردند
بگفت یکی که کوه برداشت
بگفت یکی که شیر دوش است
بگفت یکی نواخت نی را
چون لطف سحرف خود ندیدم
گر وعدهٔ زود آمدن بود
این لطف کجا نصیب من باز
آنجا قدری نماندم ای وای
گر دیدن تست حاصل اینجا

نشناخته بستمش بهادن
کی هست حساب روز پیری
میرم من خویشتن فراموش
این تذکره ماند وشت گفته
آمد لصد اشتیاق سرزن
از حسرت بیکران طپیدند
بد حال شدند از کلامت
گی طرف تو نیز بردند
از قصهٔ نوح خود گذشتم
عودیو د فسانه پیش ایشان
کانشوخ به بیچ گاه بان است
گردید وهم زنطق شان بند
تنها چه و هم جواب تنها
بی شبهه ز ریش من گذشتند
کردم همه امتحان ایشان
وارد و موس سجال شان راه
جان و دل خود نثار کردند
هر شیه گروه بر داشت
باز مرهٔ خویش گرم جوش است
ببینند بدشت رفته وی را
تا چار کلام شان شنیدم
بی شبهه شدم نظیر شان بود
بیچ ورکرشمهٔ تو صد راز
صد زلف طرف فشاندم الوا
آن شکل کجاست حاصل اینجا

اکنون ز فراق او ملولم
و شرتنه لفراق تو جان داد
زینگونه ملال و غم همیشه است
گفتم همه گر چه حرف تمکین
چون یک دات بشناختندم
تا های مرا تشکر سنج بیان
برگفتهٔ من یقین نکردند
پیش تو حدیث شان چه گویم
کردم هزار گونه تقریر
هر چند کسی کند نصیحت
کی گوش کند شنید بر ما
یک حرف چو ناتمام گفتم
دیدم چو کمال شوق ایشان
اندر زمرا انجا شنیدند
عشق تو ... پیش داشتند
شوق همه ها است در فزایش
بگفت یکی مشت است بیا مرا
بگفت یکی که مار بگرفت
بگفت یکی خوشی بود او
زینگونه همی گفته تقریر
در دل زده لیک شوق شان جوش
شش ماه چو ساعتی گذشته
موقوف بچشم دیدن است آن
لطفی که زبان بیج دیدند
الکلیل فی وجمائل نباید

حبذا و لوله صحبت و خوشدلم
من زنده به شرح غم توان داد
در دیدهٔ خویش کم همیشه است
هرگز نشدند حرف تمکین
از فرط شغف تو اختندم
منتظر حال و خیر جویان
رفع شکن از جبین نکردند
دارند هوایت آنچه گویم
اندر دل شان نداد تاثیر
نا فرشوند از محبت
خود عاقلی و روان شو اینجا
صد گونه جواب آن شنفتم
گم شد همه قصهٔ پریشان
پیراهن صبر من دریدند
کی زهد و صلاح کیش دارند
وارد بهم سخن نمایش
در بردن کلهٔ تیر کام است
گویا بجبین شکار بگرفت
در خانه موسفی بود او
کی پند مراست هیچ تاثیر
یاد شده لاجرم فراموش
از یاد تو حال ایار سیدم
خارج ز زبان بحیده تان آن
بر سماه هیش کی گشاید
ناز و نگه وشمایل نیک

همراه هواشی و هوا شی
هستی تو ز راز خویش آگاه
چون بنده نواز گویدت بید
از حالت راو هیکا چگویم
دیوانه و جان بلب رسیده
افزونی دود ناله او را
بر خویش شده است از غمش ریش
دارد چو بدل توقع وصل
آرام ده و کریم هستی
نی داده چو حسبت نزارا
چون سیام شنید حال او به
نی در بر خویشتن نهاده
سبج مژه اش رسید تا اوج
پس گفت به دل که باز دوقم
هر کس که بمن کند محبت
سیام است بکار لطف مائل

بی چهره غبار از هوا شی
آنجا همه عقل هست کوتاه
خود کن نظری بر اهل امید
دارد غم جانگزا چگویم
آشفته و تن به تب رسیده
گر دمه چهره ها له او را
بیشک خبری نمایدش از خویش
زین وجه بگرد جان او فصل
انصاف کن و رحیم هستی
این گفت که رخ نمای یکبار
تیر و لوله شد مثال او به
دل را بخیال برج داده
نالید و طلبید صورت برج
دارند خود اهل برج شوقم
دارم همه دم بپیش عنایت
زو شد پی برج عشق حاصل
همواره به برج هست جایش

دربرج بدان سلیقه راحت
منسوب تو هست کار رحمت
هر یک شده خسته از فراقت
بس گم دل اوست جان دهانش
گه گریش سر آید از دهانش
گاهی بصد اشتیاق در جوش
تشویش زبسکه دارد افزون
دارم عجب این تو کین پسندی
رونا ز اجل نجات یابند
گاه آن تراست طرفه سوری
آید چو ز اهل برج یادش
هر که به او کند تعشق
گویان شده باز پیش او به
چون کار بدا است هستشان را
آن به که در اهل برج مانم
پنهان شو که برج ره گم شد
دارد طرب بی سر آشنایش

ستهرا و بدین طریقه حیرت
چون این همه سکینه زحمت
پر هست به برج اشتیاقت
لاغر تن اوست چون میانش
گه نام خود است بر زبانش
گاهی همه همچو گنگ خاموش
سرو قد اوست بید مجنون
جان همه را حزین پسندی
در برج دگر حیات یابند
در خانه نیامدند روزی
افزود ملال در نهادش
باشد همه در دلش تعلق
گر برج رسید حال بنگو
کی سبیل نجات هستشان را
جا و بید انیس خاص شانم
پید اشه مالک دوار کاشته

حال شرح عزت و جاه و زنان پاک برج هر یکی در ذات خود شان جناب کبریا است

همواره به برج سیام ساکن
زن ها که بسیام آشنا انند
همواره بود نشاط آنجا
ساجد پی خاک او ملایک
گروند سوال پیش برهما
شایان هزار آفرین اند
هرکس کند اقتدای ایشان
برهما چو بدین قیاس گفته

لطف آمده دربساط آنجا
مصروف ثنای او ملایک
کاحوال زنان برج فرما
به از من و بیش بهمن اند
حاصل شود از صفای ایشان
در دفتر خود بپاس گفته

همواره قیام بر رقص و نغمه
چون نار دو بهر نیک ذات اند
گفتا همه اند خاصه بید
باشند کجا جدا ز گنسیام
خاک ره شان کسی که یابد
والا گهران عالم پاک

بخشنده زینت مساکن
کی هیچگهی از و جدا اند
در وشت نظام رقص و نغمه
آگاه سرائر صفات اند
بی شبهه و شک خلاصه بید
خود هست نصیب شان همه کرام
لطفی است مقدس که یابد
جوید بجان و دل همین خاک

این سرمه گهی که شاد یابد
در دیده دل سواد یابد

شکر ایزد را که راه این سخن گردید طے
حاقبت از ناظران پاک دل چشم دعاست

الحمد لواقف اسرار که
این نسخه گرفت زیب اتمام
این نقش چو بست خامهٔ من
این است عجیب تر کتابے
جنت بسر زمین همین است
گوشیدم راز در خموشے
غیرت ده مشک و حرف در وی
در وی همه لاله و سمن بین
الماس وش است رشک عشاق
هر نقطهٔ او بمشک سائے
هر حرف بصفحه اش سیاهی
از مشک ختن مداد او هست
تا سوخته دل بصورت شمع
اول ز دو شنبه پاس آخر
افتاد دلم ز هند چون کار
گر فصلے ازین کتاب خوانی
بینی تو اگر درین نوشته
دارم بکتاب خاصه بیدل
ما خوذ بهند هی این سخن است
این ترجمه کلام هندی است
کی نکته درین گذاشتم من
هر چند که گفته ام مفصل
از من بنیا بیاد گار است
گر مختصم درین بیاور عجیبا

نامی شده نام نامهٔ من
از دفتر سیام انتخابے
بی شبهه و شک همین همین است
سر گرم خروش بحر و رشتے
شنگرفی سر شنگرف در وے
سیرابی خوش چمن چمن بین
ناقوس نواز کیش عشاق
هر صفحه او بد لکشائے
برهان سفیدی و سیاهی
چون صحن چمن سواد او هست
این نور میان جمع شد جمع
خورشید و هم ربیع آخر
آمد همه نوزده صد و چار
بیشک رقم صواب خوانی
رشک است بجا بر دو فرشته
این جمله بود خلاصه بیدل
تحت نو و خسرو کهن است
با فارسیان پیام هندی است
هر حال که بود داشتم من
خود مختصر است بی مطول
بی شبهه حیات پایدار است
شهر شده شو در حسب غیبا

این پاک حکایت طربناک
هر کس شنود نجات یابد
گلهاست درو هزار گونه
ابری است که آب رحمت آورد
بینند که تازه کشت این است
از شاخ قلم عجب گل آمد
هر سطر می و صوت تار طنبور
بیداری دل فسانهٔ او
والله خوش است این گلستان
شبها چو چراغ سوختم من
تا مشک کتاب غنچه برج
فروردی خوش بنور معمور
از دیدن این دو چیز حاصل
در خواندن این رقم کم شد
گو در بر این بهشت زشت است
نزد من زشغف رسیده هست
حالش چو دگر فسانه ها نیست
هر چند که کار مشکل این بود
هر کس که بود ز هندی آگاه
گفتم همه حال بی کم و کاست
باشد قلم نکو ترین میل
از من نه رسگے نه ریشه ماند

والشکر بحب الم الطاهر
آغاز کشید رو بانجام
رنج دل خلق می برد پاک
در دار بقا ثبات یابد
کز باغ ارم بود نمونه
مهری است که تا بغیرت آورد
دلچسپ تر از بهشت این است
راحت ده خیل بلبل آمد
هر شعری و نور شمع کافور
هشیاری جان ترانهٔ او
در وی همه لطف سنبلستان
این شمع طرب فروختم من
سالش بحساب غنچه برج
چارم ز زمان بافضل النور
سیرابی چشم و پاکی دل
از وسوسهٔ جهان نظر بند
این سلم منظر بهشت است
این حال عجب شنیدنی نیست
جز صدق درین ترانه ها نیست
از رحمت غیب حاصل این بود
داند که دراز گشته کوتاه
کو جای دروغ سر بسر راست
در چشم زمانه کرد تکمیل
این نقش عجب سپید یابد

ای شاه جهت روش بس کن
الحال ازین خروش بس کن
بر ختم کتاب رو سے آور
تخفیف بگفتگو سے آور

سبب طبع

عرصت آپس ازتنای وادر
تا زیست بماند آرزو ها
کاین نسخه به طبع ده کسی را
زانگاه به سینه فکر بودم
یعنی که شفیق و مهربانم
این نسخه چو دید گشت خرم
بگذشت گهی ز چشم دوران
سر دفتر دانش و بلاغت
از یمن وجود لطف عامش
آراستی عالم شد ز دانش
یک سمت نشسته اهل صحبت
نالان بجد بان شفیق دانا
فرمود چو طبع از زر خود
تغییری نه مجاز طبع آنست

حمد حق نعت پیمبر خارج از امکان ماست
بر بیان من حدیث پاک لا احصی گواست

پوشیده مباد بر خردمند
تشکیل طبعش نگشت پیدا
از یاد و عده وصیت ما
وست بدعا همی کشودم
خوش خط و بلیغ و خوش نیا کم
مطبوع دلش فنا و سرم
منشی چو نولکشور ذی شان
سر حلقهٔ اهل جود و دولت
در دهر شده بلند نامش
بیرون ز بیان بود صفاتش
سرمایهٔ دانش و فضیلت
بهر سحر بیرگشت ایما
آن صرف که از شمار بیحد
قانون رجسٹری میان است

این نسخه نزد الدهست منظوم
آنگاه که وقت رحلت آمد
زین فکر رهی شوی به آزاد
صد شکر که شد مراد حاصل
پس نیک سرشت نیک بنیاد
بگذشت بدست آن منشی
نخلی است بلند جود و فضال
وارش ایزد چو حسن اخلاق
آن صاحب نیستش و همی سنج
حمبند و بیر و هم سخندان
یک سمت نشسته خوشنویسان
از حسن خط نفیس اوشان
چون بنده نه هیچ خدمتش کرد
جادو کشش این زمان هیچش

نسخهٔ ہذا

با مظهر حسن گشت موسوم
با من ز پدر وصیت آمد
تا روح روان من شود شاد
آسان گردید سخت مشکل

موسوم به جانکی پرشاد
این نسخه بخدمت امیری
سرو بیست بجوب را اقبال
گردید مثل به جمله آفاق
دائم بسخن دران دهست گنج
دانا و فصیح رشک سحبان
یا قوت رقم عماد دوران
محجوب خط عذار خوبان
حق تالیف پیشکش کرد
بردار بنا بره دعاوستا

مقبول کن ای خدای عالم
دولت دائم ستوده قائم

تمام شد

بقلم اصغر جانکی پرشاد